

Name : Blinded (VMIN)

Written by : BlackStar

Channel : [https://telegram.me/blackstar\\_writes](https://telegram.me/blackstar_writes)

Wattpad ID :

<https://wattpad.com/BlackstarWrites>

و خداوند در پی ساده ترین معجزه بود

لبخند ها پیدا شدند .

فصل اول :

# لبخند ها

. کاپل داستان : ویمین : جیمین و تهیونگ از BTS

. ژانر: انگست . فلاف . روانشناسی

. صفحات : ۵۳۸

. کاراکترها : پارک جیمین . کیم تهیونگ . مین یونگی . کیم نمجون . کیم سئوکجین .  
جنون جونگ کوک . ( تمامی اعضای BTS ) . چو جوپی ( TWICE ) .

. کاپل ها : ویمین | نامجین

. برای درک بهتر فضای داستان موزیک ویدیو Spring day از BTS توصیه میشه .

. لینک تریلر و پلی لیست یوتیوب در کانال تلگرام ( لینک صفحه اول )

## قسمت یک : { پدر }

رقصیدن .

زندگی من از این کلمه شروع شد و با همین کلمه هم به پایان رسید .

پدرم رقااص مشهور ، اما بی پروایی بود . اونقدر بی پروا که دیگه شمارزنهايي که شهپاش رو باهاشون میگذروند از دستش خارج شده بود . اون از طرف کمپانی که براش کار میکرد به کره فرستاده شد و خواست که دخترهاي کره اي رو هم امتحان کنه ، اما اگه تا اون حد توي نوشیدن زیاده روی نکرده بود ، متوجه میشد که یه چیزی فراموشش شده . یه چیزی که نبودنش زندگی منو ، توي یکی از کلاب هاي کره ، توي تختي که یه زن عروسک چهره کره اي و یه مرد امریکایی با همه وجود ناله میکردند ، استارت زد !

حرومزاده بودن ، از اون حقیقتایی که من تمام سعیم رو کردم باهاش کنار بیام اما همیشه ، در تمام موقعیت هاي حساس ، به بدترین شکل ممکن به احساسات من حمله ور شده .

من عمیقا باور کردم که موجود اضافی هستم . خانواده از بی معناترین چیزها برای من محسوب میشه . انتظار میره از مادرم بخاطر سقط نکردن من ممنون باشم ، اما من به خاطر این کار نمیبخشمش ؛ به دنیا آوردن من مثل دادن یه دنیای خالی از احساس به یه موجود زنده ست . مثل یه شکنجه برای روح کسی

که هیچ تقصیری نداره . کسی که ناخواسته ، شکل گرفته ، تصادفی ، بی هیچ عشقی ، بی هیچ خواستنی .

مادرم منو از بین نبرد ، در حقیقت منو دست مادرش سپرد . زن پیر و خسته از دنیایی که از تربیتش پشیمون بود و با معرفی شدن من بهش ، این پشیمونی به اوج خودش رسید .

اون چاره ای نداشت ، درست مثل من که چاره ای نداشتم جز به زندگی ادامه دادن . اون هم منو قبول کرد چون میدونست در غیر این صورت من سر از اشغالدونی یا یتیم خونه های کثیف در میارم .

به همون اندازه که از مادر و پدرم متنفر بودم ، دلبستگی عجیبی به اون زن پیر داشتم . اون شبیه من بود . حرفهای منو میفهمید و با وجود تفاوت سنی بالایی که با من داشت ، بهترین دوستم محسوب میشد . با تمام اینها ، عصر یکی از روزهای چهاردهمین سال زندگی تنفرانگیز من ، اون داستان تولدمو برام گفت . در اخر ، بدون اینکه به چشمهای ناباور یا صورت مهوتم نگاه کنه ، با قدمهای خسته و اهسته سمت اتاقش رفت و منو با یه لیوان آب پرتغال تنها گذاشت .

لیوان آب پرتغال برای دوز در همون حالت موند ، چون من از اون خونه بیرون اومدم . دوز تمام راه رفتم و فکر کردم و به چیزی جز داشتن یه زندگی به تمام معنا پوچ ، نرسیدم .

از اون روزنفسهایی من در برابر احساساتی مثل هیجان یا شادی ، عایق شدند . نفسهایی یکنواخت که تحت تاثیر هیچ چیز قرار نمیگیرند . چشمهای تهی شده از عاطفه و صورتی که به قول دوستای مدرسه ام ، در همه حال پوکره !

پسری که از همه دنیا دور شد و توی انزوا فرو رفت . انزوایی که مثل یک جلا  
بیرحم شروع به کشتن عواطف انسانیش کرد .

" فقط بهم بگو کیه مادر بزرگ ... من حق دارم بدونم اون کیه "

مادر بزرگ ، اون روز بی هوا اومد توی اتاقم ، محکم زد زیر گوشم ، نگاهش کردم  
اما فرصتی نداد و باز زد . اون منو زد و من فکر کردم اینا از روی تنفریه که ته  
دلش به منه حرومزاده داره . اون چیزی که بهش میگن بغض ، توی گلو  
شکست و من با خم شدن زانو هام بالاخره تسلیم شدم .

مثل یه بچه که خوشمزه ترین خوراکی رو ازش گرفتند ، شروع به گریه کردم .  
بلند و بی وقفه ، با یه قفسه سینه ناروم . از دردی که بخاطر شکسته شدن  
ارزوهام احساس میکردم ، از لگد شدن همه حقوق انسانیم ، از همه چیزهایی  
که نتونستند لهما مو بخندونند . بابت همه شون گریه کردم و توی اون لحظه ، به  
این حقیقت که گریه برای پسرزشته ، تف انداختم .

مادر بزرگ منو محکم بغل گرفت ، دستشو توی مو هام فرو کرد و با زمزمه ای که  
لا به لای گریه های پرسرو صدای من مثل یه پروانه توی طوفان شن بود ،  
گفت :

" باید گریه کنی عزیز من . باید گریه کنی و بریزیش بیرون ، آگه بمونه توی دلت ،  
مثل موریانه میفته به جونت . چیزی نیست که بشه فراموشش کنی اما چیزی هم  
نیست که بخوای بخاطرش خودتو نابود کنی . چشمهای تو گناهی نکردند ،  
احساسات رو ازشون بگیر . قلبت معصومه ، باهات بد تا نکن ... "

دردهام شروع به محو شدن کردند .

یکم بعد که جزر و مد گریه هام فروکش کردند و ازشون یه حق مرطوب باقی  
موند ، بهش گفتم :

" بهم بگو پدرم کیه . میخوام بدونم کیه "

سکوتش باعث شد بگم :

" این حق منه که بدونم اون کیه "

" اون ... "

صدای مادر بزرگ میلرزید :

" اون حالا رئیس کمپانی بیگ هیته ! "

قسمت ۲ :

{ رقصنده شماره ۱۲ }

برف ...

سرماي برف از نابترين سرماهاست . شاید اگه من بخوام از سرماي زندگيم به

عنوان سرماي برف ياد کنم ، ناعادلانه باشه !

سردی برف ، سردی شیرین و خوشایندیه . سردی دوست داشتنی و زمستونی که وقتی کنار لذت حاصل از گرمای یه فنجون شیرشکلات میشینه ، دوبرابر هم میشه .

اما سردی نفس کشیدنهای من ، خاکستری رنگه . دلگیره کننده ست ، جوری که باید ازش فرار کرد . اما من راه فراری پیدا نکرده بودم . محکوم بودم تا انتها توی این منجلاب دست و پا بزدم . تا لحظه ای که بمیرم .

ولی ، من خواستم که پدرمو ببینم .

انگیزه ام چی بود ؟ درست نمیدونم . من میخواستم بدونم پدرم کیه ، کسی که این ظلمو به من کرده بود . نه حرفی داشتم که بهش بزدم نه درخواستی ازش داشتم . تمام این انگیزه ناشناخته ، در دیدن اون ادم خلاصه میشد . شاید برای ارضای حس کنجکاوی احمقانه ای که داشتم !

تصمیمو گرفتم .

شروع کردم به تحقیق کردن و زیاد طول نکشید که به اون مرد رسیدم .

" ادام لمبرت ، دورگه کره ای - امریکایی ! "

اگه اون هم مثل من یه حرومزاده باشه چی ؟

مسخره ست .

من هیچوقت زندگی یه حرومزاده دیگه رو استارت نمی‌زنم .

اما می‌خوام کسی که زندگی منو استارت زده ، ببینم .

و چه گزینه ای بهتر از فراخوان رقص برتری که برای هفته آینده از طرف بیگ

هست برگزار میشه ؟

باید آماده شم .

\*\*\*

وقتی داشتم وسایلمو داخل کوله ام می‌ریختم ، چشمم به البوم کوچیکی افتاده بود که توی این چندسال درستش کرده بودم .

البوم پر از عکسهای سیاه و سفید نوزادها با ملیت های متفاوت . موجودات معصوم با چشمهای بزرگ و بی خبر از همه خوابهای کثیفی که دنیا براشون دیده .

این چیزی بود که این چند سال منو سرگرم میکرد . عکس ها ، عکس ها در عین سکوت ، برجسته ترین پیام ها رو حمل میکنند . عکس ها میتونند خالق یه حس باشند ، قادرند احساسات رو قلقلک بدن ، حتی میتونن ادمی مژگن از احساسات خالی شده رو هم جذب کنند .



از خودم ممنونم که این رشته رو برای جلو برون زندگی بی هدفم انتخاب کردم .  
راستش ، من اصلا برای آینده برنامه ای ندارم . بی برنامه به دنیا اومدن ، بی برنامه  
سپری کردن ، بی برنامه مردن .

اما بی برنامه‌گی های زندگی من فقط در این کلمات خلاصه نمیشدند .

" قول میدم زود برگردم . مراقب خودت باش ! "

با بوسیدن پیشونی مادربزرگم بهش گفتم و دست پیرشو گرفتم . بهم لبخند زد :

" تو حالت خوب میشه تهیونگ . من مطمئنم که حالت خوب میشه "

خوب ؟

چطوری ؟

\*\*\*

یه کلاه کش باف کشیدم روی سرم . داره برف میاد و نمیخوام سرما بخورم . از  
مریض بودن بدم میاد . بهتره بگم از مریضی جسمی بدم میاد وگرنه روحم چندساله  
که سرطان گرفته !

ژاکت پشمی سورمه ای تنم کردم با یه شلوار سفید رنگ گرم و خوب . میدونم لپ  
ها و لبهام بخاطر سرما صورتی شدن . کوله اموروی شونه ام جابه جا میکنم و با

دوربینی که به گردنم اویزونه قدمهامو به سمت این ساختمون بلند و شیشه ای بر میدارم .

اینجا شهر خیلی بزرگیه . مردم به نظر پرمشغله میان و عجله دارند .

برای چی عجله دارن ؟ میدونن نهایتا میمیرن ؟؟

یکی از همین نفسها میشه اخریش و بعد با همه خوشبختی ها و بدبختی ها به پایان میرسیم !

چندتا اسانسور اون طرف هست . میدونم باید کجا برم ، اما با این همه بازهم از منشی مو گوجه ای که کت خونی رنگ شیکي داره ، سوال میپرسم :

" عکاس های فراخوان رقااص برتر باید کجا برن ؟ "

لباش رژ تیره ای روی خودشون دارن ، به چشمها و صورتهم نگاهی میکنه و با یه لبخند کم رنگ حرف میزنه :

" سالن شماره ۲۱ ، طبقه هیجدهم "

اره ، منتظر بودم همینو بشنوم . با اطمینان میرم داخل یکی از اسانسورها ، چند اینچ به بسته شدن کامل در ها نمونده بود که یکی پاشو گذاشت میون فاصله بین دوتا در . چشمهام گرد شدند و به سمت بالا نگاه کردم که دیدم یکی دماغشو فرو کرده لای شکاف در و با لبهای جمع شده اش به خاطر فشار داره میگه " لطفا متوقفش کنید ! "

اولش یکم هول شدم . سریع دکمه باز شدن درها رو با انگشتم فشار دادم و تماشا کردم وقتی درها از هم فاصله گرفتند و چهره یه پسر مو بلوند جلوم ظاهر شد . یه کت مشکی و با تزیینات قرمز تنش بود و چهره خیلی بامزه ای داشت . اما بینیشو گرفته بود و خجالتزده منو نگاه میکرد .

یه قدم برداشت و وارد اتاقک اسانسور شد . بینی قرمز شده بیچاره اش رو رها کرد و درحالی که کیف مشکی رنگشو به دست دیگه اش میداد ، گفت :

" چقدر میتونم ازت تشکر کنم که نگهش داشتی ! "

میتونم بفهمم راه زیادو دویده ، نفس نفس زدنهایش به خوبی تاییدم میکنن .

صداش چقدر کم سن و ساله خدای من !

دستش رو سمت دکمه ها برد تا طبقه ۱۸ رو فشار بده اما وقتی دید اون از قبل فشرده شده ، با یه لبخند به من نگاه کرد .

" شما هم برای فراخوان اینجا هستید ؟ "

یکم اخم میکنم ، چرا اینقدر هیجانزده ست ؟ بی هیچ جوابی به دوربینم نگاه کردم . اون هم به دوربینم نگاه کرد و چشمهایش درخشیدند :

" اوه ... ! برای عکاسی اومدید ؟! "

سرمو بالا و پایین بردم و دوباره به صورتش نگاه کردم . موهای بلوندشو توی صورتش ریخته و بزرگترین لبخند دنیا روی لپهای برجسته اش نشسته . میبینم که لپهایش خیلی صورتی ان !

لپ هاشم همینطور .

نفس نفس‌ه‌اش یکم اروم شدن و دوتایی در سکوت به موزیک اسانسور گوش میدیم . همینطور که دارم تماشاش میکنم ، میچرخه سمت اینه ای که من بهش تکیه زدم و خودشو توی قسمتی که من اشغالش نکردم ، برانداز میکنه .

حالا میشه ، سرتا پاشو نگاه کرد . اون زیادی خوب ، لباس پوشیده . به سنش نمیخوره از داورا یا از کارمندا باشه ، عکاس هم نیست چون نمیبینم دوربینی داشته باشه ، سر در نمیارم برای چی اومده فراخوان .

به خودش توی اینه چشمک میزنه و بوس میفرسته . من با چهره همیشه پوکرم بهش زل زدم ، چه خودشیفته اس !

یهو میگه : " به نظرت میتونم تحت تاثیر قرارشون بدم ؟ "

من حرفی ندارم بزنم و اون منتظر بهم چشم دوخته . اروم میپرسم : " کیارو ؟ "

" داورا . اوه ؟ چه سوال احمقانه ای پرسیدم ، البته که تو منو نمیشناسی ، بنادر خودمو بهت معرفی کنم . من جیمینم ، یکی از رقااص های شرکت کننده ! "

قسمت ۳ :

{ اشک خوشحالی؟! }

جیمین دستشو سمت من گرفت . میخواد باهش دست بدم ، اینکارو میکنم .

" اسم تو چیه ؟ "

لمهام برای جواب دادن خیلی تنبلن ، حتی صدای ارومی که از حنجره ام میاد بیرون این تنبلی رو داره .

" تهیونگ . کیم تهیونگ "

دستشو میبره عقب . لهاش کش میان و چشماش کوچیک میشن .

" بهم قول بده قراره عکسای خوبی ازم بگیری ! "

ته دلم بهش میخندم . من برای عکسای اینجا نیستم پسر مو بلوند خندون ! من برای دیدن کسی اومدم اینجا که تباهم کرده . کسی که حتی اجازه ندادم کنجکاویم برای دیدنش از طریق عکسهای اینترنت برطرف بشه ، من میخوام خودشو ببینم .  
خود لعنتیش !

عادت به لبخند زدن ندارم . انگار لبخندها از صورت من بدشون میاد . این عجیبه که از لبخند زدن من دلخور نمیشه . نه تنها دلخور نمیشه ، که همچنان با نیش باز نگاهم میکنه . چی باید بگم ؟

"اره"

من همه سعیمو کردم . ولی اون راضی همیشه چون بازم با همون لجابت پسرونه  
اش میپرسه :

"اره چی ؟"

دستشو میکشه روی سمت چپ کتفش تا مرتبش کنه ولی مگه نگاهش از من  
برداشته میشه . دارم فکر میکنم چرا اینقدر عجیبه !

"قول میدم !"

بالاخره میرسیم به طبقه هیجدهم . بالاخره نگاهشو از من میگیره و زودتر از من  
قدم به بیرون میذاره . من چرا دارم همچنان نگاهش میکنم ؟

"نمیخوای بیای بیرون ؟"

وقتی از بی حواسیم حرصم میگیره و میام بیرون بهم لبخند میزنه .

اه چرا اینقدر لبخند میزنه ؟

"سالن شماره ۲۱ بود مگه نه ؟"

من فقط سر تکون میدم . داریم شونه به شونه راه میریم . جمعیت زیادی اینجا ،

رسمی لباس پوشیدن و با کلمات سنگین مکالمه هاشون رو میسازن . ژست های

غریبی دارن و من به خوبی میفهمم لبخندهاشون چقدر اجباریه . اره ،

لبخندهاشون بوی زور میده ، اونا به لهاشون زور میگن . اما من با خودم فکر

میکند لبخند جیمین این طوری نبود . یه بار دیگه نگاهش میکنم ، لبخندش پاک  
نشده ، اما ...

لبخند جیمین بوی اجبار نمیده . اون لبخند حقیقیه .

لبخند واقعی صورت ادمو قشنگ میکنه .

لبخند فیک زشتش میکنه .

اما من از پس هیچکدوم برنمیام .

لبخند ها لهای منو برای نشستن انتخاب نمیکنن .

من نمیتونم لبخند بزنم .

لبخند دلیل میخواد .

و من دلیلی برای لبخند زدن ، ندارم .

\*\*\*

این ادما ، ...

اینقدر سنگینن که نمیتونم تحملشون کنم .

حرفهاشون ، رفتاراشون ، لباسهاشون . حتی همین لحظه که کنار یه اقایی عینکی  
نشستم و اون یه کراوات راه راه به خودش اویزون کرده ، عطرش خیلی سنگینه ،  
جوری که بهم سردرد میده . حس میکنم سرمو از زیر یه حجم بالای سنگ خارج  
کردن . اینجا ، تماما سفیده و انعکاس لوستر های بزرگ که نور سفید دارنند توی  
در و دیوار پخش میشه . چشمام هم اذیت میشن .

مردم بلند حرف نمی‌زنن اما همه زن و مرد مخلوط شده و شدت آزار دهنده بودن همه چیز و به توان دو می‌رسونه . اینجا اینقدر بزرگه که من ادمهای روی استیجو خیلی کوچیک می‌بینم ، اما خیلی از سازنده این سالن ممنونم که ردیف صندلی‌ها رو با اختلاف قد طراحی کرده .

اینجوری سر و کله ژل خورده اقایونی که جلوی من ، مزاحم دیدم نیست .

اما ، من با رقااص‌ها کاری ندارم ، چشم‌هامو روی جمعیت میدوونم تا ببینم رئیس این تشکیلات کجا نشسته . گوشمو تیز میکنم تا کلمه " اقای رئیسو بشنوم " . متأسفم تهیونگ اما خبری نیست . اصلاً اقای رئیس امروز قصد شرکت کردن توی این مراسمو داره .

جوابی ندارم ، اما امیدوارم ببینمش .

یکم از بطری‌ابی که موقع ورود بهم دادند ، اب میخورم تا به خاطر این عطر افتضاح بالا نیارم . حدس می‌زنم تنها شخص ساکت این جمعیت منم !

" این خیلی موقعیت خوبیه چانسا . هر کسی میتونه شانسی رو برای دیده شدن امتحان کنه . هر کسی که برای رقصیدن استعداد داشته باشه . هر کسی که بدنش بتونه اسیر ملودی بشه . تعداد شرکت‌کننده‌ها خیلی زیاده ، من حدس می‌زنم فراخوان دوم و سوم هم داشته باشیم "

" نه ، من اینطور فکر نمی‌کنم . هر چیزی ، زیادش از چشم میفته . این یه شانسه ، شانس یک بار داده میشه . برای همین ارزشمنده . "



" من خیلی دلخورم که اونا ازم براي داوري دعوت نکردند . من تجربه هشت سال

رقاصي دارم ، مرد ! يه جورايي به من توهين شده !

" داورها ، کسايي هستند که با راي سرمايه گذارا انتخاب شدند . "

" فکر ميکردم از اشناهاي جناب لمبرت باشن "

" واقعا ؟ اون مرد اين کارها رو به زيردستاش موکول ميکنه ، ميدوني که ؟ چيزهاي

مهمتري هستند که اون بخواد بهشون رسيدگي کنه . چيزهايي مثل قرارداد هاي

بزرگي توي راه "

صداش پر طعنه ميشه :

" قرار دادهايي که اينده اين کمپاني رو دگرگون ميکنه . "

" لمبرت ، از پشش برمياياد . من هميشه شامه تجاري و زيرکانه اونو تحسین کردم . "

وقتي چراغا خاموش ميشن و تنها نور استيج ، روي پيکر رقصنده قدبلندي که اونجا

ايستاده ، فرود مياد ، کنار دستي هاي من هم تصميم ميگيرن ساکت بمونن .

اميدوار بودم چيزهاي بيشتري دستگيرم بشه ، اما خب -

لعنت ، چرا اميدوارم چيزاي بيشتري دستگيرم بشه ؟ واقعا من انتظار دارم اون بعد

از اين همه سال منتظرم باشه ؟ اصلا ميدونه من وجود دارم ؟ البته که ميدونه

وجود دارم اما شايد ندونه بچه چندمشم !

از خودم ميپرسم اينجا چه غلطي ميکنم ؟ انگار همون يه ذره انگيزه هم حالا داره

دور ميشه . چقدر حماقت بار ... !

ولي راه برگشتي ندارم . چون الان درهاي سالن بسته شدند و مراسم شروع شده .  
بيخيال همه چيز ميشم و سعي ميکنم با همون نگاه خالي هميشگيم ، به رقصنده  
چشم بدوزم .

از اونجايي که خميازه هاي ، پي در پي ، بهم حمله ور شده بودند ، تصميم گرفتم با  
گرفتن چندتا عكس خودمو سرگرم کنم . اين رقصنده يازدهمه و من هنوز نديدم  
جيمين روي استيج بياد .

اوه ... اون پسر ديوونه !

اصلا باهام صادق بود که يکي از رقااص هاست ؟

چه اهميتي داره ؟

من اينقدر طبيعت خشک و خشن پيدا کردم که بي صداقتي ادمها برام مثل يه  
بطري اب سرد براي يه کوه يخه .

من خسته ام .

از زائد بودن خسته ام .

از بي ارزش بودن خسته ام .

اونقدر خسته ام که نفس کشيدنهام ، دردناک شدن .

با تعويض اهنگ ، به خود حالم برميگردم . چشمام پسر مو بلوندي رو که

چشمه اش رو با يه پارچه قرمز بسته ، هدف ميگيرن . اسمشو ميخوانن :

" رقااص شماره ۱۲ ، پارک جيمين "

به طرز اغوا کننده ای به سمت جلوی استیج قدم برمیداره . دستشو بالا میگیره و موزیک براش پلی میشه .

خیله خب ، اون با من صادق بود .

یکم تو جام جابجا میشم تا بهتر ببینمش . حرکاتش ملایم و ریزن . میچرخه ، گردنش رو با حرکات بازوهایش به هماهنگی میرسونه . موزیک ارومه ، جیمین فضا رو در اختیار داره ، قصد داره همه جای استیج قدم بزنه و بدنش رو توی افق های مختلف حرکت بده .

از اینکه حرکاتش با ریتم هماهنگن ، خوشم میاد .

میچرخه ، اهنگ داره میره سمت اوج ، جیمین سریعتر میچرخه ، دستاش بازن و به نظر میاد پاهای باریکش توی هم میپیچن و از هم بیرون میاد چون سریع میچرخه . خواننده که اوج میره ، جیمین میره توی هوا ، یه چرخش افقی و بعد مثل ثانیه قبل فرود میاد سر جاش ، قدمهای بزرگ برمیداره ، صدای خواننده که ضعیف میشه ، قدمهای جیمینم تحلیل میرن ، این تحلیل جزئی از رقصشه . چه اهسته و نسیم وارانه روی زمین فرود میاد . مثل یه دسته برگ پاییزی خسته و شکسته !

" کارش عالیه ! "

یکی گفت و بقیه اطرافیا تاییدش کردن .

اینقدر محو حرکات جیمین شدم که نمیفهمیدم ، کی موزیک تموم شد . اون در مقابل تشویق حاضرین خم و راست شد و دستمال چشمهاشو برداشت .

بازم داره لبخند میزنه .

چشم‌هاش برق میزنن ، میخوام بگم نکنه داره اشک میریزه ولی دستشو که برای پاک کردنشون بالا میاره مطمئن میشم .

باید اشک خوشحالی باشه !

یعنی خوشحالی زیاد ، گریه کردن داره ؟

من فکر میکردم خوشحالی به نیش باز و صورت هیجانزده ست .

چیز عجیبیه ، وقتی اشک خوشحالی از چشمت فرود میاد ، نباید دردی رو حس کنی . قطعاً همینطوره .

اما بعید میدونم بتونم تجربه اش کنم !

یعنی میتونم ؟

قسمت ۴ :

## { دردسر بزرگ }

بي اينكه به هدفم برسم ، از اون سالن ميزنم بيرون .

ميرم داخل اسانسور ، تحمل اين ادما رو ندارم .

چشمهام توي ايینه پلك ميزن . مامان بزرگ ميگفت چشمهام معصومن . اما از

نظر من فرقي با يه تيكه سنگ ندارن .

به لهام خيره ميشم . مثل احمقا حرکتشون ميدم .

به چشمهام نگاه ميکنم دوباره .

ياد جيمين ميستم . اونم توي اين ايینه به خودش زل زده بود و نيشش باز بود .

اون خودشو دوست داشت . براي همين به خودش لبخند ميزد . دارم يه اين نتيجه

ميرسم كه لحظه لحظه لبخند هاي جيمين يه دليل واسه موندگار بودن دارن و من

حتي يكي از اون دلایل رو هم ندارم .

من از خودم بدم مياد .

يه نفس عميق ميكشم و سعي ميکنم هرچند زوري لبخند بزنم . لبخندم مزخرفه ،

باعث ميشه چشمام ريز بشن .

يه بار ديگه سعي ميکنم . يكم طبيعي ترش ميکنم .

اینبار دندونهامن بیرون میفتن ، وای تهوع اوره !

به حالت همیشگیم برمیگردم .

من خوشگلم ؟

خب ... ؟

صورتتم خوبه . اما چشمهام خیلی خالین . من خیلی پوکرم ، از این خوشم نمیاد ولی  
چیکار میشه کرد ؟

مشکل من با ظاهر نیست ، با اون دردیه که از ریشه به جونم افتاده . که باعث  
میشه حس کنم علف هرزم . منتظر منو بچین .

لبهامو غنچه میکنم ، مثل مال جیمین .

شبه دلکک میشم !

برای خودم بوس میفرستم . پوکر زل میزنم به چشمهام . زبون درازی میکنم . بینیمو  
چین میندازم . لبمو گاز میگیرم .

اما در نهایت یه فاک به خودم نشون میدم و به ایینه پشت میکنم .

" احمق "

به خودم میتوپیم و به کفشهام خیره میشم تا این اسانسور برسه طبقه همکف .

\*\*\*

به طبقه پنجم که میرسم ، اسانسور می ایسته .

درها باز میشن و چشمهای من روی چهره آقای فرود میاد ک موهاش به سیاهی شب هستن .

یه قدم برمیداره و وارد اسانسور میشه .

ازش ممنونم که سلیقه انتخاب عطرش این قدر خوبه .

کتش سورمه ایه ، عینک داره و هر چند ثانیه به ساعت مچی طلایی رنگ بزرگش نگاه میندازه .

یه لحظه خیلی کوتاه به من نگاه میکنه . به دوربینم ، به سر و وضعم .

" برای چه بخشی دعوت شدید ؟ "

چه صدای کلفتی .

" فراخوان "

حس میکنم با نگاهش منتظره من یه کاری کنم . یا یه حرفی بزنم .

بره به درک !

میرسیم طبقه همکف ، میخوام برم بیرون اما دونفر میپرن داخل اسانسور . یه زن

قد بلند با کت مشکی و یه آقای لاغر با کت قهوه ای .

با دیدن آقای عینکی ، یهو چشمهاشون میدرخشه .

پشتم تیر میکشه وقتی میگن :

" روز بخیر اقای لمبرت "

\*\*\*

انتظار هرچیزو داشتم ، هر چیزی به جز این قلب هیجانزده و چشمهای گرد شده .

درها بازن و من باید برم بیرون . درست وقتی فکر میکردم بی هدف از اینجا میرم ،

دیدمش .

میرم بیرون .

جرئت ندارم برگردم و بسته شدن درها رو ببینم .

چشمامو بستم ، حالم خوب نیست .

مسبب این زندگی فلاکت بار ، الان توی این اسانسور همراه من ایستاده بود .

پس اون نگاه منتظر برای یه " روز خوش اقای لمبرت " به من دوخته شده بود .

میچرخم .

به درهای بسته شده نگاه میکنم .

به چهره اون .

به عطرش .

به پدرم .



دارم همه زودمو میزنم جلوی این کنجکاو یو بگیرم . اما تمام کاری که ازم برمیاد اینه که وسط راه پله ها بایستم و یه نفسی برای دوباره دویدن بگیرم .

چرا دارم دنبالش میکنم ؟

بازم بالا میرم . اینم از شانس منه ، همه اسانسورها اشغال باشن تا من با این

هیكل لاغرم از پله ها بالا بدوم !

دیدم که اون میخواست به طبقه دهم بره .

" ده ، ده ، ده "

با چک کردن تابلوهایی که رد میکنم ، نفس نفس میزنم .

باید برسم .

باید .

بالاخره میرسم اونجا . اینجا بزرگ و ساکته . زمین از شدت تمیزی میدرخشه و

موزیکی به ملایمی موهای ابریشمی یه پرنسس افسانه ای ، پخش میشه .

یه منشی زن ، که بی شباهت به مدلای توی مجله ها نیست ، پشت دم و دستگاهش

نشسته .

اطرافمو نگاه میکنم ، کسی نیست .

لعنتی ! نکنه دیر رسیدم و اون رفته توی اتاقش .

"کمکي از من برمیاد؟"

منشیه میپرسه . لئز ابي داره .

میخوام حرف بزوم اما نمیدونم چي باید بهش بگم .

یهو در اتاق باز میشه و -

خودشه . میاد بیرون . با منشیه یه کاری داره . چشمش به منم میفته . یه اخي

میکنه ، واضحه سعی داره منو به یاد بیاره .

"فراخوان طبقه هجدهمه ، البته حدس میزنم حالا دیگه تموم شده ."

پلک میزنم . بیشتر نگاهش میکنم .

کاش میشد حرف بزوم . کاش میشد بهش بگم چه بلایي سر من آورده . اما انتظار

ندارم چشمش با ترحم پر بشن . نهایتا شاید بگه "متاسفم"

بی توجه به من ، پوشه هاشو میذاره رو میز منشیه . من مثل احمقا اونجا ایستادم .

"چي میخوای پسر جون؟"

"هیچی ، اشتباه اومدم"

زمزمه میکنم و سرم میندازم پایین . چه واهي ، چه مسخره ، چه احمقانه .

تمومش کن تهیونگ . این عذابو تموم کن .

میچرخم تا برم .

اومدندم اشتباه بود . حالا تا آخر عمرم نمیتونم این ادمو فراموش کنم . شاید اگه  
برام ناشناخته میموند عذاب کمتری میکشیدم .

قدمهام تند میشن .

سینه ام تحت فشاره .

سرم پایینه و یهو میشنوم که یکی صدام میزنه .

"تهیونگ ؟"

صدای جیمینه . میدونم ، صدای ظریف خودشه .

چی میخواد ازم .

یکم صبر میکنم چهره ام نورمال شه و سرمو سمت صدا بلند میکنم .

اون کنار یکی از اقایون کت و شلوار دار ایستاده .

بهم لبخند میزنه .

میشنوم که به آقای کناریش میگه " این همون عکاسیه که ازش میگفتم !"

بوی یه دردسر بزرگ از طرف جیمین میاد .

خیلی بزرگ .

قسمت ۵ :

{ طعم مورد علاقه من چیه ؟ }

وقتی اون دونفر به من نزدیک میشن و اقای که همراه جیمینه سرووضع رو با بدگمانترین نگاهش از نظر میگذرونه ، مطمئن میشم توی دردمس افتادم .

جیمین با اون هیجانزدگی مسخره صداش میگه :

" ما دنبالت میگشتیم تهیونگ . به من گفتمی برای عکاسی اینجا هستی اما ، من نمیدونستم از طرف کدوم برند دعوت شدی "

مرد که بر خلاف جیمین ، صداش خشکه سوال میپرسه :

" از طرف کدوم مجله دعوت شدید ؟ "

سعی میکنم هول نشم ، هول بشم ، شک برانگیزتر میشم ، پس منم خیلی خشک میپرسم :

" چطور مگه ؟ "

" توضیح میخوایید ؟ قبل از انتشار هرگونه عکسی ما باید عکساتون رو چک کنیم .

عکاس ها بعد از مراسم به جایی که بهشون گفته شده بود رفتند ، عجیبه که شما اینجا هستید . "

به جیمین نگاه میکنم . نمیدونه چه دردسری برام درست کرده ! اون تقصیری نداره  
اما خب اگه سرش به کار خودش میبود خیلی بهتر بود .

" راستش من یه مشکلی برام پیش اومد ، مجبور شدم اونجارو ترک کنم . اما الان  
قصد داشتم که برای چک کردن عکسها بیام . "

عالیه تهیونگ . چه خوب سر همش میکنی !

مرد انگار هنوزم باورش نشده ، جیمین نگاهش میکنه :

" منتظر چی هستید ؟ بریم دیگه . "

اون مرد جلوتر از ما راه میفته . جیمین سرشو میاره نزدیک گوشم و میگه :

" نمیتونم برای دیدن عکسای که ازم گرفتی صبر کنم "

با به یاد آوردن این حقیقت که عکسی در کار نیست ، ته دلم ناله میکنم و یه لگد  
خیالی به دیوار میزنم !

من هیچ عکسی از رقصنده شماره ۱۲ نگرفتم .

اینو دیگه چیکار کنم ؟

\*\*\*

" اومدم سراغت ، هر چی باشه بهم قول داده بودی . ولی خب دیدم توی اتاقی که  
گفتن نیستی . ازم پرسید دنبال کی میگردم ، گفتم کیم تهیونگ . گفت عکاسی به این  
اسم اینجا حضور نداره ولی من چشمام گرد شدن و گفتم امکان نداره ، من خودم

دیدمش . اینطوری شد که اسمتو پیچ کردن و ما هم دنبالت گشتیم . اون اول یکم ترسیده بود ، فکر کرد تو از طرف کمپانی های رقیب اومدی و میخوای یه کاری کنی . ولی خب ، دیدی که از عکسات راضی بود . حالا میخوای کجا چاپشون کنی ؟ "

"نمیدونم !"

جیمین داره سرمو میخوره . وقتی بهش گفتم که نتونستم ازش عکسی بگیرم ، چشمه‌هاش به وضوح ناراحت شدند . من بهش قول داده بودم اما چه اصراری بود که بهش عمل کنم . اصلا انتظار نداشتم اون واقعا منتظرش باشه . یعنی ، خب میخوام بگم وقتی اونجوری توی چشمام نگاه کرد و لبه‌هاش خم شدند با خودم گفتم کاش انجامش میدادم تا لبخندشو از روی لباش پاک نکنه . لبخنداش به صورتش میان . چشماشو کوچیک میکنن اما هیچوقت مثل مال من تهوع اور نیستن . عجیبه اما من پشیمون شدم .

"متاسفم جیمین"

پسر مو بلوند ، لبخند کوچیکی میزنه و به پشتم میکوبه :

"همیشه راهی واسه جبران هست"

البته که نیست . اگه اینطوره که جیمین میگه ، کی قراره فلاکت زندگی منو جبران کنه ؟

جیمین ادامه میده :

"مثلا اگه الان منو به یه هات چاکلت دعوت کنی ، میشه ... از وفا نکردن به قولت چشم پوشی کرد ."

احساس میکنم داره شوخی میکنه . چشمه‌هاش پر از خنده شدن و با یه حالت منتظر بین دو تا چشم من ، گردش میکنن . واقعا ازم میخواد به یه هات چاکلت دعوتش کنم . بی خیال ، اون سرخوش ترین آدمیه که به زندگیم دیدم . میخوام یه حرفی بزنی ، ولی بی هدف دهنمو باز و بسته میکنم . حدودا تعجب کردم .

یه صدایی از درونم بلند میشه ، یه صدایی که من هیچوقت اجازه حرف زدن بهمش ندادم .

" شاید اگه دعوتش کنی ، یاد بگیری دیگه نباید به مردم روی هوا قول بدی . هر چند ناچیز . "

اون لحظه فکر کردم این یه مجازاته . اما در حقیقت این آغاز همون جبرانیه که جیمین ازش حرف میزد . همون جبرانی که من حتی احتمال نمیدادم وجود پیدا کنه .

\*\*\*

این خیلی تصادفی بود که ما تونستیم یه کافیشاپ بزرگ توی طبقه هفتم فروشگاه تجاری اون طرف خیابون پیدا کنیم .

اما ، من دوست دارم بگم تصادف دوست داشتنی ای بود .

اتمسفر اینجا قهوه ای سوخته ست با مخلوطی از رنگ کرم و رنگ شکلاتی . مثلاً همین گلدون گرد و توپی شکلی که بین منو جیمین قرار گرفته . تمام گلهای داخلش شکلاتی ان و به خاطر اکلیل های پخش شده ، میدرخشن .

حتی سایه ای که اون دختر گارسون برای چشمش انتخاب کرده ، شکلاتیه !

" این جا خیلی قشنگه . احساس میکنم وارد دنیای شکلاتی شدم . منتظرم اون در ها باز بشن و غول اساترین کیک شکلاتی دنیا وارد بشه . "

صداش با خنده مخلوط میشه :

" اون موقع بعید میدونم بشه خودمو کنترل کنم . باید حواست بهم باشه تهیونگ . "

من به درهای اون طرف نگاه میکنم ، مثل یه پروانه خیلی بزرگ و قشنگه که بالهایش با رشته های کرمی و شکلاتی ساخته شدند . افتاب بیرون که از بین رشته ها عبور میکنه ، مثل یه گرد طلایی رنگ روی زمین پاشیده میشه . سازنده این در ، فرد رویایی بوده !

" فکر کنم تو نه تنها جلوی منو بگیری ، حتی ممکنه از منم بیشتر برای خوردن اون کیک عجله کنی ! "

" شکلات دوست داری ؟ "

نه من تحت تاثیر صورت شاد جیمین قرار نمیگیرم نه اون تحت تاثیر صورت خشک من . مثل یه نبرده . اما جالبه که اون خسته نمیشه . ازم نمیپرسه چرا اینطوریم . این برام سوال برانگیزه . توی دبیرستان و دانشکده ، همه ازم به دلیل خشک و غد بودن ، دوری میکردن . اما این پسر با این صدای قشنگی که داره ، قصد نداره ازم بپرسه چرا تا این اندازه بی حس و بی حوصله و سنگم !

حتی اگه بپرسه منم جوابی ندارم که بهش بدم . یعنی خب ، جواب دارم اما فقط برای خودم یه جواب به حساب میاد . ادمها نمیتونن همو بفهمن . تا وقتی تو رول هم قرار نگیری این امکان پذیر نمیشه .



در برابر سوالم ، سرشو با شوق تکون میده . موهاش پراکنده تر از قبل میشن .

" دوست داشتن یه گوشه از حس من به شکلات هم نیست . من دیوونه شم . "

ابروهامو بالا میبرم و فنجون هات چاکلتمو بالا میارم . حرفی برای زدن ندارم ، بازم جیمینه که نمیداره ساکت بمونم .

" تو به چه خوراکی علاقه داری ؟ "

به سوالش فکر میکنم . خوراکی مورد علاقه من چیه ؟ خب ، من همه خوراکیهارو دوست دارم . میشه گفت با هیچکدوم مشکل ندارم ، این یعنی کلشون رو دوست دارم دیگه . نمیتونم جوابی پیدا کنم ، از طرفی ، حس خوبی نسبت به دست به سر کردن جیمین ندارم . میخوام باهاش صادق باشم . اون با من صادق بود و اگه اینجا نشستیم و هات چاکلت میخوریم به خاطر اشتباه منه ، یه بار دست به سرش کردم و یاد گرفتم دیگه نباید تکرارش کنم . پس فقط میگم :

" من از همه خوراکی ها خوشم میاد . "

باورش نمیشه ، ناباوری توی چشمهاش میرقصه .

فنجونشو پایین میاره . گوشه لبش یکم قهوه ایه ، شاید اگه من تا این اندازه نزدیکش نمیبودم متوجه نمیشدم . دارم به اون لکه نگاه میکنم اما جیمین با همون لحن پر تعجب میپرسه :

" مگه میشه ؟ "

من بی تفاوت شونه بالا میندازم . چرا نشه . همه خوراکی ها مثل همین .  
میخوریشن تا سیر بشی . میخوریشن تا گرسنگیت رفع بشه .

" همیشه به چیزی هست که از همه خاصتره . به چیزی که آگه باشه تو بی صبرانه  
روش انگشت میداری . چیزی که رتبه یک انتخاب های تو رو به خودش اختصاص  
میده و این چیز ، توی هر زمینه ای از زندگی وجود داره حتی در مورد خوراکی ها .  
همه به خوراکی رو بیشتر از بقیه دوست دارن . همون خوراکی که فکر کردن بهش  
باعث میشه دلت بخواد کف دستها تو به هم بکوبی ! "

فکر میکنم به حرفه اش .

" اما خوراکی برای خورده شدنه . "

باهام مخالفت میکنه . سرشو به طرفین تکون میده :

" درسته اما خوردن به خوراکی برای تو نسبت به همشون ویژه تره . به طعم که با  
خودت میگی ، هی پسر من هیچوقت قرار نیست از این خسته بشم . این برات  
وجود نداره ؟ "

" خب ... "

واقعا دارم ذهنمو بالا پایین میکنم . خوراکی هایی که خوردم . به یاد میارمشون .  
من از کیک توت فرنگی خوشم میاد . موز دوست دارم و شدیداً از بستنی وانیلی  
استقبال میکنم . اینا باید مورد علاقه های من باشن درسته ؟ نمیفهمم ، من واقعا  
از همه خوراکی ها خوشم میاد .

" من گیج شدم ! "

جیمین شوکه میشه . خنده اش میگیره ولی زود جمعش میکنه . دستشو میذاره جلوی دهنش تا خنده اش مشخص نباشه ، به فنجونش نگاه میکنه .

" طعم ها اهمیت ندارن . خوراکی ها هستند تا خورده بشن . "

با حرف زدن من ، سرشو بالا میاره . دستشو میذاره زیر صورتش . وقتی دارم از فتجونم شیر شکلات میخورم بهم زل میزنه . قسم میخورم یه چیزی توی سرشه . حدسم درسته . اون بلند میشه ، صندلیشو میاره نزدیکتر .

" چشماتو ببند . "

میخوام پرسم چرا اما باز میگه :

" عقیده هات به یکی گردگیری احتیاج دارن . "

نمیفهمم چی میگه . پیش بینی کردن جیمین مشکله . اون سریع یه دستمال قرمز رنگ از کتاش کشید بیرون . این همونیه که روی استیج باهاش چشماشو بسته بود . بی هیچ فرصتی برای اعتراض ، از جاش بلند میشه و چشمامو میبنده . همه جا برام تاریک میشه .

" منتظر بودم با این دستمال گرد و خاک عقیده هامو بگیری . "

" گرد و خاک میگیرم اما نه با این دستمال . "

چیزی نمیبینم اما حس میکنم میشینه روی صندلیش که آورده کنار صندلی من . صدای خش خش میاد ، داره یه کارایی انجام میده .

" زبونتو بیار بیرون . "

اینبار اینقدر تعجب میکنم که چشمهام از زیر دستمال گرد میشن . زبونمو بیارم بیرون ؟

" باور کن نمیخوام بلایي سرش بیارم تهیونگ . یه بازیه . زود باش دیگه ! "

شونه امو تکون میده تا بگه عجله کنم . انجامش میدم . میخواد چیکار کنه ، بذار ببینم .

یه چیزی میداره روی زبونم ، بهم میگه خوب بجومش و روی طعمش تمرکز کنم تا برگرده . خب ، این چیزی که جیمین انداخته توی دهنم ، طعم ترش و ملس خوبی داره . چون ترشه ، ارومتر میخورمش . مثل یه ورق لواشک تمشکه . دارم میجومش و میتونم بگم مشتری های این کافه احتمالا دارن متعجب منو تماشا میکنن . جیمین کجا رفته رو نمیدونم ، فقط میدونم این خیلی دیوونه بازیه و با شناختی که تا این لحظه از اون پسر بدست اوردم ، میتونم بگم شیفته دیوونه بازیه .

" چطور بود ؟ "

وقتی اون لواشک کوچولو رو قورت میدم ، صدای جیمین هم از نزدیکیم بلند میشه . یه چیزایی میداره روی میز و من بهش جواب میدم :

" لواشک بود ، درسته ؟ "

" تهیونگ من نمیخوام اسم خوراکیو حدس بزنی ، میخوام روی طعمش تمرکز کنی . هر چند بسته بودن چشمهات خواه یا ناخواه این تمرکز به دنبال میارن اما در هر حال ... "

" من که گفتم ، طعم ها اهمیت ندارند . "

دوباره تاکید میکنم ، بی اعتنائی توی لحنم حس میشه . اون ساکت میشه . ولی بعد میگه :

" خيله خب ، باشه . براي طعم بعدي آماده باش . "

من دوباره دهنمو باز میکنم . یه چیز قطره مانند میفته روی زبونم . با دقت مزه مزه میکنم . خیلی شیرین و خوبه . شیرینی ها خیلی جالبن ، یه آرامش عجیب به ادم تزریق میکنن . این طعم مثل عسله . گرم و شیرین :

" عسل ؟ "

نوج بلندی میگه .

چشمامو میچرخونم . اینبار خودم دهنمو باز میکنم . این یکی این قدر شوره که چشمامو روی هم فشار میدم .

" نمک از کجا پیدا کردی ؟ "

جیمین میخنده :

" بعدي ... "

زبونم این بار با طعم خنک و تند نعنا پر میشه . مثل یه تیکه خیلی کوچیک از قرص نعنائی که روی زبونم اب میشه و تمومشو سرد میکنه . اه میکشم . نفسم بوی نعنا گرفته .

"نعنا بود ، شک ندارم"

"درست بود . من گاهی قرص نعنا میخورم . کارش توی خنک کردن عالیه ."

طعم های بیشتر و بیشتر . خیلی دوست دارم بفهمم توی این مدت کم جیمین چطور تونست اینارو جمع کنه . از این بازی خوشم میاد اما حس میکنم اعصاب چشاییم دارن روانی میشن ! طعم ها دارن رو به بدتر شدن میرن . طعم هایی که هیچوقت نخوردمشون . جدید اما ناخوشایند . یه چیز تلخ ، در حد مرگ . ناخواسته زبونمو در میارم و جیمین یه لیوان اب میده بهم .

"و طعم ها اهمیتی ندارند . خيله خب ، ادامه بده ، به مزه اش چیکار داری ؟"

به عقب تکیه میدم . قبول میکنم حرفم چرند بود . همیشه زهر مار رو صرفا واسه اینکه برای خورده شدن ، خورد .

جیمین چشمامو باز میکنه . روی میز با ظرف های ریز از موادی که توی دهنم میریخت پر شده . ارنجشو لبه میز گذاشته . صندلیش خیلی به من نزدیکه ، تقریبا فاصله ای بینمون نیست و بازم چشمام روی لکه شکلاتی گوشه لبش فرود میان .

حرف میزنه :

"یه طعم هایی هستن که از شدت نفرت انگیز بودن همیشه تحملشون کرد . در

مقابل طعم هایی هستن که میشه هیچوقت ازشون خسته نشد . هر بهترین یه

بدترین داره و اگه بدترین ها نباشن ، بهترین ها هم وجودی پیدا نمیکنند تهیونگ .

شک نکن تو هم چیزی به اسم طعم مورد علاقه داری چون ادمها زنده اند تا دوست

داشته باشند . هر چيزي رو حتي يه خوراكي ساده مثل شکلات . پس حالا دوباره ازت ميپرسم ، طعم مورد علاقه تو چيه ؟ "

دستمو بالا مييارم . انگشتم مثل يه براده آهن كه جذب آهنيا ميشه ، سمت لبهاش حرکت ميكنن . با شصتم خيلي اروم ، لكه شكلات گوشه لبشو برميدارم . لبهاش خيلي نرمن ، تقريبا لمسشون كردم . صورتشو عقب نميبره . پلك نميزنه . خشكش زده انگار . چشمهاشو از نظر ميگذرونم . به نظر مياد گرد شدن اما ، هي ، چشمهاش قشنگن .

به لكه قهوه اي رنگ روي انگشت شصتم چشم ميدوزم . انگار ميتونم جادويي ترين فرمول دنيارو از سر انگشتم بيرون بكشم . براي چشيدن اين طعم جديد بي طاقت ميشم . ميخوام امتحانش كنم . با چشمهاي بسته .

چشمهامو ميبندم . شصتم لكه شكلاتو به زبونم ميسپاره و اون شيريني بي همتا روي زبونم پخش ميشه . بعد از اون همه طعم هاي رنگارنگ كه نهايتا به افتضاحترينها رسيدند ، اين شيريني مثل يه تسكين دهنده ست . يه حواس پر تي . حالا ميدارم اين شيريني نه فقط روي زبونم ، كه همه وجودمو در بر بگيره . طعم ... حق با جيمينه ، طعم ها نميتونن با هم يكي باشن .

حالا من هم يه طعم مورد علاقه دارم و اون همين شكلاتيه كه چشاييمو درگير کرده .

شكلاتي كه از لبهاي پسر روبروم گرفتم .

اون لحظه نميدونستم .

نمیدونستم جیمین قراره همون شیرینی دلپذیری باشه که قصد داره راه خودشو به  
قلبم باز کنه .

جیمین ...

قراره طعم مورد علاقه من از زندگی باشه .





Blinded

Blackstar

قسمت ۶ :

### { ترس مادر شجاعته }

" هنوز وقت داریم . "

جیمین از دور ، داد زد و بعد بدنش که لای پالتوی مشکی پیچیده شده بود ، توی یکی از فرعی ها ناپدید شد . تا همین چند دقیقه پیش کنارم توی برف قدم برمیداشت و به اختلاف سایز جای پاهای خودش و من که توی برف ، به جا میموند میخندید . در همون حال هم یکی از موزیک های مورد علاقه اش رو زیر لبی میخوند و باید بگم از بین تمام لیریکهایی که جیمین با خودش میخوند من فقط تونستم کلمه بیبی رو تشخیص بدم . چون اوه خدا اولاً جیمین کارش با رپ افتضاحه ؛ جوری که من یه کلمه اش رو هم نفهمیدم و دوما کلمه بیبی قسمتی بود که جیمین با های نوتی که سعی داشت شبیه های نوت و کالیست موزیک باشه ، اجرا میکرد . صدای نازک قشنگش با کلمه بیب اوج میگرفت و توی برف میپیچید ؛ من یه های نوت جیمینی رو توی برف تجربه کردم .

توی برف قدم برمیدارم و چشمهام محو سفیدی تازه ای شدند که زمین رو پوشونده . چی باعث میشه من پیشنهادهای کیوت این پسر رو قبول کنم و دست رد به سینه اش نزنم ؟ خود من هم جوابی ندارم . شاید این حقیقت که یه جورایی ته دلم به این رسیدم که اگه دست به سرش کنم دوباره میاد سراغم . با یه دردسر کیوت میاد سراغم ... !

اول ازم خواست ازش عکس بگیرم ، به خاطر بدقولیم وادارم کرد به یه هات  
چاکلت دعوتش کنم و بعد هم توي اون کافه ، چشمامو بست و همه جور مزه اي  
رو که من جدا نمیفهمم توي اون مدت از کجا جمع اوري کرد توي دهنم ریخت تا  
بهم ثابت کنه حرفم اشتباهه . خدایا .... من واقعا میخواستم بهش بگم وقت رفتنه  
و حالا باید با یه دنیا شکست و ناامیدی برگردم پیش مادر بزرگ پیرم و به زندگی  
سرد یخیم ادامه بدم . اما اون ازم خواست برای دیدن نتایج فراخوان همراهش برم

قبول دارم خودمم تا حدودی در این بار کنجکاوم . میخوام بدونم جیمین و رقص  
فوق العاده اش میتونن روی دست بقیه بلند شن یا نه . شاید اون موقع بتونم  
شاهد یکی دیگه از لبخندای پرفکت جیمین باشم . همون لبخندای پرفکت و خالص  
که من سعی کردم روی لب بقیه ادما هم پیدا شون کنم اما به چیزی جز پوجی و  
مصنوعیت نرسیدم . همون لبخندا که چشمهاشو کوچیک میکنن و من سعی کردم  
تقلیدشون کنم اما به یه انحناي تهوع اور روی لبهام رسیدم !

من قبول کردم ، اما وقتی از کافه خارج شدیم ، جیمین پیشنهاد داد از اونجا که تا  
اعلام نتیجه ها وقت کافی داریم ، توي برف قدم بزیم . اون موقع برف تازه باریدن  
گرفته بود و پشت مژه های جیمین چندتا دونه ریز نشسته بودند . چشمهاش از من  
خواهش میکردند و منم فقط سر تکون دادم .

اما حالا اون ، منو آورده این سمت خیابون بزرگ ، جایی که با ساختمونهای  
مسکونی و آپارتمانهای شخصی پر شده . این طرف ساکته ، اتوموبیلهای کمی رفت و  
آمد دارند و برف داخل پیاده روها دست نخورده و خالی از ردپاست . واضحه

کسای که یه صبح زمستونی هوس خرید از ساختمون های سر به فلک کشیده رو دارند ، سر و کلشون این طرف پیدا نمیشه .

و من تماشا کردم وقتی جیمین ، مثل یه پنگوئن که مدرسه اش دیر شده ، شروع کرد به دویدن به یه سمت خاص و در جواب من که پرسیدم :

" داری کجا میری ؟ باید برگردیم . "

گفت که هنوز وقت داریم و غیبتش زد . اون حتی داره افکار منو کیوت میکنه . توی همین مدت کم . حق دارم تعجب کنم .

خوشحالم که ژاکتم دوتا جیب بزرگ داره و دستامو داخلشون فرو کردم . توی برف ، متوقف میشم . به ارومی میچرخم و به رد پاهای خودم و جیمین توی برف که پشت سرم جا مونده ، خیره میشم .

ردپاهامون کنار هم نشستن ، اما مال جیمین ادامه پیدا کرده ، در حالیکه من وسط راه متوقف شدم و برف جلوی پام ردپایی روی خودش نداره .

انگار جیمین با عجله منو تنها گذاشته و من حالا همونطور که غرق خاطرات چندساعته مون هستم ، کنار جای پاهاش ، به همون سمتی که اون رفته قدم برمیدارم تا بهش برسم .

داد میزنم : " پارک جیمین ، تو کجا غیبت زده ؟ "

صدایی نیامد . حس میکنم دارم میترسم . اون کجا رفته ، عجله میکنم . سرعتمو زیاد میکنم ، تند و سریع به همون سمتی که جیمین رفته . میخوام پیداش کنم . صداش میزنم ، باز جواب نمیده .

شاید واقعا منو تنها گذاشته!

اینبار میرسم به همون جایی که جیمین اونجا غیبش زده، میخوام شروع کنم به درست و حسابی ترسیدن اما با فرود اومدن یه گلوله برف و یه موج از سرما روی گونه سمت راستم، شوکه میشم و زبونم بند میاد.

جیمینو میبینم، چند قدمیم ایستاده و دستای سرخ شده از سرماشو جلوی دهنش گرفته تا صدای خنده اش بلند نباشه. اون وسط ایستاده و به من میخنده.

"این دیگه چی بود؟"

برفو کنار میزنم. گونه ام خیلی یخ کرده و کهی هم خیس شده.

"فقط دلم میخواست واکنشتو ببینم. خپله خب، حالا اگه میخوای عصبانی بشی و با یه گلوله بزرگتر حسابمو برسی، من مخالفی ندارم."

دستاشو به طرفین باز میکنه و به نظر میاد آماده حمله منه. تماشاش میکنم.

لپاش خیلی سرخن و دستاش به خاطر نداشتن دستکش سرخ شدن.

"تو بی هوا حمله کردی. من آماده نبودم."

چشماشو بزرگ میکنه و پلک میزنه. اما بعد صورتش از فکری که به سرش زده

میدرخشه و تند به من پشت میکنه:

"درست شد؟ حالا نمیفهمم کی میخوای حمله کنی. ممم؟"

"حمله ای در کار نیست."

اه میکشه و میگه:

"نگو نمیخواهی حمله کنی . اینجوری ترس منم فروکش میکنه و دیگه آماده نیستم .  
ترس ادمو آماده نگه میداره ."

"نه ، ترس ادمو ضعیف میکنه . ترسو ها ضعیفن . توان مقابله ندارن . این ادماي  
شجاع هستن که در اخر ، برنده میشن ."

من ، از کنارش عبور میکنم و میگم . خودشو بهم میرسونه . با سماجت ادامه میده  
:

"کسی شجاع متولد نمیشه . همه ادما ترسهایی دارن ، اون عده خاص که از پس  
ترسهاشون بر میان و خودشون رو براشون آماده میکنن میشن شجاع ."

"اره ، اما زمینه شجاع بودنو فقط ادماي شجاع دارن ."

"شجاعت چیزی نیست که از قبل وجود داشته باشه ، به دست میاد . یه دستاورده  
. یه نتیجه ، یه درس ."

"کسی که تمام عمرش از اب ترسیده ، چطور میتونه خیلی ناگهانی دیگه ازش  
نترسه ؟"

من واقعا دوست دارم جواب جیمینو بشنوم . اره ، این درسته که همه شجاع به  
دنیا نمیان اما با زمینه هایی به دنیا میان . الان یاد دیالوگ یکی از فیلمای تاریخی  
افتادم که وزیر اول به امپراتور میگفت ، شاهزاده شجاعت شما رو توی رگه‌هاش  
داره .

"خب ، سوال خوبیه . یه ادم ، از اب میترسه . اینکه چرا از اب میترسه و این ترس  
از کجا شروع شده به ما ربطی نداره ، ما فقط میدونیم اون از چیزی به اسم اب

میترسه . حالا تصور کن این آدم مجبور باشه توی ساحل زندگی کنه . چرا ؟ فرض میکنیم اون یه بیماری ناشناخته داره که فقط با زندگی کنار دریا درمان میشه . این یه اجبار و اجبار بخشی از زندگی آدمهاست . همیشه وجود داره . بایدم وجود داشته باشه ، چون اگه نمیبود ما از اختیاراتمون ، به رویا نمی رسیدیم و زندگیا خیلی کسل کننده میشد .

حالا ، این آدمی که فوبیای اب داره ، توی ساحل زندگی میکنه . راه گریز نداره ، یا اصلا شاید راه گریز داره اما میخواد با این ترس بجنگه . ولی خب حقیقتا راه فرار نداره چون اگه بخواد از اینکار منصرف بشه ، باید برای مرگش لحظه شماری کنه . شک نکن اون هم میترسه اما شب هاش رو کنار امواج وحشی به صبح می رسونه . ترس ، تنفر به دنبال میاره . پس این آدم از اب متنفره اما برای یه هدف مهمتر باید با این ترس مقابله کنه . برای زنده موندن .

وقتی اونقدر مصمم هستی که نمیخوای قید خواسته ات رو بزنی ، با ترست میجنگی . میجنگی تا به اون هدف بالاییه برسی ، اینطوری میتونی قوی بشی . میتونی دیگه نترسی چون با ترست روبرو شدی . حالا این آدم یاد میگیره با اب کنار بیاد . باهاش مواجه شده . ازش فرار نمیکنه .

این همون آدم ترسو بود . حالا اون از اب نمیترسه . فکر میکنم ترس به زندگی هیجان میده . "

در سکوت بهش گوش میدم . این پروسه ، خیلی ناگهانی اتفاق نیفتاد . من حرف میزنم :

" حتی همین که بخوای با ترست روبرو بشی یه نوع شجاعتیه . "

اون ادامه میده :

" و هر کسی میتونه این شجاعت رو به دست بیاره . فقط باید یه نفس عمیق بکشه و به سمتش قدم برداره . بترسه ، اما بازم قدم برداره . اینه که ارزشمنده . "

جیمین بازم داره کنارم قدم برمیداره . حرف میزنه و من به استدلال هاش گوش میدم . اینطور به نظر میاد که اون کتابهای یه کتابخونه رو تمام و کمال خونده اما خب ، میشه گفت اینها ساده ترین افکار یک انسان به زندگی هستنند . انسانی که دارای یک ذهن زیباست . ذهن زیبا به هر ادمی داده نمیشه و اونهایی که ذهن زیبا دارند بالقب " احمق " یا

" سرخوش " ، " خوش خیال " به ادما معرفی میشن . غم انگیزه اما من گاهی دلم میخواد یه ذهن زیبا داشته باشم . ذهن زیبا باعث میشه هیچوقت به نیمه خالی لیوان توجه نکنیم و جوری عاشق نیمه پر بشیم که حس کنیم لیوان پره و هیچ فضایی خالی در کار نیست .

فکر میکنم ، جیمین ذهن زیبایی داره .

" اصلا ترس چیه ؟ "

من اروم و زمزمه وار میپرسم . به فکر فرو میرم . ترس چیه . از کجا میاد . چرا همه ادما ترسیدنو تجربه میکنن .

" ترسها خیلی رنگارنگ هستنند . "

جیمین هم با تن صدایی مشابه من زمزمه میکنه . زمزمه هاش توی برف گوش نواز هستنند . بدون اینکه به صورت هم نگاهی کنیم ، کنارهم راه میریم و حرف میزنیم .



چشمم به دستهای سرخ شده از سرماش میفته که برای گرم کردنشون با نفسهایم ، جلوی دهنش گرفته .

دستشو میگیرم و توی جیب خودم میذارم . بایه لبخند ازم تشکر میکنه . من لبخندهای تشکر امیزو به همه تعارف های بی سر و ته دنیا ترجیح میدم .

دست دیگه اش تنها میمونه . نگاهش میکنم ، دستشو مشت میکنه . مثل یه ادم تنها که عزیزش رو از دست میده و محکوم میشه به انزوا . درست مثل دست جیمین ، سردش میشه و توی خودش جمع میشه .

تنهایی سرده .

دستم از پشت سر جیمین به اون دست تنها میرسونم و انگشتمو داخلش میپیچونم . دستمو تازه از جیب پالتو خارج کردم پس میدونم گرمه و این گرما به زودی دست جیمینو گرم میکنه .

حالا اون دیگه یه دست تنهایی سرد نیست . با گرمای دست من ، حالش بهتر میشه .  
" تو از چی میترسی ؟ "

ازش سوال میکنم . حالا قدمهامونم به هماهنگی رسیدند . رد پاهامون نزدیکتر از قبل برف رو نشونه دار میکنن .

" از خیلی چیزا . از اینکه روزی توی زندگیم بیاد که با حس ناامیدی پر بشم . روزی که همه احتیاط هام رو بذارم کنار و ایمان بیارم که این اخر خطه . روزی که حس کنم برای وحشیانه مست کردن هیچ محدودیتی برام وجود نداره . روزی که دلتنگ نشم . روزی که احساسات ادما منو تحت تاثیر قرار نده . "

" اما ... اما گاهی واقعا به آخر خط میرسی . ناامیدی با همه ترسناک بودنش گاهی تحت سلطه میگیرت . اینقدر که منتظری تا هر نفس آخرین نفس باشه . "

" البته ، ادما از چیزای خیالی نمیترسن . این حقایق هستند که ترسناک میشن . میدونم این یه حقیقت غیرقابل انکاره اما نمیخوام باهاش روبرو بشم . میدونم اگه باهاش روبرو بشم دست به کارهای وحشتناکی میزنم . کارهایی که اگه یه روز بخوام به خود نورمالم برگردم ، کابوشون راحت میذاره . ادم ناامید از هیچ چیز نمیترسه . ادم ناامید از انجام هیچ کاری واهمه نداره . ادم ناامید ترسناکترین موجود روی زمینه . من از هیچ چیز نترسیدن ، میترسم . از بی پروا شدن میترسم . ترسها با همه تلخی که دارند ، مفیدن . ترسها آماده نگهت میدارن . ترسها باید باشن و اگه حس کردی که ترسی نداری ، از خودت بترس . "

اب دهنمو قورت میدم . از خودم میپرسم تهیونگ تو از چی میترسی ؟

نه تنها پاسخی برای این سوال ندارم ، حتی این حقیقت که حالا من همون موجود ناامید ترسناکم هم منو نمیترسونه .

من همون چیزی هستم که جیمین ازش میترسه و هیچکدوم از ما نمیدونستیم که حالا وقتش رسیده جیمین با ترسش روبرو بشه .

قسمت ۷ :

### { قدرت باور }

من دلداری دادن بلد نیستم .

یعنی میتونم بگم ، اصلا نمیدونم چجوری باید انجامش داد .

وقتی کلمه دلداری رو میشنوم ، به دوتا دختر فکر میکنم که کنار هم نشستن ، یکیشون داره بی وقفه اشک میریزه و اون یکی بغلش گرفته . میبینم که یه عروسک با سر جدا شده جلوی پاشون روی زمین افتاده . مسخره یا هر چی ، تصور من از کلمه دلداری این طوره .

شاید نهایت کار مفیدی که ازم بربیاد این باشه که به طرف بگم ، بی خیال درست میشه .

بیشتر که توی خاطراتم شنا میکنم ، متوجه میشم حتی این مورد هم برام اتفاق نیفتاده . در واقع من به هیچکس توی زندگیم دلداری ندادم چون اگه این کار رو بلد بودم ، اول از همه خودمو دلگرم میکردم .

دلداری دادن مسخره ترین کاریه که میشه انجام داد . وقتی یه ادم توی افتضاحترین شرایط قرار میگیره و میدونه هیچ راه نجاتی نداره تو باید مثل یه ربات بی مغز بشینی کنارش و با یه مشت کلمه که مفهوم مثبت دارند ، گولش بزنی . دلداری دادن مفهوم مثبتی از گدل زدن و سر کسی شیره مالیدنه اما با این تفاوت که سودی به تو نمیرسه .

افکار من شاید بیرحمانه باشن اما حقیقت محض هستند .

ادمی مثل من قادر نیست کلمات رو جوری به بازی بگیره که ناراحتی رو از چشمای جیمین دور کنه . اما من میخوام که ناراحتیشو از بین ببرم . من میدونم که کارش روی استیج عالی بود . شنیدم که اون مورد تحسین بقیه هم قرار گرفت . شدت تشویق جمعیت باعث شد جیمین ، گریه کنه و من یه علامت تعجب بزرگ روی سرم داشته باشم .

میتونم بگم اون کاملا به خودش مطمئن بود . همونطور که منتظرش بود داور ها رو تحت تاثیر قرار داد ، البته از این یکی مطمئن نیستم اما حداقل چهره اطرافیان من که هیجانزده بود .

میخوام بهش بگم مهم نیست اگه نتونسته رتبه رقااص برتر رو مال خودش کنه اما بعد با خودم میگم ، احمق نشو تهیونگ . تو اصلا نمیدونی چی برای اون مهمه و چی مهم نیست ، پس لازم نیست فقط برای دلگرم کردنش اینو بگی . اگه آوردن این رتبه براش چیز مهمی باشه ، شک نکن چرندیات تو هم نمیتونه از این اهمیت برای جیمین کم کنه .

میخوام بهش بگم ، شاید یه شانس دیگه داشته باشی اما بعد یادم میاد این فراخوان قرار نیست دوباره یا سه باره برگزار بشه و به قول اون یارو که کنارم نشسته بود " این یه شانس و شانس یک بار داده میشه . اگه قرار باشه شانس بارها داده بشه که دیگه ارزشی براش نمی‌مونه . "

اره ، شاید این شانس دیگه برای جیمین اتفاق نیفته پس چه دلیلی داره بهش بگم میتونه یه شانس دیگه داشته باشه . کسی میتونه اینو بهش بگه که دادن این

شانس در حدود اختیاراتش باشد و اون احتمالاً لمبرت خواهد بود نه ادم بیچاره ای مثل من .

گزینه سوم اینه که بهش بگم رقااص خوبیه . اون باید بدونه نظرات ادمهای مختلف ، متفاوته و اگه داورها کارش رو نپسندیدن ، کسی مثل من که هیچکاره ست این وسط ، از رقصش خوشش اومده . اما ادمی مثل جیمین که بهترین شانسی رو از دست داده چطور میتونه با این جمله ساده مشکلش رو فراموش کنه . شدت احمقانه بودن این یکی از قبلیا کمتره اما ، فکر میکنم بهتر از حالتیه که الان داریم .

کنار هم روی صندلی نشستیم . جیمین کمی به سمت جلو خم شده و ارنجهاشو روی زانوهاش گذاشته تا صورتی که توی کف دستهاش نشسته به سمت پایین سقوط نکنه . من به عقب تکیه دادم و در حالی که انگشتم با بندک کلاه کشبافم باری بازی میکنم به لبای اویزون جیمین نگاه میکنم .

اون الان ناراحته و داره فکر میکنه چی باعث شده موفق نشه . اینکه کارشو خوب انجام داده پس خطای کار کجا بوده . موضوع اینه که گاهی بدشانسی میاریم . جیمین بدشانسی آورده اما اینجور که ساکته نشون میده این قانعش نمیکنه . مصممه نقص کارشو کشف کنه و من با ساکت موندن و کنارش نشستن دارم همراهیش میکنم .

سکوت میتونه دلداری خیلی خوبی باشه . وقتی میشینی کنارش و با سکوتش ، سکوت میکنی ، میخوای بهش بگی ، من اینجا کنارتم . قدرت بازی کردن با کلمه ها رو ندارم . نمیدونم چجوری میشه با حرفهای شیرین حواست رو از مشکلی که گرفتارشی پرت کنم اما اینجا نشستم . نشستم و همراهت به این فکر میکنم که

حالا چی میشه و اینکه یکی در این لحظه تو رو توی افکارش داره باید ارزشمندتر از سر هم کردن خزعبلاتی با اسم دلداری باشه .

تصمیمو میگیرم و با صدایی که به خاطر سکوت طولانی ، کمی گرفته ، میگم :

" تو کارت خوب بود جیمین . من رقصت رو دوست داشتم . "

بی هیچ تغییر فیزیکی ، سرش رو به سمتم میچرخونه و نگاهش رو توی چشمهام میدوزه . من ابروهامو بالا میبرم که نشون بدم باهاش صادق بودم و اون سوال میکنه :

" اینطور فکر میکنی ؟ "

یه لبخند اما خیلی کم رنگ روی لبش داره .

" این نظر منه و ای کاش من یکی از داورها بودم . "

از کاش ها متنفرم . حالمو بد میکنن . کاش ها به وجود اومدن تا همیشه و همیشه بهت یادآوری کنن ضعیفی و کاری ازت ساخته نیست . کاش های لعنتی . دارن یادم میارن چقدر برای حفظ لبخند جیمین ، ضعیفم .

جیمین پلک میزنه ، لبخندش نیروی بیشتری میگیره اما به قدرتمندی اولین لبخندش نیست :

" نظرت برای من مهمه ، حتی با اینکه یکی از داورها نیستی . "

حالا انگار اون کسیه که میخواد منو دلداری بده !

" یعنی با شنیدن این جمله که من رقصت رو دوست داشتم ، امکانش هست فراموش کنی چهار نفر از متخصص ترین ها در زمینه رقص ، مال تو رو رد کردن ؟ "

" کسی نمیتونه برای همه ایده آل باشه . کسی نمیتونه همزمان هفت رنگ باشه . سلاقی فرق دارند و به دست من و تو تغییر نمیکنن . نهایت کاری که از ما برمیاد اینه که از کنارشون عبور کنیم . همیشه از هدفت فقط به این خاطر که چهارتا از متخصص ترینها در زمینه رقص نپسندیدنش ، دست بکشی . لازمه بگم ، اونا فقط چهار نفر هستند و حتی اگه یک نفر هم روی زمین باشه که رقص منو پسندده من ادامه میدم . حتی اگه اون ادم ، بی تجربه و هیچکاره ای مثل کیم تهیونگ باشه . "

با انگشت اشاره ، چونه مو میخارونم و در برابر لبخند رو بزرگ شدن جیمین ، شونه هامو بالا و پایین میبرم . انگار جیمین سعی داره با بزرگ کردن لبخندش ، لمهای من رو هم وادار به کش اومدن کنه . حس میکنم منتظره من لبخند بزنم ، اما من فقط میگم :

" خب ، تحسین برانگیزه که اجازه نمیدی تا اون اندازه روی هدفت تاثیر بذارن . در حالی که اکثر ادما با اولین انتقادها یا شکست ها تسلیم ناامیدی میشن . میکشن کنار و هدفشون رو به دست فراموشی میسپرن . "

" ایمان به نفس ندارند . "

" اما تهیونگ ، تهیونگ چیزی از رقص نمیدونه که بخواد روی رقص تو نظر تخصصی بده . اون یه تماشاگر ساده ست . "

" و ساده ترین چیزها ، خالصانه ترین چیزها هستند . چیزهایی که از قلب بلند  
میشن ، یک راست و مستقیم از اینجا میان و مثل یه نوزاد معصومن . "

" تو خیلی خوب میتونی نیروهای مثبتو از حوادث استخراج کنی . "

" مسئله اینه که هیچ خوب و بدی وجود نداره . هر کس به تناسب قانونهای دنیای  
درونش ، لیستی از بدها و لیستی از خوب ها داره . کسی که از گناه لذت میبره ، فکر  
نمیکنه که اون یه گناهه ، بهش میگه لذت ، این منم که اسمشو گناه میدارم . بد  
دنیای من ، خوب دنیای اونه . اگه اون میخواست اسم لذتش رو در اون لحظه گناه  
بذاره که دیگه انجامش نمیداد . "

" نیروها رو ما میسازیم . این چیزیه که از حرفهات فهمیدم . "

" نه تنها نیروها ، که همه چیز به دست ما ساخته میشه . عمق این جمله کهی  
ترسناکه اما یه حقیقته که رسیدن بهش کلی فکر کردن میخواد . "

" تو چقدر برای رسیدن به این حقیقت فکر کردی ؟ "

" شاید ... چند سال . "

سرمو به عقب تکیه میدم ، اینطوری نگاهم از روی جیمین برداشته میشه .  
جیمین ، خوب حرف میزنه . همیشه انکار کرد . اما حرفهاتش برام کهی عجیبین .  
عجیب و احتمالا کهی تازه . مکالمه هامون رو دوست دارم . اون بیشتر حرف میزنه و  
من کسی ام که گوش میدم . کسی که در اعماق ذهنش ، به این حرفها فکر میکنه .  
کسی رو سراغ ندارم که این چنین دیدگاه عجیبی به زندگی و انسانها داشته باشه .



یه سکوت بزرگ هر کدوم از مارو راهی کنج ذهنمون میکنه . چند دقیقه ؟ نمیدونم فقط وقتی به خودم میام که جیمین با یه اه پر از خستگی ، مثل من به عقب تکیه میده و بازوهاش رو پشت سرش میذاره .

" امیدوارم یه روز بتونم به بوسان دعوت کنم . به سالن رقصی که اونجا تمرین میکنم و یکی از بهترین رقص هام رو برات اجرا کنم . یه جبران کوچیک برای این نیروی خوبی که الان بهم دادی .

نیروی خوبی که تو دنیای تو ناچیز و تو دنیای من همه چیزه . همه چیزی که ناامیدی های نیومده ام رو به شکل قطعی به عقب فوت میکنه . "

" بوسان ؟ "

تعجب صدامه که باعث میشه جیمین سمت من بچرخه .

" اره بوسان . "

" نیازی به دعوت نیست . من اونجا زندگی میکنم . "

جیمین یه لبخند میزنه . این یکی حتی از اولی هم بهتره و من چقدر خوشحالم که میتونم مدت زمان بیشتری شاهد این لبخند باشم .

حق با جیمینه .

حالا که فکر میکنم ، حق با اونه .

خوب و بد تفسیریه که ما از پدیده های اطراف داریم .

مثل همین لبخند جیمین برای من .

لبخندی که همه از کنارش میگذرن اما من با هر بار شکل گرفتنش تماشاش میکنم  
و یه حس خوب ته دلم به وجود میاد .

لبخند جیمین ، خوب دنیای منه .

انرژی مثبتی که به خواست من انرژی مثبت شده .

به خواست قلب من !

قسمت ۸ :

{ دوست }

نمیدونم این چندمین باد پرسوز و زمستونی ایه که پوست بیچاره ام رو هدف قرار داده اما میدونم که باید فکری برای شرایط حالم بکنم .

" حالا میخوای چیکار کنی ؟ "

با صدای جیمین متوجه میشم برای چند دقیقه هست که کنار خیابون منتظر ایستادم و توی افکارم دست و پا میزنم . تمام این چند دقیقه رو شاید این پسر بلوند به تماشای من ایستاده بود یا شاید هم مثل من از خودش میپرسیده چرا برای برگشت به سئول بلیطی گیرمون نیومده و حالا مجبوریم شب رو جایی بمونیم که نه دوستی داریم و نه اشنایی . اما نه . من در مورد جیمین اطلاعاتی ندارم پس نمیتونم به طور حتم بگم که اون هم نگران این موضوعه . تقصیر منه . توقع دارم همه ادمها مثل من بی کس و تنها باشن . این یه بی عدالتیه . تصور نمیکنم زندگی های بقیه ادمها ، شباهتی به زندگی من داشته باشه .

خود من هم جوابی ندارم که به سوال جیمین بدم . برای همین بلا تکلیفم . به اطرافم نگاه میندازم ، نمیدونم توی کدوم خیابون هستیم و سعی میکنم از یه تابلو یا یه شماره کمک بگیرم . چیزی دستگیرم نمیشه ، ناچار میچرخم و به سمتی قدم برمیدارم که حتی نمیدونم نهایتا به کجا ختم خواهد شد . وارد پیاده روی سنگ فرش شده میشم و جیمین هم یک قدم عقب تر از من ، دنبالم میکنه .

" جايي داري شبو بگذروني ؟ "

سوالش کهي منو تعجبزده ميکنه . جيمين ميخواد بدونه شب من چطوري ميگذره ، اون نگرانه که من جايي رو براي موندن داشته باشم . اما چرا . من و جيمين ربطي به هم نداريم . ما با هم غريبه ايم . اين نبايد براش مهم باشه .

" نه . جايي رو ندارم . اين جا کسي رو نميسناسم . "

با يه لحن به سردي بادهايي که به صورتم دست ميکشن ، ميگم . هنوز هم نميتونم بفهمم چرا يه غريبه بايد به يه غريبه ديگه اهميت بده .

" حالا ميخواي چيکار کني ؟ "

جيمين ، سوالش رو يک بار ديگه تکرار ميکنه . واقعا ميخواد بدونه . اصلا چه ربطي بهش دارم که ميخواد بدونه . اصلا چرا بايد بهش بگم ؟

" دوستنش برات مهمه ؟ "

به صورتش نگاه نميکنم . به مقابلم چشم دوختم و بخار سفيدي که از بين لپهام بيرون مياد ، نگاهمو اسير خودش ميکنه . دوست دارم جواب جيمين رو بشنوم . اون جواب هاي خوبي براي سوال هاي من داره .

" اره که مهمه . "

جيمين ، نزديکتر از قبل به من ، همراهم قدم برميداره ، جوري که گرمای حاصل از تماس خفيف شونه هامون رو حس ميکنم . مهم يعني اهميت . اهميت وقتي به چيزي داده ميشه که اون چيز برامون ارزشي داشته باشه . من چه ارزشي براي جيمين دارم . جيميني که غريبه ميدونمش . اين ارزش از کجا پيداش شده .

" اما چرا برات مهمه ؟ ما با هم غریبه ایم . "

باد سرد بعدی اونقدر شدید که دستامو توی جیب ، مشت میکنم و چشمامو میبندم . نگاه نکردن به صورت جیمین ، شنیدن صداش رو دلنشین تر میکنه . اینجوری لحنش رو وقت گفتن کلمه ها ، بهتر درک میکنم . مثل ادمهای نابینا که اصوات رو به شکل متفاوتی در مقایسه با ادمهای سالم حس میکنند .

جیمین هم نفس تندی از سر سرما میکشه . اروم بهم جواب میده :

" واقعا فکر میکنی ما غریبه ایم ؟ ما با هم توی برف قدم زدیم و هات چاکلت خوردیم . تو رقص منو تماشا کردی و من یه گلوله برف کوبیدم توی صورتت . چطور میتونی بگی غریبه ایم ، غریبه ها این رفتارو باهم ندارن تهیونگ . "

نمیتونم شروع به انکار لحظاتی کنم که خودم توی ساختنشون ، جیمین رو همراهی کردم . لحظه هایی که من همراه جیمین گذروندم و به خوبی به یاد میارمشون .  
درمونده میپرسم :

" پس ، ما چی هستیم ؟ "

برای جواب این سوال ، سرمو میگردونم تا به صورت جیمین نگاه کنم . بهتره وقت شنیدن جواب این سوال فقط و فقط از گوشهام کمک بگیرم .

جیمین به جلوش چشم دوخته . حالا توجهم به اختلاف قد کیوتش با خودم جلب میشه اما زود حواسمو به صدای ارووم و ملایمش میدم که با رها شدن ، بخار سفید رنگی رو هم به بیرون روونه میکنه :

" ما ، دوست هستیم . "

دوست . دوست از اون کلمه هاي جادويه که من سعی میکنم هیچوقت افکارم رو به سمتش نفرستم . کلمه اي که نتونستم درکش کنم و براي خودم توضیحش بدم .

دوست ها . دوستي ها . دوستي ها راحت شکل ميگیرن ، شاید با يه لبخند شیرين زیر بارون توي ایستگاه اتوبوس . يا تعارف يه شکلات به دوتا چشم کنجکاو . دلایلي که دوستي ها رو رقم ميزنند به سادگي اسمون يه روز تابستوني هستند . اما گاهي به پیچیدگي طوفان هاي پاییز ميرسند . با يه دروغ ، يه خیانت يا يه رازشکني ، تمام خوبی ها و محبت ها ، محو میشن و نفرت به جاشون توي قلب ها پا ميذاره .

احيا کردن يه رابطه دوستي به سختي زیر پا گذاشتن چیزی به اسم غروره . يه غرور خودخواهانه که نميذاره تاج طلايي خودکامگي از سرش سقوط کنه .

مردم تمایل زيادي به زیر پا گذاشتن غرور هاشون ندارند . براي همین زخم يه رابطه اينقدر بي ترميم ميمونه و عفونت ميکنه که مرگ رابطه رو به دنبال مياره . غرور قاتل رابطه هاست .

دوستي تعريف نشده ترين رابطه بين ادمهاست . ويژگي هاش اونقدر زيادن که کسي نتونسته تعريفش کنه . درست مثل من که هر بار بهش فکر میکنم ، حس میکنم ذهنم خيلي خسته ست .

دوستي من و جيمین .

" دوستيمون از کي شروع شد ؟ "

وقت پرسیدن این سوال ، لحن کسی رو داشتم که از کما بیدار شده و حالا تمام  
خاطره های رنگین کمونیش به قتل رسیدند . حالا گهواره ذهنش نوزادی رو توی  
خودش نداره تا با گریه ها و خنده هاش ، اونو سرگرم کنه . انگار جیمین ادعا کرده  
صمیمی ترین دوست منه و حالا ازش میخوام از نقطه استارت دوستیمون برام بگه

جیمین نگاهی بهم نمیکنه . تعجبی هم توی صورتش نمیبینم . با چشمه اش وارد تونل  
زمان میشه و با لهاش منو هم با خودش میبره :

" از یه اسانسور فسقلی . یه ایینه ، یه دوربین و منی که پرسیدم تو عکاسی ؟ جوابی  
ندادی . در ازاش یه عشوه با دوربینت اومدی تا بهم بفهمونی خیلی خنگ تشریف  
دارم که فکر کردم کسی میتونه با دوربین عکاسی برقصه ! "

خنده ملایمی مثل پنبه ، تحویل خودش میده . این خنده رو دوست دارم .

" پس دوستیمون از اونجا شروع شد ؟ "

جیمین مکث میکنه . به موهای دست میکشه تا دونه های برف از روش سقوط  
کنن و میگه :

" برای من ، اره . اما برای تو رو نمیدونم . فقط خودت باید جوابشو پیدا کنی .

آغازها شخصی هستند و کسی نمیتونه برات تعیینشون کنه . "

" از کجا بفهمم کی شروع شده ؟ "

" از همون لحظه ای من کنارت نبودم اما توی ذهنت بودم . "

درست میگه . من جیمین رو وارد افکارم کردم . افکاری که وقت تنهایی میان سراغم .  
غریبگی از همونجایی نبود میشه که افراد بدون حضور پیدا کردن ، توی ذهنها  
حاضر میشن .

" میتونم بگم دوستیمون هنوز خیلی کوتاهه . "

جیمین نظر میده :

" دوستهایی کوتاه ارزشمندتر از دوستی های بلند هستند . "

این حرف جیمین خیلی برام غیرقابل هضمه اما اون فقط به چشمای گرد من  
میخنده .

" دوستهایی بلند هستند که خاطره ساز هستند . دوستی های بلندند که حسرت  
همه ادمها رو به خودشون جلب میکنند . چطور میتونی بگی دوستی کوتاه بهتر از  
دوستی بلنده ؟! "

" شاید تو منظورمو درست نفهمیدی . "

" منظور تو توضیح بده . "

گردنشو کج میکنه و بازوی منو بغل میگیره . میفهمم سردشه . امیدوارم بازوم  
بتونه گرمش کنه .

" اون ادمهایی که به قول تو دوستی هاشون ، تحسین برانگیز و طولانی مدته ،  
کسای هستن که دوستی شون در هر لحظه متولد میشه . دوستیشون اونقدر  
محکمه که هر لحظه تازه و با طراوته . دوستیشون خاک نمیگیره ، کهنه نمیشه ، پیر  
نمیشه ، رو به مرگ نمیره . طولانی شدن یه رابطه ، یعنی پیشتر شدنش . کسی که پیر



بشه ، داره رو به مرگ میره . اما دوستي هاي تحسین برانگیز ، هر لحظه آغاز میشن .  
مثل یه نوزاد ، معصوم . "

" یعنی ، دوستي هاي پایدار اونايي هستن که هر لحظه شروع میشن . "  
" اره . "

جیمین چشماشو میبندد و گونه سرخشو به شونه من میماله :

" بالاخره میخوای به دوستت بگی ، قراره شب رو کجا بگذرونی یا نه . "

لبامو خیس میکنم اما باد سردی که میوزه ، خیلی زود منو از این کار پیشمون  
میکنه . به سوال جیمین جواب میدم :

" باید یه متل پیدا کنم . "

" فکر کنم باید عجله کنیم . چند دقیقه دیگه هوا کاملاً تاریک میشه . "

با یه اخم پر سوال نگاهش میکنم :

" تو هم جایی رو نداری ؟ "

" نه . همراهت میام . من از تنها بودن زیاد خوشم نمیاد . اینجا هم کسی رو

نمیشناسم . میخوام همراه تو به سئول برگردم . تو که بدت نمیاد ، میاد ؟ "

سرمو به طرفین تکون میدم . با جیمین بودن هیچ بدی برام نداره . اون بزرگترین  
حواس پرتی من از دنیای شلوغ ذهنمه .

" من یه متل میشناسم که قیمت‌هاش خوبن . اما حدس میزنم باید با مترو بریم اونجا . "

"

مترو ، پیشنهاد خوبیه . حداقل میشه از این سرما جون سالم به در برد .

" تا ایستگاه مترو ، مسابقه دو . قبوله ؟ "

خواستم پرسم ، برای چی اما دیدیم جیمین شروع به دویدن کرده . برام چاره ای نداشت . منم شروع کردم به دنبالش دویدن .

\*\*\*

چشمش به کیک فنجونی منه .

میبینم که لپاش به خاطر یهویی خوردن کیک فنجونی خودش ، ورم دار و بزرگن . من به لپای پر کیکش و اون به کیکي که که با مکث توی دستم نگه داشتم نگاه میکنه .

" بخورش دیگه . "

جیمین با دهن پر ، دستور صادر میکنه .

" گرسنه نیستم . " کیکم رو میگیرم طرفش :

" بیا . تو بخورش . "

کیکشو قورت میده و میگه :

" اما - "

" زودباش . اگه سرد بشه مثل قبل خوشمزه نیست . "

مانع مخالفتش میشم و کیکو توی دستش میدارم . همین لحظه قطار میرسه و با گذشتن از کنار جیمین به اون سمت قدم برمیدارم . جیمین هم پشت سرم میاد و میشنوم که داره کاغذ دور کیک رو باز میکنه .

این اولین باره که از خوراکی خوردن کسی خوشم میاد . وقتی جیمین باعث شد مقابل کیک فروشی بایستم و همراهش به صفوف شیرینی ها و کیک های رنگارنگ زل بزنم ، فکر نکردم که دلش از اون کاپ کیک های خامه ای و هوس برانگیزی میخواد که توی یه دیس قلبی چیده شدند و کسی با ریز رنگی های شیرین ، تزئینشون کرده بود .

" من احساس گرسنگی خیلی شدیدی دارم . تو گرسنه ات نیست ؟ "

من چیزی نگفتم . اون رفت داخل و از اون کاپ کیک ها خرید . کاپ کیک ها ، داغ و خوشبو بودند و توی یه جعبه خیلی کوچیک چیده شده بودند . بوشون اونقدر خوب بود که من بدون هیچ رد کردنی ، یکی از اون ها رو برداشتم اما چیزی که مانع شد اونو بخورم ، مشغول شدن به تماشای جیمین بود ؛ کسی که توی ایستگاه مترو ، کنارم نشسته بود و جعبه رو روی پاهاش گذاشته بود . به خاطر سرما قوز کرده بود و توی پالتوی کلفتش ، گرد به نظر میرسید به خصوص وقتی که لهاش رو با کیک پر میکرد و با دهن پر بهم لبخند میزد .

مردمی که توی ایستگاه بودند ، هر چند دقیقه نگاهی به جیمین می انداختند . ولی جیمین اصلا توجه نمیکرد و از همون لبخندهایی که به چشمهای من میزد ، به اونها هم میبخشید . چند رشته از موهای بلوندش ، توی صورتش افتاده بودند و جیمین

اصراري براي پس زدنشون نداشت چون دستهاش مشغول باز کردن کاغذ شيريني ها بودند .

از اينکه نگاه ادمها يا حتي من که کنارش نشسته بودم باعث نميشد تغيير ي توي رفتارش ايجاد کنه خوشم اومد . جيمين گرسنه بود و کيک ها خوشمزه بودند . چيز اضافه ديگه اي نبود که جيمين بخواد حتي بهش دقت يا توجه کنه .

براي همين هم من بعد از اينکه جيمين بلند شد و جعبه رو توي سطل زباله انداخت و برگشت ، کيک خودم رو بهش دادم . يکم ديگه از تماشا کردنش رو ميخواستم .

وارد قطار تندرو شدیم . خلوت نبود اما من و جيمين موفق شدیم کنار هم بشينيم . شونه ها و کناره رانهامون در تماس کامل بودند و من کنار پنجره قرار گرفته بودم . جيمين مشغول گشتن داخل جيب کتي شد که زير پالتو تنش بود . يه سيم بلند و يه گوشي که حدس ميزنم بايد مال خودش باشه ، خارج کرد . داشت چيکار ميکرد ؟ يکي از دوشاخه هندزفري رو توي گوش خودش گذاشت و يکي ديگه رو سمت من گرفت . وقتي من بي هيچ واکنشي نگاهش کردم تا بگه چيکار بايد بکنم ، چشماشو چرخوند و با يه لبخند ريز اونو داخل گوشم گذاشت .

" چرا اينجوري منو نگاه ميکني ؟ "

من توي چشماش نگاه کردم . مگه من چجوري نگاهش کردم ؟ قبول دارم يکم دارم شبیه خنگا ميشم .

" خب ... حالا بهم کمک کن تا یکی از این پلی لیستای عزیزمو انتخاب کنم . "

باهم به صفحه موبایلش نگاه کردیم که اسم پلی لیست ها با ایکون موزیک به نمایش درآمده بودند .

" اینا دیگه چین ؟ "

من با تعجب سوال کردم و به این فکر کردم که اینا دیگه چجور اسمی هستند .

اسم یکی از پلی لیست هاش " گیلای ترش " بود .

. گیلای ترش

. قبل از خواب

رپ الکتریسته دار

. شاهزاده های موسیقی .

. پیازی ها

. دروغ

. برای چرت های جیمین

" تعجب نکن . انتخاب اسم برای پلی لیست از رمزدارترین کارهای منه . موزیک ها

برای من خاطره میسازن . با بعضیاشون وارد یه دنیای جدید میشم . برای همین

اونایی رو که حس مشابهی بهم میدن میذارم توی یه گروه و اسمی بهشون میدم که

توصیف اون حس باشه . "

"گیلاس ترش چجور حسیه؟"

جیمین میخنده و میگه:

"احساس میکنم خوردن گیلاس ترش ادمو تحریک میکنه و اینجوری میشه که

لیریک این موزیک ها، درتی و تاریکن. این یه کده!"

"دروغ... اینو پخش کن."

"باشه."

ازش میپرسم: "چرا دروغو انتخاب کردی؟"

جواب میده:

"چون دروغ ها شیرینتر از حقیقت ها هستند. باور کردنشون راحتتره و راه فرار

خوبی هستند. این کلمه زشت شناخته شده، اما اونقدرها هم کلمه زشتی نیست.

موزیک های اینجان که شیرینترین حرفها رو به گوشت میرسونن. حرفهایی که

توهمن اما شیرینن."

"باید با حقیقت زندگی کرد نه توهمات شیرین."

"درسته اما گاهی یه زنگ تفریح احتیاجه."

"فقط باید حواست جمع باشه به این زنگ تفریح ها اعتیاد پیدا نکنی. نتیجه خوبی

برات نداره."

من به بیرون از پنجره و تاریکی که ناپدید و پیدا میشه خیره میشم . خواننده توی گوشم میخونه :

" تو همون رویای ابنباتی زندگی هستی .

همون رویای ناپایدار اما دلچسبی که برات میدوم .

همون رویایی که مثل مه از لای انگشتم فرار میکنه .

من به تو احتیاج دارم .

من دوستت دارم .

برگرد به من . "

از خودم میپرسم :

" کدومه که یه دروغه ...

تاریکی یا نور ؟

نفرت یا دوستی ؟

حقیقت ها و دروغ ها ، درهم امیخته ترین های زندگیمون هستند . اونقدر که گاهی

به دروغ ها اسم حقیقت میدیم و گاهی حقیقت ها رو دروغ میبینیم .

اما واقعا نور یه حقیقته یا تاریکی ؟

قسمت ۹ :

{ پنجره }

این جا به معنای حقیقی کلمه مسافرخونه جمع و جور اما تمیزیه .

برخلاف محیط بیرون که تفاوت قابل توجهی با اون قسمت شهر داشت . دو نقطه متضاد که روبروی هم نشستن . نگاه و رفتار مردم ، لباس پوشیدنشون و حتی طرز رانندگیشون متفاوت بود .

اینجا ، مردم از ژست گرفتن و ست کردن رنگ کراوات با لنز چشم چیزی نمیدونند و علاقه خاصی به دوچرخه هاشون نشون میدن .

چند دقیقه بعد ، من و جیمین روی پارکت چوبی مسافرخونه دوطبقه ایستاده بودیم و به خانوم تیل و خوشرویی که موهاش رو با یه پاپیون سفید رنگ بسته بود ، نگاه میکردیم . موهاش فرفری و پرپشت بودند و حجم بالایی داشتند .

چراغ کم نور وسط راهروی چوبی ، تمام زورش رو میزد تا با خروج نور و اسمون رو به غروب رفته عصر زمستون ، اونجا رو روشن نگه داره و بهمون بگه اینجا نظافت حرف اولو میزنه . باخودم فکر کردم چرا از چراغ های بزرگتر استفاده نمیکنند تا نور بیشتری داشته باشه !؟

" خیلی خیلی خوش اومدین اقایون . کمکی از من برمیاد ؟ "

انرژی بالایی توی صداسش بود و من فکر کردم این انرژی برای شکوندن یه پنجره کافیه !



جیمین یه نگاه کوتاه به چشمها و صورت من انداخت و خودش جواب داد :

" دوتا اتاق برای یه شب میخواستیم . "

خانوم پرانرژی یکم فکر کرد و گفت :

" متاسفم آقایون . اتاقهای تک نفریمون اشغال هستند و فقط یکی دیگه برامون

باقی مونده . اما اتاق دوتخته داریم . "

یه نگاه خیلی کوتاه و مختصر بین چشمهای من و جیمین رد و بدل شد . نگاه اون سعی داشت رضایت یا مخالفت رو از چشمای من کشف کنه و چشمهای من سعی داشتند متقابلا همین کار رو انجام بدن . من فکر کردم این کمی طنز آمیزه اما طنزش فقط به لهای جیمین راه پیدا کرد . اون با لبخند ریزه میزه و یکطرفه ای ، به خانوم خوشرویی مسافرخونه نگاه کرد و گفت :

" پس یه اتاق دو تخته لطفا . "

بهترین انتخاب برای ماست . چرا ؟ خب چون هوای بیرون اونقدر سرده که ما نمیتونیم از سر لجاجت بریم بیرون و توی این شهر دنبال یه متل با اتاق یک نفره باشیم . از طرفی ، اینجا قیمت های مناسبی برای اتاق ها دارن که این قیمت با یه اتاق مشترک برای من و جیمین مناسب تر هم میشه . من از مناسب به عنوان کلمه ای خالی از تشریفات اضافی یاد میکنم . کسی فکرش رو نمیکرد من مجبور باشم اینجا توی این شهر بمونم ، حتی خودم . برای همین پول زیادی با خودم نیاوردم و این یعنی تهیونگ باید حواسش به جیبش باشه .

بعد از انجام چند تا کار اون خانوم کلید رو به ما تحویل میده و میگه :

" از این پله ها برید بالا . هفتمین اتاق راهرو با شماره ۱۳ . شامتون رو هم براتون میفرستیم . "

بار زیادی نداریم . من یه کوله روی دوشم دارم و جیمین هم یه کیف کوچیک داره . با اینکه این راهرو ها چوبی و کهنه به نظر میان اما تمیزن و خاک و غبار به چشم نمیخوره . چند تا گلدون کوچیک کنار دیوار ها گذاشته شدنند که گلهاي ریز و زرد رنگي دارند . بوي خوبشون باعث میشه توجه ها کمتر سمت کهنگی فضا معطوف بشه .

" امیدوارم توي خواب خروپف نکني تهیونگ . "

جیمین میگه و نگاه سریعی بهم میندازه . ابرو هامو بالا میبرم و میپرسم :

" منظورت چیه ؟ "

نفس بلندی میکشه و جواب میده :

" منظورم اینه که من نمیتونم سر و صدا رو وقت خواب تحمل کنم و هیچ تضمین نمیکنم که بدن رول شده با ملافه ات رو از پنجره پرت نکنم پایین ! "

هیچ ردپایی از شوخی توي لحنش نمیشنوم . جدي جدي میخواد این کار رو انجام بده ؟ نه این که من خر و پف کنم اما این یکم ترسناکه . ولي وقتی چشمهاي پر از خنده جیمین رو میبینم اسودگی رو حس میکنم . نه ، من واقعا دارم خنگ میشم .

" واقعا فکر کردی این کارو باهات میکنم ؟ "

" شناخت زیادی روی تو ندارم . بعید نمیدونم . "

خنده از چشم‌هاش به صورتش میریزه :

" پس باید بگم این فقط خوشبینانه ترین کاریه که با یه خروپفو انجام میدم . "

من مطمئنش میکنم :

" من از خدا ممنونم که وقت خلق کردنم از آپشن خروپف استفاده نکرده . "

" اره ، منم ازش ممنونم . "

جیمین خیلی اروم میگه . حالا میرسیم روبروی در اتاقی که بهمون داده شده .

بازم میگم ، تمیزه . دوتا تخت خواب دو طرف اتاق قرار دارن و کنار یکشون پنجره

ست . سیستم گرمایشی اینجا زیاد پیشرفته نیست و من توقع ندارم چشمهام برای

پیدا کردن منبع این گرمای مطبوع به یه شوفاژ یا شومینه برسن . یه بخاری

کوچیک و مشکی رنگ با شعله های کوچیک میبینم . احساس میکنم این اتاق به

تازگی تخلیه شده اما چطور اینقدر سریع نظافتش کردن و من حتی یه چین هم روی

ملافه های ابی رنگ تخت نمیبینم ؟

شاید مسافر قبلی ادم خیلی تمیزی بوده ! نمیدونم ، حوصله فکر کردن رو هم ندارم

پس دنبال جیمین وارد اتاق میشم . جیمین با زدن کلید لامپ کوچیک رو روشن

میکنه .

" کدوم تخت ؟ "

جیمینی که وسط اتاق ایستاده ، از من میپرسه . برای من فرقی نداره ولی میرم سمت

تختی که نزدیک پنجره ست .

جیمین هم میره سمت اون یکی تخت و روش میشینه . کنار پنجره می ایستم و پرده  
ابی رنگو کنار میزنم . چشمهام محو دونه های درشت برف میشن که انگار برای  
باریدن و رسیدن به زمین عجله دارن . از اون بالا ، از اون آسمون بلند ، از اون  
ابرهایی که دارن سرمای شدیدو تحمل میکنن ، جدا میشن و اروم میان سمت زمین  
ادمها . اب میشن ، شاید هم نشن و در آزش به اب فاضلاب تبدیل بشن . درست  
مثل بچه هایی که پاک و معصوم پا به دنیا میدارن اما با سرنوشت هایی از دنیا  
میرن که صدمی شباهت بهم ندارن .

طبیعت ، مدام تئوری های خلقت رو پیش رومون میاره و ما با ذهن نابینامون آزش  
عبور میکنیم .

بی تفاوت ...

" پنجره ها رو خیلی دوست دارم . "

جیمین میگه و صوت صداش توی سکوت اتاق به گوشمو نوازش میکنه . سرمو  
سمتش میچرخونم و میبینم که به تاج تختش تکیه زده و پاهاشو بغل گرفته .  
سرشو گذاشته روی زانوهایش و اینجور به نظر میاد که یه آرامش سرد درونش  
برقراره . یه آزامش به زیبایی بارش برف تازه و کریستالی .  
چشمهایش که من به زیباییشون معترفم منظره بیرون از پنجره رو هدف گرفتند و  
لمهای صورتیش با یه لبخند ملایم ، رنگ امیزی شدند .

" پنجره ها باعث میشن همیشه بدونی اون بیرون چه خبره ! "

من میخوام حدسش بزنم . کار پنجره ها اینه دیگه . نه ؟ که بهت یادآوری کنن اون بیرون یه چیز متفاوت با اطراف تو در جریانیه .

"درسته تهیونگ . پنجره ها قدرت خارق العاده ای دارند . پنجره ها در نیستن که بشه ازشون رد شد ، بهت این درسو میدن که گاهی فقط باید بایستی و تماشا کنی ، گاهی باید دست از تکاپو برداری ، بایستی و چشم به دوزی به یه دنیای متفاوت با چیزی که همیشه اطرافت بوده و اتفاق میفتاده . پنجره ها بهمون یاد میدن ، یاد میدن قبل از ورود به تفاوت ها ، تماشا شون کنیم . راجع بهشون فکر کنیم ، بهمون فکر کردنو یاد میدن ."

گاهی بایست و فکر کن . اما به چی ؟

میپرسم :

"که به چی فکر کنیم ؟"

"به این لحظه های برق اسا که از سر میگذرونیم . به گذشته و چیزی که ازش یاد گرفتیم . دستاورد هامون . تجربه هامون . گذشته اگه هیچ چیز مفیدی نداشته باشه ، چیزی به اسم تجربه برامون به جا میذاره که ارزشمندترینیه . به ادمها و رابطه ها . به تعداد خنده هایی که روی لبها گذاشتی و تعداد اشک هایی که دلیل ریخته شدنشون بدی . به آینده ای که میخوای بسازی ، به رنگی که میخوای به لحظه های نیومده ات بزنی . به ادمی که میخوای باشی . به هدفی . دلیل بودنت . چرا نفس میکشی ؟ میخوای چیکار کنی ؟ از زندگی لذت میبری و به ادما لذت میدی ، یا یه شکنجه ای واسه خودت و دور و بریات ؟"

" اگه هیچکدوم از اینا نباشی چی ؟ اگه یه موجود تنها باشی که بودن یا نبودنش

تاثیری توی زندگیها نداره ، اون وقت لازمه بایستی و فکر کنی ؟ "

جیمین توی چشمهامو نگاه میکنه و دنبال یه چیزی میگردد . متوجه نیستم که پرده

رو چجوری بین انگشتم گرفتم و فشار میدم . من دنبال یکی از این دلیل های

جیمینم واسه مکث کردن کنار پنجره های زندگیم اما نتیجه برام این میشه که تو

زندگی من نه پنجره ای در کاره و نه دری . نه تفکری نه تکاپویی و من مثل یه ادم اهني

، با قدمهای یکنواخت و یکسان روی یه جاده مستقیم قدم برمیدارم .

" همیشه لازمه بایستی و فکر کنی . اگه گذشته و تجربه ای نیست که افکارت رو

سمتش بفرستی ، اونارو صرف آینده ای کن که توی راهه . برای آینده فکر کن .

واقعا میخوای آینده هم به روال گذشته برات سپری بشه ؟ دلت هوس یه پیچ

خطرناک برای این جاده مستقیمو نداره ؟ "

" پیچ این جاده رو من نمیتونم تعیین کنم . سرنوشت به وجودش میاره . "

" من هیچ به این کلمه اعتقاد ندارم . مردم همیشه برای توجیه احمقانه ترین

کارهاشون دست به دامن سرنوشت میشن . حتی وقتی نمیتونن دلیل یه کاریو که

قبلا انجامش دادن و به یه چیز باحال ختم شده بفهمن میندازنش گردن سرنوشت

. سرنوشتی وجود نداره ، این ماییم که آینده هارو مینویسیم . قلم به دست ماست .

کمرنگترین احساسات ، پررنگترین تعیین کننده های آینده هستنند . قلم ،

احساسات ماست . احساساتی که تصمیم و تصمیماتی که عمل میشن . خواسته ،

ناخواسته ، با ترس ، با خشم ، با رضایت ... اگه زندگی پیچ خطرناکی نداره ،

خودت هستی که ایجادش نمیکنی . تا تو نخوای نیما . تا حس نکنی که توی زندگی

کمش داري ، نمياد . پس حالا بایست و بهش فکر کن . به اون چیزی که توي  
زندگیت نیست و میدونی باید باشه . با احساساتت صداش کن و ازش بخواه قدم  
بذاره . خودت باید راه درخواست کردنو پیدا کنی . "

کلمات جیمین ، مثل بچه های شیطونی هستن که توي زمین بازی مغزم میدون و  
زمین لرزه های جزئی میسازن . دوباره به بیرون نگاه میکنم . احساس میکنم یکی از  
پنجره هامو کشف کردم و اون جیمینه . خاصیتهاش مثل پنجره ان .  
من دارم فکر میکنم .

\*\*\*

" تهیونگ ؟ "

وقتی جیمین صدام میزنه ، سرمو یکم از روی بالش بلند میکنم تا ببینم چی میخواد .  
میبینمش که اون طرف اتاق ایستاده و در حالی که شرمندگی از چشمهاش معلومه  
بهم میگه :

" تو میتونی با این بخاری کار کنی ؟ قلقلش خیلی ناجوره ، دارم یخ میزنم و نمیتونم  
حرارتشو زیاد کنم . میشه کمک کنی ؟ "

خب ، انگار این گرمای مطبوع برای من یه سرمای منجمد کن برای جیمینه !

نتیجه : جیمین سرماییه .

یا شاید من خیلی با سرما جورم !

در هر حال ، میبینم که اون پالتوشو در آورده و انداخته روی تخت . انگار قصد داره مثل ملافه ازش استفاده کنه . قرار شد تا وقت شام چرت بزنی . چند دقیقه هم از این پیشنهاد جیمین نمیگذره و حالا اون سردشه .

میرم سمتش و خم میشم . حق با اونه ، منم دقیقا نمیدونم باید چجوری شعله رو زیاد کنم پس بی نتیجه می ایستم و شونه بالا میندازم .

" شاید بهتر باشه وقتی شامو آوردن ازشون بخواییم یادمون بدن . "

جیمین با لبای اویزون و درحالیکه خودشو بغل گرفته با موافقت سر تکون میده و خوب میفهمم که ناامید شده . میره سمت تختش و زود زیر ملافه و پالتوش گم میشه ، خودشو گلوله میکنه و من فقط موهای بلوندشو میتونم ببینم .

به ژاکت خودم نگاه میکنم و سرمو میخارونم .

یه چیزی مثل جرقه توی ذهنم به وجود میاد .

با عجله سمت کوله ای که کنار تخت گذاشتمش میرم و بافت کرم رنگیو که داخلشه میکشم بیرون . اینو مادر بزرگ برام بافته . یادمه روزی که اینو بهم داد ، از مدرسه برگشته بودم . از یه تمرین مزخرف و سخت ورزش ، در نتیجه خشک ترین تشکر دنیا رو به لبخند مشتاق پیرزن بیچاره تحویل دادم و رفتم توی اتاقم .

" جیمین ؟ "

اینقدر صدام ارومه که جیمین حق داره متوجه نشه . شایدم بخاطر سرما ، حواسش به من نیست ک بخواد اون تن صدای اروممو بفهمه . همونطوری که بافتو باز میکنم و با چشمام نگاهش میکنم دوباره و بلند تر میگم :



" جیمین ، بلند شو . اینو امتحان کن ! "

جیمین میشینه روی تختش . چند دقیقه نگاهم میکنه ، خدایا ، الان چرا چشماشو گرد کرده ؟! نکنه ناخواسته داد زدم ؟

" بله تهیونگ ؟ "

سمت تختش قدم برمیدارم . بافتو جلوی صورتش تکون میدم :

" فکر کنم بتونه گرمت کنه . "

میرم نزدیکتر تا از سرش ، تنش کنم . بافتو میارم بالا اما جیمین دستاشو میذاره رو دستای من و میارتشون پایین تا جایی که نگاهامون بهم بیچن . ازم میپرسه :

" خودت چی ؟ سردت نیست ؟ "

خودمو به یاد میارم که تا چند دقیقه پیش ، درحالیکه توی تخت دراز کشیده بودم ، پاهامو روی هم انداخته بودم و بازو هام زیر سرم بود . انگار توی چمنهای مدرسه حموم افتاب میگیرم !

" خب این چیزی که تو بهمش میگی سرما ، برای من یه گرمای دلپذیره . در نتیجه این به کارم نمیاد ، پس بپوشش . "

یه نگاهی به بافت توی دستم میکنه و بعد همونطور که دستاش روی دستای من ، اونارو سمت سرش میبره . بافتو از سرش پایین میکشم و اون دستاشو هم واردش میکنه . از روی تخت بلند میشه و من بافتو تا آخر براش پایین میبرم .

یه قدم میام عقب و تماشاش میکنم . خودشم داره خودشو نگاه میکنه ، دور خودش میچرخه و دستاشو توی هوا باز میکنه . انگشتهاش زیر استین های گشاد و بلند بافت گم و گورن .

چون موهایش بلونده ، توی این بافت به یه شکل خاصی دراومده . انگار لپهای صورتی و صورت روشنش ، مشخصتر از قبل هستن . انگار نگاه من سریعتر از قبل روی چشمهایش فرود میاد . حس میکنم خیلی نرم و خوشبو شده .

" این چقدر نرمه . ازش خوشم میاد . "

جیمین با استینها ور میره و به من میگه . لعنت ، این خیلی براش گشاده و حس میکنم توش گم شده . حالا یه جورایی از خودم و اون جرقه و بخاری بدقلق ممنونم . اره ، ممنونم . حتی از اینکه مامان بزرگ از رنگ کرم استفاده کرده هم ممنونم .

" حالا میتونی بخوابی . "

وقتی جیمین ، از همونجا که ایستاده ، شیرجه میزنه توی تختش ، چشمام ناخواسته گرد میشن . خودشو دمر پرتاب میکنه روی تخت :

" میشه لطفا این ملافه و پالتو رو بکشی روم . حالتم خیلی خوبه ، نمیخوام خراب شه . "

در برابر صورتی که نصفش توی بالش فرو رفته و بدنی که توی بافت کرم من گم شده و یه لبخند درخشان که با یک چشم سمتم میفرسته ، پلک میزنم . میرم جلو و

اونارو میکشم روی بدنش . سرشو به شونه اش میماله و با چشمهای بسته و

صورت راضی زمزمه میکنه :

" ممنون تهیونگ عزیزم . "

طبق معمول ، ابرو هام گره میخورن و تا آخرین لحظه ای که خوابم میبره از خودم

سوال میکنم :

" تهیونگ عزیزم ؟ "

{ عشق شکارچی سادگی هاست }

دامنش قرمز بود . توپک های ریز و سفیدی روی دامنش دوخته شده بودند و چکمه های قرمز خیلی بامزه ای پا کرده بود . من ، مثل آدمهایی که با یه موجود ناشناخته روبرو شدند ، به سمت و پایین و دختر کوچولویی چشم دوخته بودم که در اتاقمونو زده بود . موهای کوتاهشو با تل کنار زده بود و با سری که تا اخر بالا گرفته بود ، به چشمهای من زل زده بود . لپهای کوچیکش پشت شال گردن بزرگ و بلند قرمزش مخفی شده بودند . انگار اونم با یه موجود ناشناخته روبرو شده که سه تا چشم روی صورتش داره و دهنش روی پیشونیش نشسته .

دلیل اینکه چشمام توی این لحظه با تعجب پر شدند اینه که ، من واقعا منتظر نبودم بعد از باز کردن در با یه دختر کوچولو با دامن و چکمه های قرمز روبرو بشم . من و جیمین گرسنه و منتظر یه سینی غذای گرم بودیم . بودن این دختر با شرایط ما جور نیست . من منتظرم پلک بزنه و با یه معذرت خواهی بگه که در این اتاقو اشتباه زده یا چیزی توی این مایه ها ، اما اون همچنان به صورتم نگاه میکنه . از لا به لای در به جیمینی نگاه میکنم که روی تختش دراز کشیده ، به همون حالت دمر و از این فاصله هم لبخندش برام پیدااست . چشمهای بسته اش رو که میبینم ، نگاهمو ازش میگیرم و به دختری میدم که مطمئنم تا این لحظه بی هیچ پلک زدنی چشمه اش روی من ثابت بودن .

" سلام . "

من براي شروع يه مکالمه و خلاص شدن از اين نگاه هاي ادم فضايي مانند ميگم .  
منتظرم اون جوابمو بده و همينطورم ميشه :

" سلام . "

صداش مثل نسيم بهاري به گوشم مياد . صورتی و ظريف . يه دختر با شمالي که بي  
شبهت به فرشته هاي توي انيميشنها نيست ، اينجا ايستاده و خيره نگام ميکنه .  
چه اتفاقي داره ميافته ؟

" چيزي لازم داري ؟ "

احساس ميکنم مهمترين سوالیه که بايد ازش پرسم .

" من شما رو از خواب بيدار کردم اقا ؟ "

با يه لحن نگران ازم ميخواد جواب بدم . خب حقيقت اينه که من خواب نبودم .  
فقط چشمهام گرم شده بودند اما همچنان صدای جيمين رو توي گوشم داشتم و  
با اخم درگيرش شده بودم . من هميشه در برابر چيزهايي که برام نامفهوم هستند  
اخم ميکنم . يه اخم که ميگه ، واستا ببينم ، الان چي شد ؟! ...

پس من خواب نبودم که بخوام با گفتنش باعث شم دختر کوچولوي روبروم ،  
عذاب وجدان بگيره يا بيشر نگران بشه . راستش رو ميگم :

" نه . من خواب نبودم . "

اون کوچولو ، چشمه‌هاش رو بست و دست کوچولوشو روی قلبش گذاشت . انگار  
یه حس اسودگی بزرگ بهش داده شده بود . به این طرف و اون طرف نگاه تندي  
انداخت و در آخر بازم به من چشم دوخت :

" میتونم به اتاقتون نگاه بندازم ؟ "

چیزی که فهمیدم اینه که اون نمیخواد کسی متوجه اینجا بودنش بشه . معلومه .  
اما این که میخواد بیاد داخل ، این یکیو نمیفهمم .

" برای چی میخوای بیای داخل ؟ "

لب پاینشو با ترس گاز میگیره و جواب میده :

" اقا ، من جو رو گم کردم . جو خیلی حساسه ، من هیچوقت نباید تنه‌اش بذارم  
چون بعدش اون کلی گریه میکنه و من مجبورم با خوراکی ارومش کنم . اون یه  
لباس سبز داره با یه کلاه مشکی . من نمیدونم کجاست اما باید پیدااش کنم . اون ،  
باید توی یکی از اتاقهای اینجا باشه . میشه لطفا بهم اجازه بدین یه نگاه خیلی  
کوچولو بندازم ، قول میدم ... قول میدم زیاد طول نکشه . خواهش میکنم اقا . "

باز ابرو هام با یه اخم تدافعی توی هم میپیچن . این دختر داره در مورد چی حرف  
میزنه . جو دیگه کیه . نکنه دوستشو میگه . من مطمئنم صدای گریه این طرفا  
نشنیدم . اصلا این اتاق خالی بود . میخوام بهش بگم اشتباه میکنه و کسی اینجا  
نیست اما چشمه‌هاش پر از خواهش و دستاشو توی هم گلوله کرده . امیدی که  
توی چشمه‌هاش میبینم خیلی نیرومند تر از اینکه بخوام ردش کنم . شکستن امید

یک انسان ، کار خیلی کثیف و البته سختیه . با خودم فکر میکنم چه ضرری داره اون یه نگاه بندازه ، هر چند میدونم چیزی دستگیرش نمیشه .

در رو بیشتر باز میکنم و کنار میرم تا بهش بگم میتونه بیاد تو .

چشمهای ریز اما گرد شده اش دور اتاق گردش میکنن و با قدمهای کوچیک وارد اتاق میشه . من در سکوت تماشا میکنم وقتی دور اتاق راه میره ، خم میشه و همه جا رو از نظر میگذرونه . وقتی خم میشه شال گردنش هم اویزون میشه . من احساس میکنم . میفهمم با جلو رفتن و بیشتر گشتن ، ناامید تر میشه چون اثری از جو پیدا نمیکنه . حتی سمت بالش روی تختم هم میره و بلندش میکنه .

" دقیقا دنبال چی میگردی ؟ "

اینو پرسیدم چون مطمئنم دختری به سن و سال اون زیر بالش من جا نمیگیره !  
اون قطعاً دنبال دوستش نیست .

صورتشو بالا میاره و چشمهامون بهم قفل میشن . اول یه نفس کوتاه میکشه و با خیس کردن لپهای فسقلیش جواب میده :

" دنبال جو میگردم . اون دخترمه . لباس سبز و کلاه مشکی داره . "

صورتش پر از غم میشه و شیب ابروهایش به سمت پایین سقوط میکنن وقتی میگه :

" حتماً تا الان از گریه خوابش برده . "

توی خیالاتم سری برای خودم تکون میدم . اون داره دنبال عروسکش میگرده و من متوجه نشدم . تکیه ای که به دیوار دادمو ، برمیدارم و میرم طرفش .

" خب ، عروسکت اینجا نیست کوچولو . فکر کنم باید یه جای دیگه دنبالش بگردی . "

چیزی نمیگه و به جیمین نگاه میکنه که روی تخت خوابیده .

" میشه زیر بالش اون اقا رو هم ببینم ؟ شاید اون جا باشه . "

" اما اون الان خوابیده . "

صورت پر از بیچارگیش اینو بهم میرسونه که نمیخواد مزاحمت ایجاد کنه یا ازم بخواد جیمینو بیدار کنم . سرشو تکون میده و میخواد بره سمت در که کسی به در باز ، میزنه و من میتونم خانوم مو فرفری رو اونجا ببینم . لبخند گرمی بهم تحویل میده و چشمم به سینی غذای توی دستش میفته . میرم جلو تا اونو ازش بگیرم که ناگهان ، اون با یه لحن شوکه شده میگه :

" لیسا؟! تو اینجا چیکار میکنی ؟ "

متوجه میشم مخاطبش دختر کوچولوئییه که کنار من ایستاده . دختر اولش که ترسید و به صورت من نگاه کرد ولی بعد با مظلومترین صدای دنیا گفت :

" من دارم دنبال جو میگردم ماما . کسی رو اذیت نکردم . خواهش میکنم از دستم عصبانی نشو . "

مادرش ، با یه صورت ، لبخندی رو که شرمنده بودنش رو برام بازگو میکرد ، تحویل داد و گفت :



" معذرت میخوام اقا . امیدوارم مشکلی براتون درست نکرده باشه . اون کهی سر به هواست ، واقعا نمیتونم کنترلش کنم خصوصا که انجام کارهای اینجا خیلی وقتمو میگیرن . "

" مشکلی نیست . "

دختر کوچولو ، میره سمت مادرش و من سینی رو از خانوم میگیرم . تماشا میکنم وقتی دختر کوچولو سرشو میندازه پایین و هم قدم با مادرش توی راهرو حرکت میکنن . وقتی سایه شون هم توی پیچ ناپدید میشه ، میشنوم که جیمین میپرسه :

" چرا اونجا ایستادی ؟ چی شده ؟ "

نگاهش میکنم که موهاش توی صورتش ریختن و با دستی که توی استین بافت کرم مخفی شده ، بینیشو میخارونه .

خیله خب ، اون بالاخره از خواب بلند شد . بهتره بریم سر وقت غذایی که برامون آوردن .

\*\*\*

یه بچه چطوری میتونه اینقدر بلند گریه کنه ؟

اینقدر بلند و ترسناک که با همه قدرت دستهامو روی گوشهام فشار میدم اما بازم اون صدا هست و دور نمیشه . انگار این صدای ازاد دهنده نمیخواد تموم شه .  
انگار این صدا از مرکز سرم بیرون میاد .

لعنت ... تموم شو !

تاریکی غلیظی به چشمهام میریزه ، نمیداره چیزی ببینم یا اینکه کجام فقط حس میکنم این صدا مثل یه کرم بزرگ داره جمجمه ام رو میخوره و نابودش میکنه .  
مثل یه هیولا ، حتی شاید بدتر . همینجاست و داره ذره ذره وجودمو میبلعه . داره یادم میاره چی هستم و چرا هستم . همون گریه بلندی که پر از شکایت و شکوه از بی عدالتی های دنیاست .

خفه شو ، خفه شو ...

اونقدر ناخوشایند و غیر قابل تحمل هست که دلم میخواد گریه کنم . به همین بلندی ، چشمامو ببندم و اجازه بدم فریادهام ازاد بشن . اجازه بدم اشکهام پایین بیفتن و یک بار برای همیشه از این درد سنگین خلاص بشم . اما اشکی ندارم ، فقط تند و بی وقفه نفس نفس میزنم و التماسش میکنم تموم بشه . دستام دارن گوشامو از جا در میارن ، موهامو میکشتم ، دندونام از شدت روی هم فشار دادن ، درد گرفتن اما ذره ای تغییر اتفاق نمی افته .

من ، مثل یه بچه بی پناه افتادم روی زمینی که نمیروم چرا اینقدر خشکه ، توی خودم گلوله شدم و از همه کائنات میخوام تمومش کنن .

همون لحظه که میخوام به این نتیجه برسم که التماس هام کار به جایی نمیرن ، زمین زیر بدنم ، ناپدید میشه و دیگه نمیتونم حسش کنم . در آزش با شکم و سینه اشفته ام روی یه زمین سفت تر فرود میام و نفسم با صدای بلندی به داخل ریه هام برمیگرده ! درد داره و من بخاطر سکوت که رو به تیره شدن میره ، به ارومی و بی هیچ اصراری برای تقلاي بیشتر ، سرمو مهمون زمین میکنم .

" اوه خدا ، تو حالت خوبه پسر ؟ "

پلک هام ، بخاطر خلاص شدن از اون گریه نوزادانه آزاردهنده ، به آرامش رسیدن و نمیخوان کنار برن اما شنیدن لحن نگران جیمین ، ذهن منو هم نگران میکنه ، اب دهنمو قورت میدم و با نفس نفس های کوتاهی که بی شک از عواقب این کابوسهای سمج هستند ، چشمامو باز میکنم و برای پیدا کردن جیمینی که صداش چند لحظه پیش به گوشم رسید ، توی جام میچرخم . میبینمش ، با همون رنگ کرم که خواستنیش کرده . اما با چشمهایی که رنگ نگرانی به خودشون گرفتن و گرد شدن . چهار دست و پا اومده روی تخت من و با صورتی که نور مهتاب روشنش کرده ، از اون ارتفاع ناچیز ، به منی خیره شده که افتادم روی زمین !

به موهای شلخته و پیشونی نمناک از عرقم دست میکشم و سعی میکنم بشینم همونطور که سر تکون میدم . دستشو میاره جلو و من با گرفتن دستش ، با زحمت کمتری سر جام میشینم . بدنم خسته ست . این کابوسها فقط برای از پا دراوردن ذهنم نیستند !

" یه کابوس بود . "

من به تخت پشت سرم تکیه میزنم و با دستهایی که ارنجهاشون روی قله زانو هام  
نشسته ، سر گیج و اشفته ام رو میگیرم . جیمین شونه امو کھی ماساژ میده و  
میپرسه :

" میخوای در موردش بگی ؟ "

نگاه مختصری توی تاریکی به صورت جیمین میندازم . صورتی که نور مهتاب امشب  
اونو برای نشستن انتخاب کرده و من دوست ندارم بگم که یه تصادفه .  
با یه اه که خودش کلی حرف داره میگم :

" حرفی برای گفتن ندارم . کابوس برای ازار دادن ذهنه . ذهنی که میخواد خودشو  
شکنجه کنه . یه ذهن گیج و بلاتکلیف ، درست مثل یه تیکه چوب روی اب یه  
اقیانوس بزرگ . "

" شاید ذهن بیچاره میخواد از شرش خلاص بشه و هیچ راهی جز ساختن کابوس و  
توهم پیدا نمیکنه . احتمالاً اگه بتونی از کلمات استفاده کنی و بفرستیش بیرون ،  
ذهنت هم به آرامش برسه . "

" کجا بفرستمش ، جاش توی همین ذهنه . "

جیمین با یه حرکت میشینه کنارم و من سرمو میچرخونم تا به صورتش نگاه کنم .  
" حداقل زیاد بهش توجه نکن . اینجوری خود به خود کمرنگ میشه و با این  
کابوسها ازت استقبال نمیکنه . "

میخوام بهش بگم اخه تو چی میدونی اما اون سریعتر از من میگه :

"یه چیزی جایگزینش کن . به یه چیز دیگه فکر کن . یه چیزی که حس خوبی بهت  
میده ."

"به چی ؟"

"من نباید بگم . خودت باید پیداش کنی ."

در سکوت و تاریکی بهش نگاه میکنم . سرشو به عقب پرتاب میکنه و با یه لبخند  
میگه :

"خیلی چیز هست که میتونی روشن دست بذاری . یه ذهن تیز ، پیدا کردنشو  
سریعتر میکنه . البته باید به خودت رجوع کنی و ببینی چیه که خوشحال یا  
سرگرم میکنه ."

چیزی نمیگم و در سکوت به صدای نفس کشیدنهامون گوش میدم . این خیلی بامزه  
اس که دم من و بازدم جیمین با هم اتفاق میفتن . هوایی که من میفرستمش بیرون  
، جیمین به ریه میکشه و هوایی خروجی از ریه های اون وارد قفسه سینه من میشه .  
قشنگه . دوشش دارم .

"عاممم ..."

صدای جیمین حواس منو از سمفونی نفسهانون پرت میکنه و نگاهش میکنم تا  
بینم چی میخواد بگه .

دستشو میبره بالا و موهاشو به سمت عقب میفرسته . پیشنهاد میده :

"قصه چطوره ؟"

پرسشگر نگاهش میکنم . قصه خوبه اما براي چي .

" شايد اينطوري ذهنت ديگه سراغ اون كابوسها نره . "

ميخوام پوزخند بزوم و اين پيشنهادو زير سوال ببرم اما يه چيزي مانعم ميشه . يه انعكاس از همون گريه و انگيزه زيادي كه براي فرار ازش دارم . يه حس كه بهم ميگه امتحانش چه ضرري داره و بعد خودمو در حالي پيدا ميكنم كه با جيمين موافقت كردم .

" قبوله . "

خيلي غير منتظرانه ، ايستاد و منو هم برد سمت تخت خودش . اون فقط بازومو گرفت و منو دنبال خودش برد و من مانعش نشدم فقط وقتي زودتر از من توي تختش پرید ، ايستاده ، تماشاش كردم . اون با چشمهاي برقدارش ازم پرسيد :  
" به چي نگاه ميكني ؟ قول ميدم هولت ندم فقط حواست باشه سهم ملافه منو نگيري ! "

" مشكل اينه كه دوتايمون ميتونيم توي تخت به اين كوچيكي بخوابيم ؟ "

" اونقدر اهم كوچيكي نيست . دوستانه تقسيمش ميكنيم . "

دندون هاشو با لبخند نشونم داد و با دست ازم خواست بهش ملحق شم . من كاري نكردم فقط رفتم توي تخت و براي كمتر اشغال كردن فضا به پهلو خوابيدم در حاليكه جيمين بالا تنه اش رو با كمك ارنجش از سطح تحت بالاتر گرفته بود . ملافه رو روي بدنم مرتب كرد و من در حاليكه از پايين نگاهش ميكردم پرسيدم :

" چه قصه اي ميخواي برام بگي ؟ "

جیمین همونطور که به پنجره اتاق چشم دوخته بود و با صورتی که از افکار

عمیقش میگفت ، جواب داد :

" دیو و دلبر ! "

" میخوای ذهنمو روی یه دیو متمرکز کنم ؟ نمیخوام غر بزوم اما یکم کابوس گونه

ست ! "

جیمین که دست ازادش رو روی کناره بدنش گذاشته حرف میزنه :

" از چی میترسی ؟ باید بدونی دیو بودن فقط به داشتن هیکل هیولایی و صدای غرش یا چهره کریح نیست . دیو یا دلبر بودن هر موجودی به قلبشه . به احساسات خوابیده توی عمق چشمهاش ، احساساتی که توی جدی ترین شرایط رونمایی میشن . پلیدی و شرارت به قلب حمله میکنه و وقتی قلب الوده شد ، راهشو به بقیه قسمتها باز میکنه . مثل همون طلسمی که شاهزاده بهش گرفتار شد . همون طلسمی که ازش یه هیولا ساخت ، یه هیولایی تنها . طلسمی که با ورود دلبر شکسته شد . دلبر یه انسان ساده بود ، یه دختر با نیازهای معمولی ، با لبخند های صبحگاهی ، غرغر کردن های همیشگی ، با همون خوشحالی یا ناراحتی هایی که در مورد همه وجود دارن ، اون اومد و همون سادگی تونست طلسم شاهزاده رو شکست بده . بهت که گفتم ، ساده ترین چیزها ، خالصانه ترینشون هستن . بی دغل ، بی نمایش . این برترین مفهومی که سعی میشه توی قصه ها یادمون بدن ... اینکه ، عشق ، خیلی ساده اتفاق میفته اما ما ، پیچیده اش میکنیم . ما ازش افسانه میسازیم و با کلیشه های هیجان انگیز همیشگیمون به سادگیش حمله میکنیم ! جوری که دخترها از عشق و معشوقه ، تصویر یک شاهزاده سوار بر

اسب رو دارند که شنلش توی باد میرقصه و جلا و بُرندگی شمشیرش ، نور افتاب رو میشکته ! "

" یه قهرمان ... ! ما همیشه انتظار ورود یه قهرمان رو میکشیم تا بیاد و الودگی ها و خرابی های زندگیمون رو راست و ریس کنه . ما هم فقط تماشا کنیم و سعی کنیم دوش داشته باشیم ! "

" اره تهیونگ . اطرافیان یا حتی خودمون اونقدر ضعف رو به خودمون تحمیل میکنیم که فراموش میکنیم قهرمان اصلی زندگی خودمون هستیم نه کس دیگه ای . ما خودمونو فراموش میکنیم . سعی میکنیم اطرافیانمونو تقلید کنیم و شک نکن اونا هم این معضل رو دارن . در نتیجه ... "

" هیچکس اونی نیست که باید باشه . "

" درسته . اون موقع ، دنیا با آدمهای اشتباهی پر میشه . انتخاب های اشتباه ، زندگی های اشتباه ، سرنوشت های اشتباه و اینطوری ما خودمونو گم میکنیم . اما ، چیز قشنگی که درمورد قصه ها وجود داره اینه که نتیجه یادآوری هستند . یادآوری از اون موجودی که باید میبودی و نیستی . قصه ، تلنگره واسه کسی که داره قدم اشتباه برمیداره . این ادم میتونه خود نویسنده باشه . خود خالق ، قصه ها بیشترین اثرشون رو روی خالقشون میذارن . نه تنها قصه ها ، همه چیز همینطوره . حتی خدا وقتی انسان رو افرید بیش از پیش عاشق خودش شد ! "

لبخند ملایمی ، روی لبهاش میشینه .



" چیزی که توی اکثر قصه ها هست ، حسیه به اسم عشق . ادم ها قصه مینویسند تا دست نیافته هاشون رو ترسیم کنند . با کلمات . این یه نشونه دیگه ست که بازم ثابت میکنه ادمها ، تا کجا عشق رو برای خودشون پیچیده کردند و توی قصه ها دنبالش میگردن . میبینی ؟

این وسط یه ایراد بزرگ هست . "

میپرسم : " چه ایرادی ؟ ادمها میخوان برای هم قصه بگن ، از تجربه ها یا حتی از دست نیافته ها . "

" ادمها با هم فرق دارن . عشق برای همه ، کف خیس از عرق دست و دست پاچگی نیست . افرادی هستند که با ملودی عاشق میشن ، چشمهاشون رو میندند و روحشون پرواز میکنه . امان از کلیشه ها ، کلیشه های شیرین و رویایی ! "

" خود عشق یه نوع کلیشه ست . "

" کلیشه نیست . به کلیشه مبدل شده . عشق ساده ست . به سادگی بادی که به لاله زار دست میکشه . اروم و لطیف . "

" عشق دیو و دلبر چطور ؟ "

" عشق اونا ، عشق قشنگیه . " جیمین یکمی جابه جا شد و ادامه داد :

" مردم عاشق چشم و صورت میشن . عاشق بدن ها میشن ، از هم تعریف که میکنن میگن تو هاتی ، تو سکسی هستی ، تو جذابی . نمیگن ، تو مهربونی ، تو راستگویی . مردم با هم میخوان بعد بهم علاقه مند میشن . چرا مردم بعد از یه خرید برای تولد یا یه قایق سواری بهم علاقه مند نمیشن ؟ یعنی ادمها فقط توی

تخت جذاب میشن ؟ واقعا همیشه کسی رو بخاطر برق چشمه‌هاش وقت تماشای ستاره‌ها ، یا کثیف بودن له‌هاش بعد از خوردن بستنی دوست داشت ؟ مردم خیلی از چیزها رو گم کردن و توی نیازها گم شدن . عشق یه نیاز نیست . عشق هدیه ست . برای دوست داشتن درست و حسابی باید به چیزهایی نگاه کنی که مردم ازش رد میشن . به قلب . "

جیمین دستشو میذاره روی قلبم و زمزمه میکنه :

" دلبر تونست پشت اون رفتار های توهین آمیز و ظلم های سیاه چهره یه شاهزاده بی پناه و اسیر رو ببینه . دلبر به چیزهایی توجه کرد که مردم ازشون گذشتن . برای همین دلبر شد . مثل یه قطره اسید که راهشو از دل سنگ باز میکنه ! "

" اما ، چجوری همیشه قلب کسی رو دوست داشت ؟ چجوری به خود واقعی ادمی برسیم که خودشم خودشو گم کرده ؟ "

جیمین با گردن کج ، میخنده :

" زیاد سخت نیست . کافیه خودت باشی . همون کاری که دلبر انجام داد ! "



# Blinded

 BlackStar

## قسمت یازدهم { حباب ها }

خب ، باورم همیشه که اون ازم معذرت خواست !

شاید این بخاطر اون چیزی بود که توی چشماي من دید . ولي من مطمئنم اون چیز ، باید چیز ترسناكي بوده باشه . میخواستم بهش بگم ، نیازی به عذرخواهي نیست و من تمام شب راحت بودم . خواستم بگم ، عطر موهاش خیلی خوبه ، خواستم بگم من ناراحت نیستم از اینکه تمام شب ، منو بغل گرفته بوده و سرش روی سینه ام بوده . اما ، من فقط سکوت کردم و بهش گوش دادم تا ادامه بده :

" معذرت میخوام تهیونگ . من حتی از خودم نپرسیدم که تو شاید دوست نداشته باشي . حتی به این فکر نکردم که با من توي یه تخت کوچیک بودنت میتونه جلوي راحت خوابیدن تو بگیره . فقط امیدوارم شب بدی رو بخاطر من پشت سر نداشته باشي . دوست ندارم دلیل یه خاطره ازار دهنده باشم . وای ... من حتما خیلی بی فکر و نادونم که فکر کردم دارم بهت کمک میکنم . متاسفم تهیونگ ... "

نه ، اون واقعا به من کمک کرد . خودش اینو نمیدونه . نمیدونه وقتی سرش روی سینه من بود و چندتا از تارهاي موهاش بخاطر بازدمهاي من ، بالا و پایین میرفتن ، چشمهاي من چقدر سرگرم شده بودند . من حتی برای یه لحظه کوتاه سرمو از بالش جدا کردم تا موهاشو بو بکشم . اون متوجه نشد من چشمامو بستم و به ریتم منظم نفسهایی که روی بدنم میکشید گوش دادم . قصه دیو و دلبر گفتن ، حرف زدنهای ارومش توي تاریکی حتما زیادی خسته کرده بودنش که اینقدر عمیق

خوابیده بود و لباس جمع شده بودند . شاید هیچوقت نفهمه من کمرشو نوازش کردم و قبل از اینکه شکارچی خواب منو هم شکار کنه ، متقابلا بغلش گرفتم .

اغوش اون شب ، باعث شد ما توجهی به سرمای اتاق نکنیم . من یه گرمای تازه چشیدم و جیمینو از سرما دور نگه داشتم . من ، شاید کم اما بالاخره خوابیدم . پلک روی هم گذاشتم و خوابیدم . صبح بعد ، این من بودم که زودتر از جیمین چشمهامو باز کردم و دیدم ، هر دوی ما به پهلو خوابیدیم و همو بغل گرفتیم . البته جیمین پایین تر بود و سرش ، زیر چونه من بود .

شوکه شدم . البته تا زمانی که ذهنم یادم بیاره چرا توی این حالتتم و این پسری که با چهره کیوت تو اغوشم نفس میکشه ، کیه و از کجا پیداش شده و چرا بافت من تنشه؟!

حالا این دومین روز از زندگیمه که شخصی به اسم جیمین رو میشناختم . البته اقرار میکنم روز گذشته به اندازه چند روز برام ماجرا و حرف و احساس داشت . جوری که اگه بخوام بنویسمشون شاید حدود پونزده یا ده چپتر طولانی بشن !

دستمو وارد موهای جیمین میکنم که حالا نور افتاب روش افتاده و رنگش رو روشنتر از قبل به چشمهای من عرضه میکنه . قسمتی از پوست صورتش هم درگیر این درخشش طلایی شده و خیلی تمیز به نظر میرسه . این برام خیلی جالبه که نور ها ، مهتاب و افتاب ، علاقه خاصی به صورت جیمین و موهایش دارن . هر زمان که بشه صورتشو میبوسن و منم توی روز گذشته شاهد این نکته بودم . نکته ای که عادی نمیدونمش . فراتر از یه حادثه طبیعی تعبیر میشه . از نظر تهیونگ البته !

انگشتم توي درياي موهاش شنا ميکنم و به پيش ميرن . لطافت عجيب اين رشته هاي بلوند ، پوست انگشتمو سحر کرده و حس ميکنم با عقب کشيدن دستم يه چيز بزرگ رو از دست ميدم . بزرگ و لذتبخش . دستم به گوشش ميرسه و با سر انگشتم لاله گوشش رو نوازش ميکنم . دوباره و دوباره . از پايين به بالا و از بالا به پايين . حتي گوشش هم از لطافت موهاش در اما نمونده و اينو انگشتم خوب ميفهمه . با نفس کشيدنهاش بدنش بالا و پايين ميره و چشمهاي بسته اش از زاويه اي که من بهشون ديد دارم ، قشنگي جديدي رو برام به نمايش در آوردند .

معصوم !

اره . تنها صفتي که به اين چهره کيوت و با افتاب روشن شده و اين موهاي نرم و اين نفسهاي ملايم مياد کلمه معصومه . درست مثل يه بچه . يه بچه خوشبو که عاشق حموم کردن و شکلات خوردنه و نميدونه با بافت من که تنشه چقدر شيرين شده . قلبم ، به کلمه شيرين واکنش نشون ميده . يه غلظت خوشايند از تصوير روبروم توي بدنم به وجود مياد . شيرين چيزي نبوده که من بخوام به ادمي نسبت بدم . اما حالا اين موجود ، برام شيرينه و من با چشمهايي که تمايلي براي پلک زدن هم ندارند اين حقيقت رو اعتراف ميکنم . برام مهم نيست که شيرين دنياي رو به اون نسبت ميدم . حتي اين حقيقت که تهيونگ بايد سرد رفتار کنه و از چيزهاي خوب پرهيزه . جالبه ، اولين باره که توي تنش ذهنيتم ، طرف بخشي ايستادم که بهم ميگه تو حق زندگي کردن داري . تو حق داري جيمينو نگاه کني و توي دلت بگي " اون کيوت ترين موجوديه که ديدم . "

من دارم به خودم يه حقي ميدم .

حقی که ازادم میذاره تا جیمین رو شیرین بدونم و ازم میخواد از این اعتراف  
پشیمون نشم .

جیمین باعث میشه به چیزهای جدیدی توی دنیای خودم برسم که مدتهاست  
بهشون لگد میزنم و لهشون میکنم . اون پسره داره کاری میکنه به خودم فکر کنم .

پلکهایش میلرزن و چشمهای قشنگش ، از دل افتاب بیرون میان و به چشمهای  
تماشاگر من میرسن . درست مثل چند دقیقه پیش من ، یکم از با من بودن توی یه  
تخت گیج میشه و از چشمهای متحرکش میخونم که صف حوادث دیروز دارن توی  
ذهنش ، به جلو میرن .

من بازم منتظرم .

منتظر یکی از همون لبخندهای دریایی و درخشان . همون لبخندهای صادقانه و  
معصومش ، میخوام که امروزم رو هم با اونها شروع کنم . میخوام که روزم پر  
ماجرا باشه ، یا شاید هم میخوام پر جیمین باشه .

اما جیمین ، انجامش نمیده !

دستش رو که دور من انداخته ، برمیداره . بایه نفس از سر رهاشدن ماهیچه  
هاش ، بدنشو از تخت جدا میکنه و سرگاش میشینه . چشمشو بایه دست میماله  
و من بازم دارم منتظر نگاهش میکنم .

" متاسفم تهیونگ . حتما دیشب بخاطر من شب سختی داشتی . "

اون کلمه ها رو پیدا میکرد و با گفتنشون ازم عذر میخواست و من مثل احمقا  
منتظر بودم لبخند بزنه . کاش میدونست من اصلا شب سختی رو نداشتم . کاش

میدونست میخوام ازش تشکر کنم اما نمیدونم چجوری . به جای گفتن این همه حرف کافیه یه لبخند بهم بزنه . با اینکه من اصلا نیازی به معذرت خواهیش ندارم اما همون رو بهترین عذرخواهی به حساب میارم !

میفهمم از دست خودش ناراحته . به بافتم اشاره میکنه و میگه :

" من حتی باعث شدم سردت بشه و خودم در کمال آرامش گرفتم خوابیدم .  
افتضاحه . من یه سر تا پا بی فکرم . "

بی هوا میگم :

" من سردم نشد جیمین . دست از سرزنش کردن خودت بردار . "

اگه اون چیز لعنتی جلوی زبونمو نمیگرفت بهمش میگفتم که اغوشش گرمای خیلی نابی داره . چیزی که باعث شد من فکر کنم گرما هم میتونه دوست داشتنی باشه .  
دستمو روی دستش میذارم تا بهم نگاه کنه .

میخوام از توی چشمهام بخونه . اون حس آرامشی رو که شب گذشته دلیلش بوده ، مطمئنم اونقدر توی چشمهام پیدا هست که جیمین بتونه ببینتش و دست از ملامت خودش برداره .

دستی به صورتش میکشه و با خنده ناگهانی میگه :

" قصه چی ؟ امیدوارم اونم مورد پسندت بوده باشه و توی دلت نگفته باشی این چرت و پرتا چیه ! "



خوشحال می‌شم . اون فهمید که شب گذشته مایه بدبختی من نبوده . اون فهمید که من به لبخندش احتیاج دارم و اونقدر خوب بود که به جای یه لبخند ، یه خنده قشنگ به چشمهام هدیه داد .

منم پلک می‌زنم و بهش جواب میدم :

" بهترین قصه ای بود که کسی برام گفته . "

\*\*\*

" اوممم ... امروز برف نیامد . فکر کنم افتاب می‌خواد به حساب این برفهای سفید معصوم برسه . "

جیمین که پشت پنجره اتاق ایستاده نظر میده . صورتشو نمیبینم ، زیپ کوله امو میبندم و دوربینمو میندازم دور گردنم .

وقت رفتنه .

" بریم . "

من میگم و میرم سمت در . جیمین هم دنبالم میاد . وسط راهش به سمت من ، متوقف میشه ، خم میشه و از زیر تخت یه چیزی رو بیرون میکشه :

" این دیگه چیه ؟ "

و چشمهای من یه عروسک رو میبینم که لباس سبز و کلاه مشکی داره .

همون دوست آشنا که درموردش شنیده بودم .

جو .

\*\*\*

جیمین سمج تر از این حرفهاست . من به این نتیجه رسیدم که اگه بخواد یه کاری رو انجام بده ، انجام میده و هیچ براش مهم نیست اگه حتی همه ادمها تا آخرین نفر روی زمین باهاش مخالف باشن . برای نمونه بعد از شنیدن کلمه " جو " از دهن من ، چشمهای خوشگلشو گرد کرد و با همون لپهای برجسته که چاشنی یه صورت کنجکاو شده بودند ، پرسید :

" این دیگه چی بود ؟ "

و بعد قبل از دادن فرصت حرف زدن به من ، زد زیر خنده . بین خنده هاش شنیدم که گفت :

" نگو که مال توئه ! "

توی سرم چشمهامو براش چرخوندم . اون در مورد من چی فکر کرده ؟ واقعا به من میخوره عروسک داشته باشم ؟ حتی فکر کردن بهش شرم اوره !  
" نه خیر . مال من نیست . "

من میرم بیرون و اون بدون وقفه ای توی خنده اش دنبالم میاد . خنده اش بوی تمسخر میده !

" اگه مال تو نیست ، اسمشو از کجا میدونستی ؟ "

لپهامو روی هم فشار میدم تا قبل از حرف زدن فکر کنم . ازم انتظار میره در این لحظه داستان دختری رو براش بگم که دنبال عروسکش میگشت و به اتاق ما هم اومد اما هوس سرپیچی میکنم .

" اصلا فرض کن اون مال منه . "

با خنده اي که هنوز کامل از روي لبهاش پر نزده ، اخم ميکنه و مشکوک ميپرسه :

" يه چيزي ميگي تا دستت از سرت بردارم ؟ پسر اين خودش از قبلي باحالتره .

تهيونگ اخموي من يه عروسک خوشگل به اسم جو داره که زير تخت بود . صبر

کن ببينم نکنه ديشب دور از چشم من بغلش گرفته بودي و وقتي از روي تخت

افتادي ، رفته زير تخت !؟ اوه بيبي بيچاره من ... حتما بدون باباش خيلي گريه کرده !

اوه ... تو باباشي يا مامانش ؟ "

جيمين ، اونقدر جدي و صريح اينو ازم پرسيد که براي يه لحظه چشمام از اين

سوال گرد شدند . ولي اين فقط باعث شد جيمين عميقتر بخنده .

" راستشو بگو . براش لالاي هم ميخوني يا نه ؟ اين عروسک خيلي خوش شانسه .

صداي تو وقت خوندن لالاي اروم بايد خيلي معرکه باشه ، شک ندارم . گفتي

اسمش جو بود ؟ "

ما داريم توي راهرو قدم برميداريم . من به حرفهاي بي سر و ته و دست انداختنای

جيمين گوش ميدم و حرفي نميزنم چون صداش با اين لحن خيلي كيوت شده . اون

داره سعي ميکنه با جو حرف بزنه و خب اين مثل روز واضحه که مخاطب هشتاد

درصد جمله هاش منم !

" خيله خب جو . از اونجايي که بابات الان جوابي به من نميده و من نميدونم خاله

تو محسوب ميشم يا عموت ، تو ميتوني منو جيمين صدا کني . اوپا هم ايرادي نداره

به شرطي که ديگه زياد نشه . دختر خوبي باش . اوهوم ؟ ميتونيم دوستاي خوبي

باشيم . شايد يكي از روزاي تابستون كه هوا خوب بود با هم بريم شهر بازي و بستني بخوريم . راستي تهيونگ ، طعم مورد علاقه جو چيه ؟ "

دستمو دراز ميكنم و جو رو از سرش ميگيرم و ميكشم طرف خودم . جيمين گله مند ، داد ميزنه و ميگه خيلي مامان بديم كه با دخترم اينطوري رفتار ميكنم . كلاه كشابفمو با يه دست مرتب ميكنم :

" دختر منه . بايد بغل من باشه نه تو . "

جيمين لهاشو اويزون ميكنه . به عروسك توي بغل من اشاره ميكنه و ميگه :

" منم اوپاشم . پسش بده بييم ! "

جيمين راهمو سد ميكنه . توي يه حركت ، دورش ميزنم و از پله هاي چوبي پايين ميدوم كه صداي هيجانزده دختر وونه اي ميخكوبم ميكنه .

ميچرخم و همون دختری رو مي بينم كه روز قبل دنبال جو ميگشت . با چشمهاي گرد و هيجانزده و حلقه حباب سازي كه توي دستش خشك شده .

به عروسك توي دستم نگاه ميكنم و اونو ميگيرم به طرفش . بي هيچ حرفي . هيچ حرف اضافه اي .

قدمهاي كوچيكشو به سمت من برميداره و با دستاي كوچيكي كه ميلرزن ، سريع عروسكشو ازم ميگيره و ميچسبونه به سينه اش . كلاه عروسكشو ميپوسه و دور خودش ميچرخه . تماشا ميكنم وقتي دامنش به پرواز در مياد .

صداي جيمينو کنار گوشم ميشنوم كه ميگه :

"پس این کوچولو مامان جوئه . میدونستم تو باباش نیستی !"

"از کجا میدونستی ؟"

"از اونجایی که سرشو گرفتی و مثل یه تیکه پلاستیک از بغلم کشیدیش بیرون .  
جیمین میره جلو . روی زانوهایش میشینه تا هم قد دختر کوچولوی روبروش بشه .  
موهایش نوازش میکنه و باهاش حرف میزنه . نمیدونم چی میگن چون دقتمو به  
صورتهاشون میدم . کار جیمین خیلی خوبه . چطور میتونه اینقدر درخشان و مثبت  
و خوب باشه . سر در نمیارم . این بخشی از ساختار وجودشونه که همیشه انرژی  
بخش باشن یا یه انتخابه . حالت اول چیز خاصی نیست اما حالت دوم ، انتخاب  
کردن ، به نظرم این کمی مشکله . وقتی انتخاب کنی که به چیزی برسی یا چیزی رو  
داشته باشی باید موانعی رو پشت سر بذاری . باید برایش سعی کنی چون یکی از  
قانونای قرص این دنیا اینه که هر چیزی با زحمت به دست میاد و اون چیزی که  
زحمتی برایش کشیده نشه پشیزی ارزش نداره .

دلم میخواد بیشتر از جیمین بدونم . لبخند جیمین برای من مثل جلد یه کتابه برای  
کسی که هیچوقت پاشو توی کتابخونه یا کتابفروشی نداشته . اما حالا کتابی رو  
پیدا کرده با یه جلد خیلی وسوسه کننده ، جدید و دوست داشتنی . ادمی که حالا  
میخواد ، شده به خاطر این جلد چشم گیر ، کتابو باز کنه و ورق بزنه .  
اره . من میخوام جیمینو مطالعه کنم .

جیمین ، دختر کوچولو رو بغل میگیره و از روی زمین برمیداره . روبروی من می  
ایسته و انگار که از قبل یه نقشه دارن ، به دختر چشک میزنه .

لیسا ، حباب ساز موشیشو جلوي لہاي جیمین میگیره و اون پسر ، با بازدمش یه حباب بزرگ روی بینی من میفرسته . دارم به حباب سر بینیم نگاه میکنم که اون دوتا محکم میخندند و وقتی حباب میترکه ، زود چشمامو میبندم .

انگار یه همبازی برای خودش پیدا کرده . به خودم که میام اطرافم پر از حبابهای ریز و درشته . یکیشون میشینه روی دوربینی که دور گردنم دارم .

یه فکری میزنه به سرم .

یه عکس .

دوربینمو میگیرم جلوي چشمم و تنظیمش میکنم روی صورت های ادمهای خوشحال روبروم .

لبخندهایی که غرق حباب و شادی هستن .

این یه سوژه نابیه . نباید از دستش بدم .

یک ، دو ، سه .

و حالا من یه عکس دارم . یه عکس قشنگ از ، لیسا ، جیمین ، جو ...

و حباب های شادی !

## قسمت ۱۲: { تو ، بیشتر }

مثل همیشه ، یه صدای قشنگ که باعث میشه من به یه رودخونه ابی رنگ فکر کنم . رودخونه ای که پرتوهای طلایی مثل عروسهای خوشگل و شاد روی سطح شفاف و درخشانش میرقصن .

" عصر بخیر تهیونگ . "

من باید یه روز این معمای صدای جیمین رو حل کنم . چرا همیشه صدای اینقدر پر انرژیه . حتی با اینکه میدونم طبق گفته های خودش ، اخیراً تمریناتش فشرده شدن و از خستگی زیاد ، به محض سر گذاشتن روی بالش خودش رو تسلیم شکارچی خواب میکنه .

گوشی رو روی گوشم فشار میدم . علاقمند بودن به صدایش رو که از خودم نمیتونم پنهون کنم !

" سلام جیمین . "

چشمهام روی بند بلند کفشهای متمرکز که شلخته ، به هر طرف افتادن . من کفشهامو پا کرده بودم و درست وقتی که برای بستن بندهاشون خم شده بودم ، گوشی موبایلم زنگ خورده بود .

" حالت چطوره ؟ "

دستمو به سطح تخت ، تکیه گاه میکنم و به سمت بالا چشم میدوزم . این اولین مکالمه تلفنی که با جیمین دارم نیست . از وقتی که برگشتیم بوسان ، دو سه باری

پای تلفن با هم صحبت کردیم . البته بیشتر اون تماس میگرفت . من هم تماس گرفتم و اون مال وقتی بود که شب بارونی و طوفانی بود . جیمین خیلی خوشحال شد که بهش زنگ زدم و گفت کم کم داشته میترسیده . اون موقع این سوال برام پیش اومد که ایا جیمین تنها زندگی میکنه ؟ اما خب ، این سوالو ازش نپرسیدم چون طبق معمول اون اینقدر حرف میزنه که من نمیتونم روی هیچ موضوعی تمرکز کنم . البته این تا حدودی هم مثبته ؛ چون وقتی نشه روی چیزی تمرکز کرد یعنی حتی روی موضوعات ازاردهنده هم نمیشه تمرکز کرد .

به نظر میرسه جیمین مثل دسته باد برای گرد و خاک های ذهن منه .

" حالم خوبه . حالم خوبه جیمین . تو حالت چطوره ؟ "

من حقیقتی رو به زبون اوردم که دیروز جلوی اینه بهش فکر میکردم . من دیگه به خیلی چیزا فکر نمیکنم ، به بعضی چیزا فکر میکنم اما نه مثل سابق . یا شاید از کنارش رد میشم . این روزا رنگ و بوی جیمین رو گرفتم . خیلی جالبه ، وقتی ذهن ادم روی رفتار و حرفهای کسی تمرکز کنه ، ناخودآگاه اونها رو تقلید میکنه . مثل منی که دیروز بعد از ناهار ، وقتی به جای مادر بزرگ مشغول تمیز کردن اشیاء خونیه بودم ، تصمیم گرفتم کمی از باقی مونده غذاها رو با گنجشکهای پشت پنجره شریک بشم . وقتی در پنجره رو بستم و چند ثانیه ، بی حرکت اونجا منتظر ایستادم ، جواب داد و اونا برای خوردن خورده های خشک غذا پایین اومدند .

این کار برای تازگی داشت چون قبلا امتحانش نکرده بودم . قسمتی از این تجربه تازه هم مربوط به مادر بزرگم بود که این چند روز بخاطر مریضیش توی تخت خواب به سر میبرد . هر چند قسمت اعظمش به این جمله جیمین برمیگرده :



" در هر حال ، غذا دادن به حیوونا خیلی لذت بخشه . "

اون روز اون با من در مورد غذا دادن به سگ جانگکوک گفته بود و حرفه‌اش رو با یه آه کم رنگ و این جمله تموم کرده بود .

من با یه فکر که بعدا فهمیدم خیلی احمقانه بوده ، خواستم از گنجشک‌های پشت پنجره عکس بگیرم . چرا به این فکر نکردم که فلش دوربینم اونارو می‌ترسونه و فراری می‌ده ؟!

صدای جیمین گوشم رو پر میکنه :

" اره . منم خوبم . همه چیز مرتبه و هر روز برای بهتر رقصیدن سعیو میکنم . راستی ، حال مادر بزرگت چطوره ؟ "

دستمو فرو میکنم توی موهام و بهش جواب میدم :

" خوبه . یعنی ، از چند روز پیشش بهتره . سعی میکنم پرستار خوبی براش باشم . البته از دستور پخت سوپ‌های که برام فرستادی ممنونم . یه کمک بزرگ بود . "

جیمین ضعیف می‌خنده ، تجسمش میکنم :

" اونارو از جین گرفتم . اشپزیش حرف نداره . تو هنوز با دوستای من آشنا نشدی اما جین خیلی پسر خوش قلبیه و گاهی برامون کیک می‌پزه . تهیونگ تو حتما باید دستپختشو امتحان کنی . "

" اره . باید اشپز خیلی ماهری باشه ، الان یه لیست از مواد غذایی که توی دستور پخته‌اش بود ، نوشتم و دارم می‌رم خرید . "

" اوه ، خرید ؟ "

با یه لحن عجیب اینو ازم میپرسه . انگار من باید یه فرهنگنامه بیارم و معنی لغت خرید رو از اون تو بکشم بیرون و به جیمین نشون بدم !

" آره . آشپزی کردن کار سرگرم کننده ایه . "

" چه عالی . خیلی یهویی تصمیم گرفتم هر طور شده دستپختتو امتحان کنم . برای امروز یه مهمون میخوای تهیونگ ؟ "

از این پیشنهاد ناگهانی ، صاف میشینم و دستمو میذارم روی زانوم . اعتراف میکنم دلم براش تنگ شده . برای تنها ادمی که در تمام زندگیم ، اسم دوست رو بهش میدم و ازش استقبال میکنم .

" چرا که نه . باید حواسمو خیلی بیشتر جمع کنم با این حساب . "

میخنده ، مثل پر ، ملایم میخنده :

" میخوام کمکت کنم . یکم زودتر میام ، اسم و ادرس فروشگاهی که میخوای ازش خرید کنی رو هم برام بفرست . جدا از قضیه کمک و اینا ، من خرید کردنو دوست دارم . یه چیزاییم قراره بخرم و به مشورتت احتیاج دارم پس میخوام که با هم بریم خرید . مشکلی که نداری ؟ "

ته دلم خوشحال میشم . پلک میزنم و با خودم میگم ، یه روز پر از جیمین دیگه . یه روز فراموش نشدنی دیگه توی تاریخ زندگیم با یه دوست . چقدر خوب که بخاطر پرستاری از مادربزرگ ، از مجله مرخصی گرفتم . این تمایل من برای جیمینی بودن لحظه هام حدودا متحیر کننده ست ، برای خودم و ذهنم . لذت داشتن یه دوست

رو حالا دارم میفهمم . لذت بیرون اومدن از تار تنهایی رو حالا دارم کشف میکنم .  
اما گاش کسی بهم میگفت این تقصیریه ادم تنها نیست که به محض رسیدن به یه  
ادم دوست داشتی ، افسار احساساتش ، غیرقابل کنترل میشه .

" نه . مشکلی نیست . پس ، میبینمت . "

" اوهوم . فعلا تهیونگ ! "

تماس که قطع میشه ، با همون حس غلیظ شیرین ته دلم ، به بندهای کفشهام  
نگاه میکنم . چرا احساس میکنم اونا هم خوشحالن؟!

\*\*\*

" میکی موس ؟ "

با گفتن این حرف ، توجه منو سمت خودش جلب میکنه . ناچارا چشمامو از پاکت  
های بسته بندی شده و براق ادویه های داخل قفسه ها جدا میکنم و به صورت  
پسری میدم که پشت به من توی کارت (سبد خرید) نشسته و برای تسلط داشتن  
روی صورت من ، سرش رو به پشت خم کرده ، نمایی فعلی من از صورت جیمین ،  
وارونه ست و حس میکنم این وارونگی باعث بیشتر کیوت بودن ماجراست ..!

البته هیچ چیز به پای اون لپ قلنبه شده به خاطر اینبات نمیرسه .

دلیل این سوال جیمین ، میکی موسی بود که از روی پوشش اینبات به چشمهای  
جیمین لبخند میزد . قبل از این که طعم اون اینبات به زبون جیمین برسه و خب ،  
اون به راحتی موضوع صحبتمونو به موش مورد علاقه بچه ها کشوند .

زبونم رو حرکت میدم :

" نه ، هیچوقت از اون خوشم نیومد . "

از جواب من چشم‌هاشو گرد میکنه :

" واقعا ؟ اون دوست داشتني کارتون زندگي من بود . "

چند قدم از سبد دور می‌شم و با نگاهی که روی بسته های ادویه جابجا میشه ،  
ادویه مورد نظرمو پیدا میکنم و همونطور بهش جواب میدم :

" اره واقعا . بچگی من برای ادمی مثل تو کهي ناشناخته و غریبه ، مطمئنم . "

یه بسته ادویه میندازم طرفش و توی هوا قاپش میزنه قبل از اینکه روی زمین  
سقوط کنه ، میذارتش روی انبوه بسته های که روی پاش قرار دارن .

" چرا ؟ مگه توی کودکی تو چی گذشته که ادمی مثل من نمیتونه درکش کنه ؟ اصلا  
مگه تو از گذشته من چقدر اطلاعات داری که به راحتی راجع به درک من تصمیم  
میگیری ؟ "

کهي فکر میکنم و میرم سمتش ، کارت رو به سمت جلو هل میدم اما جیمین هیچ  
عجله ای برای برداشتن نگاهش از روی صورت من نداره . مثل یه کاراگاه تیزبین و  
مرموز نگاه و صورتمو تحلیل میکنه تا وقتی که با کلمه ها چیزی سرهم کنم و  
تحویش بدم :

" ممکنه من شناخت چناني روی تو نداشته باشم یا از گذشته تو چیزی ندونم اما  
میتونم تو رو با رفتار های فعلیت بشناسم . تو با من متفاوت هستی جیمین و اینو  
دونه دونه کلماتی که از لہات بیرون میان ، ثابت میکنن . "

نگاهشو از روی من برمیداره ، جای خاصی رو نگاه نمیکنه ، توی فکره .

"درسته . تفاوت ها همیشه بین ادما وجود دارن ولي اين باعث نمیشه درد ها وجود نداشته باشن ."

میخواد بگه درد ها توي همه زندگی ها وجود دارن . منم میدونم کسی که همیشه لبش خندونه زندگیش خالی از غصه نیست . زندگی من ، زندگی جیمین ، زندگی مادر بزرگ ، البته که همه ما عذاب هایی رو میچشیم . اما درد من از این وجود هوس آلوده . از افکار بیرحمی که با تازیانه منو شکنجه میکنن و فریاد میکشن تو نتیجه یک گناهی . تو حاصل یک عجله شهوتباری . تو یک اشتباهی !

نتیجه این میشه که من به یه طومار تبدیل بشم . یه طومار از سرسخت ترین قانون ها برای محروم کردن خودم از همون چیزهای ساده و زیبای زندگی . برای محروم کردن خودم از لبخند زدن . نخواستم لبخند بزنم چون از خودم سوال کردم باید به چی لبخند بزنم ؟ به امواج سردرگم احساساتی که نمیدونن باید به کجا برن یا به خلا وحشتناکی که عمیق ترین مکان های ذهن و روح رو تسخیر کرده ؟

من واقعا سعی کردم زندگی یکی از همون حرومزاده هایی رو تقلید کنم که حرومزاده بودنشون رو به خوبی نادیده میگیرن و ادامه میدن . ولی نشد چون نتونستم . چون من فقط ۱۴ سالم بود و به تازگی وارد باغ احساسات شده بودم که یه طوفان سنگدل و بی موقع باغمو با خاک یکسان کرد و حالا من بین این خرابه گیر افتادم . انواع ارتعاش ها و لغزش ها از سرم گذشتند ، اندوه ، تنفر ، خشم ، تنهایی ، افسردگی و من سرشار شدم از منفی ترین حس ها . من شدم یه ادم اهني که باید یه جاده یخ زده رو تموم کنه و خاموش بشه . تموم بشه .

خالیم .

من از همه لبخند ها خالیم .

" من - من میبینمشون . "

زمزمه متعجب جیمین وادارم میکنه به زمان حال پا بذارم . نگاهم وارد چشمهای درخشان و زیباش میشه که با یه لایه از تفکر عمیق و ذره ای نگرانی پوشیده شدند . نگاهش به من رنگ تازه ای داشت . رنگی که من حس کردم میتونم دوشش داشته باشم .

" چیو ... می بینی ؟ "

پرسیدم چون نفهمیدم جیمین چی رو میتونه توی چشمهای من ببینه .

" من - من میبینمشون تهیونگ ولی نمیدونم چی هستن . همشون اونجا هستن ، همه اون دلایلی که نمیدارن تو لبخند بزنی . همون دلایلی که باعث شدن اون روز توی مسافرخونه وقتی داشتی با من در مورد خودت حرف میزدی پرده رو بین انگشتات بگیری و فشارش بدی . تو از کسی عصبانی هستی که نمیدونم میتونه خودت باشه یا شخص دیگه ای . تو نیاز داری در موردش حرف بزنی تا راحتت بذاره . باید ازش خلاص شی تا کابوسها رهاش کنن . "

تحقیر رو حس میکنم . تحقیری که ذره ذره بدن و وجودم بهم یادآوری میکنن .

از کارت جیمین فاصله میگیرم و میرم سمت یه قفسه دورتر تا پیوند نگاهش به چشمهای لو دهنده من قطع بشه . میرم تا ازم نخواد پرده از این حقیقت تاریک نفرت انگیز بردارم .

به ظاهر دارم نوشته های رنگی روی بسته های شفاف رنگ رو میخونم ، قصد خاصی از بالا و پایین کردنشون ندارم فقط میخوام کاری کنم افکارم دوباره جون بگیرن . این افکار مثل زخم هستن ، سوزش بدی به همراه دارن .

چند دقیقه اونجا می ایستم رو نمیدونم فقط وقتی به خودم میام که دستام میلرزن و بسته های نون باگت رو با خشم بین انگشتم له میکنم ، زمین میزنم و بعد یکی دیگه برمیدارم . نفسهام کوتاه اما پر صدا هستن ، صداشون مثل طوفانیه که خبر از یه بارون شدید میده .

گفت از کسی عصبانی هستی ، آره هستم . از اون مرد دورگه ، از پدرم . از این که منو تنها گذاشتن . از اینکه به اجبار منو وارد یه مرداب کردن و بهم نگفتن چجوری ازش رد بشم . من دارم خفه میشم توی این مرداب لعنتی ... !

گرمایی که روی شونه راستم میشینه باعث میشه بچرخم و با چشمهای جیمین مواجه بشم . چشمهای پر از سوال و بزرگ و دلواپس .

چشمام مثل بچه ای که دنبال مادرش راه می افته ، دنبال چشمهایش راه می افتن و متوجه میشم چند تا بسته نون باگتو به شکل بدی خراب کردم . چند نفر متعجب و وحشتزده من و بعد جیمینو تماشا میکردند و تند تند پلک میزدند . اونا ترسیده بودن . حتما فکر کرده بودن من یه زنجیریم که از خودم بیخود شدم !

خم میشه و یه بسته رو برمیداره . خرابی های بسته رو با چشمهایش واری میکنه و انگار که از اون به چیزی رسیده باشه دوباره به صورتم زل میزنه .

" نابودت میکنه . نابودت میکنه تهیونگ . بذار کلمات تو رو ازش ازاد کن . "

باعث میشه به سیلی مادر بزرگ فکر کنم . به سیلی اول و سیلی های که بعد از اون روی صورتم جاری کرد فقط به این هدف که من گریه کنم . اون بهم گفت نگهش ندارم ، بهم گفت نابودم میکنه .

دستمو میگیره توی دستش و بسته نونو میذاره توی قفسه تا دست دیگش هم دست لرزونمو اروم کنه .

"نمیدونم چیه فقط ازت میخوام بهش اجازه ندی ازت یه ادم اهنی بسازه . هر چی که هست ، نباید اونقدر بهش قدرت بدی که لبخند هاتو به قتل برسونه ."

پلک میزنم تا لایه اشکم نابود بشه . تا بغضم بره پایین چون نمیخوام با گفتن و برملا کردن حقیقت وجودم تنفر جیمینو به دست بیارم . جیمین نقطه تقابل همه شیرینی ها و امیدواری هاست ، چطور ممکنه با وجود لعنتی من کنار بیاد . وجودی که حتی خودم هم هنوز باهاش کنار نیومدم !

"تو ... تو ازم متنفر میشی جیمین ."

"نه ..."

بهم نزدیکتر میشه و دستاش دستمو بین خودشون فشار میدن تا بیشتر منو رد کنه .

"هرگز ... حتی - حتی اگه ترسناک ترین اعتراف یا حقیقت باشه من از تو متنفر نمیشم . تو برای من یه آدم با ارزشی . تو دوست منی و من عمیقا میخوام کمکت کنم . تو کسی هستی که شب طوفانی باعث شدی نترسم و راحت بخوابم . تو با اینکه هیچ شباهتی به من نداری ولی منو کنار خودت نگه میداری . تضاد من و تو یه



جور زیبایی ، مثل زیبایی روز و شب . نقطه مقابل منی اما برام مهمی حتی اگر هنوز زیاد نشناختم ، حتی اگر هنوز نهال دوستی من تر و تازه باشه . وقتی که بهت کمک میکنم پر میشم از همه حس های خوب و حتی اونهایی که برام جدیدن . من میخوام کمکت کنم و تو هم باید بخوای که کمکت کنم ."

با یه مکث میپرسه :

" میخوای تهیونگ ؟ "

به چشمهایش زل میزنم . چشمهایش تشویقم میکنن برای دادن یه جواب مثبت . یه نیروی اونجاست . یه نیروی که میتونه روی دست همه منفی بانی های ذهن سر در گم بلند شه .

" م-میشه ؟ "

چشمهایش میدرخشن . لبهایش کمی بالا میرن و دستمو نوازش میکنه وقتی میگه :

" من انجامش میدم . فقط - "

" فقط چی ؟ "

لحنش به کل عوض میشه و با فشار دستم میگه :

" فقط بهم اعتماد داشته باش . "

## قسمت ۱۳ : { لمسي به رنگ امید }

اون ، گوجه فرنگي کوچيكي رو جلوي صورتش ميگيره و با نگاهی از دوچشمش روي اون تمرکز ميکنه ، به محض دیدن يه قسمت گنדיده روي گوجه ، ابروهاشو توي هم ميکشه و بينيشو مچاله ميکنه .

" اين ديگه از کجا پیداش شد ؟ "

مپرسه و من هويجهاي داخل پاکتو ميريزم داخل سينک تا تميز بشورمشون . کنارم ايستاده و همچنان به اون گوجه کوچولو زل زده .

" بندازش دور ، سوپمونو بدمزه ميکنه . "

ازش ميخوام و اون يه نگاه کوتاه بهم ميندازه . منم به صورتش نگاه ميکنم . من حالت چهره جيمين رو دوست دارم ، يه پف کيوت داره . چشمهانش کيوت و قشنگن و لهانش برجسته تر از هر لبي هستن که من توي زندگيم روي چهره ها ديدم . در مجموع همه اينها روي کيوت و بچه تر به نظر رسيدنش تاثير ميذارن . به خصوص با اين ژاکت سفيدي که تنش کرده . يه نوار پهن قرمز ، قسمت سينه اش رو پوشونده و کلي چرت و پرت انگليسي اونجا رو شلوغ کرده . حتي اين ایده که شلوارک لي رو جايگزين شلوار عادي کنه ، به اين ماجراي بچه تر نشون دادنش قوت بيشتري ميده که من ازش لذت ميبرم .

" اوکي اقاي سرراشپز . "

ابروهاشو بالا میبره و گوجه فرنگی رو میندازه داخل سطل زباله ای که پشت سرمن و گوشه اشپزخونه قرار داره . وقتی لب هاش به شکل . در میان و سریع منو نگاه میکنه تا متوجه بشه حواسم به هدف گیریش بوده یا نه ، دستم میاد که گوجه هه منحرف شده .

سرمو میچرخونم تا ببینم این انحراف چقدر بوده اما زود پاکت گوجه رو میندازه توی بغلم و میگه :

"تا تو اینارو اب بکشی ، برمیگردم ."

و مثل فریره میره به اون سمت . باشه ، نمیخوام دستش بندازم یا هرچی ، پس گوجه فرنگی ها رو هم میریزم داخل سینک و چک میکنم دیگه مورد گندیده بینشون نباشه . بوی عطر جیمین که بینمو پر میکنه متوجه برگشتنش میشم . عطرش اینقدر خوب و قوی هست که وقتی قدم برمیداره ، توی هوا میپیچه . خیلی جالبه که همیشه این بوی خوبو داره . انگار این رایحه از پوست نرمش تولید میشه .

" میتونم خوردشون کنم . اما هیچ قول نمیدم نگینی در بیان !"

جیمین همونطور که دنبال یه چاقوی خوب میگرده بهم میگه . چند قدمی باهام فاصله داره و باعث میشه یه نگاه مختصر بهم بندازم . چرا وقتی داره دنبال یه چیزی میگرده ، لباسو جمع میکنه؟! دیدی که روی نیمرخش دارم اینو بیشتر بهم ثابت میکنه . من ، هر لحظه و هر دفعه جیمین رو که برام مثل یه کتاب قشنگ و سرگرم کننده ست ، ورق میزنم و از کشف نوشته های هر ورق ، لذت میبرم .

وقتی چاقوی بزرگی رو با دسته شکلاتی پیدا میکنه ، صورتش رنگ پیروزی میگیره و با برداشتن چند قدم به سمت من ، سبد هویجهای شسته شده و تمیز رو برمیداره و میره سمت میز وسط اشپزخونه . صندلی رو عقب میکشه و روش میشینه .

صدای برخورد چاقو با چوب زیر دستی سکوت اشپزخونه رو کنار میزنه .

" امروز خیلی روز خوبیه . "

باهاش موافقم . البته به جز بیمار بودن ماما بزرگ !

" چطور ؟ تمرینات کم بودن یا جین کیک شکلاتی پخته بوده ؟ "

از طعنه پنهن حرفم میخنده و برای یک لحظه دست از خوردن هویج ها برمیداره . از گوشه چشمم نگاهش رو روی خودم میبینم . با یه نگاه مختصر به سمت لبخند نشسته روی لبهاش ، شونه هامو بالا میدم و اون میگه :

" در واقع هیچکدوم . کوکی داره فارق التحصیل میشه . امروز اینو بهمون گفت ! "

" جدی ؟ پس اون باید خیلی کم سن باشه . "

" آره ، هست . راستش من واقعا بهش افتخار میکنم تهیونگ . انگار همه ویژگی های خوب سر یه تقاطع مشترک به هم رسیدن و این اشتراک بزرگ به کوکی رسیده . یه پسر با مهربونترین لبخندی که تا حالا به وجود اومده . با مزه و پر تلاش . میبینم که اون چقدر زحمت میکشه و از تفریحاتش میزنه تا بهتر و بهتر بشه . حالا اون داره فارغ التحصیل میشه و خیلی براش خوشحالم . میدونی اون بهم پیشنهاد داد توی جشن فارغ التحصیلی یه مراسم رقص کوتاه اجرا کنم ، اما نامجون گفت این اصلا خوب نیست . در هر حال جشن فارغ التحصیلیه و این ایده اصلا جالب نمیشه .

اما من نخواستم ناراحتش کنم و گفتم شاید بشه بعدا تمام بر و بچ دبیرستانشو به  
یه مراسم رقص دعوت کنیم . "

جیمین یکی از خورده های هویجو میذاره داخل دهانش و من در حالی که پای  
سینک ایستادم و از اون فقط صداش رو دارم ، با استین های تا داده شده ، سرم  
به شستن سیب و گوجه و سبزی های خیس شده گرمه . جیمین روی صندلی وسط  
اشپزخونه نشسته و برام حرف میزنه . زیاد حرف میزنه ، اما شیرین حرف میزنه و این  
شیرینی باعث میشه من حرفهایش رو به سکوت ترجیح بدم .

" ولی خب - " یکم از هویجشو میجوه و باز میگه :

" هر ادم دوست داشتنی میتونه ازار دهنده باشه . میتونه با اعصاب بازی کنه

طوری که بهش بگی دارم برای قتلت برنامه میچینم ! "

به حرف خودش ، یه خنده لطیف و کوتاه تحویل میده . وقتی دیدی روی صورتش  
ندارم ، دقت بیشتری روی صدا و کلماتش دارم . بیشتر از قبل ، تن صدای ظریفش  
رو تحسین میکنم .

" جانگکوک چی کار کرده که باعث شده جیمین به کشتنش فکر کنه ؟ "

میپرسم و شیر آبو میبندم چون کار شست و شو به پایان رسیده . فاصله مون رو  
برمیدارم و کنارش ، روی یه صندلی میشینم . میخوام برام بگه و بگه و من گوش  
بدم ، با دستی که گذاشتم زیر چونه ام ، گوش بدم . گوش بدم و به هیچ چیز دیگه  
ای به جز احساس مخفی شده ته چشمهایش فکر نکنم چون اون حس همون چیزیه  
که به من آرامش جدیدی میده .

ارامشي از طرف يك دوست .

" اون سنش از همه ما كمتره و نامجون ميگه نميدونه اين ايده هاي ازار دهنده  
چجوري به ذهنش ميرسن . يه خرگوش بازيگوش اما گاهي شيطون و حيله گر .  
فكرشو بكن ، اون از مسخره كردن اختلاف قدمون كلي لذت ميبره و نميشه  
نيشخند بي ادبشو جمع و جور كرد . بهم حق بده اگه وسط تمرينا هلش بدم يا  
بشيتم روي شكمش و قلقلکش بدم . البته اون با بلند و محكم خنديدناش ، بيشتري  
از قبل روي اعصابم پياده روي ميكنه ... ! تنها من نيستم ، اون حتي به سن جين هم  
رحم نميكنه . يه روز اينقدر با كلمه بابابزرگ صداش زد كه جين سهم غذاشو  
خورد تا ازش انتقام گرفته باشه . البته اونم کوتاه نيومد و چند روز بعد براي جين  
چند تا كرم رفع چروك پوست خريد . "

در حالي كه كار خوردن هويجها رو از سر ميگيره و چشمهاش سمت پايين رو  
تماشا ميكنن ، برام ميگه .

منم با يه چاقوي كه كوچيكتر از مال جيمينه ، خورد " كردن گوجه هاي سرخ رنگ  
رو شروع ميكنم و به گوشهام اجازه ميدن از تن مورد علاقه شون لذت ببرن ، مثل  
هميشه :

" در نهايت هر ادمي بايد يه سري ويژگي تازه داشته باشه تا بتوني دوش داشته  
باشي . شايد براي جانگكوك ، همين حس طنز باشه كه گهگاهي هم ازار دهنده  
ميشه ... اما در هر حال نميشه دوش نداشت . اون يه كاري كرده كه من هر وقت  
نگاهم به اين انگشت ميافته ، بهش فكر كنم ! "

دست از کارش میکشه و با گذاشتن ارنجش روی میز ، انگشت کوچیک دستش رو بلند میکنه . نگاهش بین من و انگشتش جا به جا میشه و یه لبخند که میتونم بفهمم پشتش کلی خاطره ست روی لبهاش جا خوش کرده .

" اوه ... چه انگشت کوچیکی ! "

منم همون انگشتمو از دست مخالف ، کنار مال اون میدارم و اختلافشون باعث میشه گوشه لپام کهمی بالا برن . یاد حرف جیمین توی فروشگاه میفتم ، وقتی که از زیبایی کنار هم نشستن تضاد ها میگفت .

" ببخشید ؟ این انگشتای تو و کوکاست که زیادی درازه . انگشتای من طبیعی هستن . "

با عقب کشیدن دستش ، چند باری اونو باز و بسته میکنه تا مطمئن بشه ایرادی ندارن . این کارش یکهمی بامزه ست . منم بهش جواب میدم :

" درسته . برای جیمین کوچولو ، انگشت کوچولو طبیعی میشه . "

بی هوا ، چاقوی توی دستشو سمت من میگیره . من اولش شوکه میشم و چشمام از این حرکت گرد میشن . جیمین با دیدن حالت من ، مرموزانه ، چشمهاشوریز میکنه و نیشخند بدجنسی میزنه .

" خب ؟ پیشنهاد میدم جیمین کوچولو رو دست کم نگیری . گاهی اونقدر هم کوچولو نیست ! "

\*\*\*

تماشا کرد .

مثل یه بچه که با دو تا چشم سرشار از یه اشتیاق معصوم به تماشای کارتون مورد علاقه اش میشینه و دستهایش رو که با آستین های بلند پوشونده شده ، روی زانوهاش میذاره تا موقر تر به نظر بیاد . سکوت میکنه تا چشمهایش فرصت داشته باشند به خوبی صحنه ها رو ضبط کنن ، نمیخواد چیزی از قلم بیفته .

شاید من چون مشغول گذاشتن قاشق های سوپ گرم به داخل دهان مادربزرگم بودم ، از همون ابتدا متوجه این حالت جیمین نشدم . من لبه تخت زن پیر نشسته بودم و جیمین با فاصله ، روی صندلی راحتی و متحرک مادر بزرگ نشسته بود . یکی از دستاش زیر چونه اش نشسته بود و چشمهایش مثل دو تا گوی زیبا اما درخشان ، به تصویری از من و مادربزرگ زنجیر شده بودند .

صدای داخل اتاق ، صدای برخورد قاشق با لبه های کاسه چینی و سفید بود . صدای نفسهای سنگین مادر بزرگ من و صدای بلعیدن سوپها . صدای مهمون ناخونده ، باد !

یه باد تقریباً سرد به داخل اتاق سرک کشید . سوپ به پایان رسیده بود و چشمهای مادربزرگ بسته شده بودند . لبهایش زمزمه تشکر رو سر دادند و کمکش کردم توی تختش دراز بکشه . بالش پشت سرشو مرتب کردم ، ملافه رو روی همه قسمت های بدن ضعیفش کشیدم و بهش نگاه کردم .

جیمین از جا ایستاد ، سمت پنجره رفت و درش رو بست :

" به نظرم دیگه نباید باز بمونه . "



من نگاهش میکنم . حق با اونه ، وقتی با یه کاسه سوپ گرم پا به اتاق گذاشتیم بهم گفت هوای اتاق خیلی خفه و گرفته ست . بلافاصله پنجره رو باز کرد و گفت هوای تازه اون بیرون برای ریه های مادر بزرگ لازمه . درست گفت . اما در این موقعیت ، اون با این دلیل پنجره رو بست :

" داره سرد میشه . "

نباید بذاریم سردش بشه . اون بیمارِه . استراحت کاریه که باید انجام بده . میخوام حالش خوب بشه ، من به بودن اون احتیاج دارم .

پیشونیشو میبوسم . پیشونی حرارت دار و چروکش رو میبوسم .

و باز هم ، نگاهی از دو چشم اون پسر ، به سمت من پر میکشه .

نگاهی که نمیتونم بگم چه رنگی داره . شاید کنجکاوِه ، یا غریبه با این جنس محبت .

صبر کن ببینم چی ؟ غریبه ؟ نه ...! جیمین نمیتونه ادمی باشه که این نوع محبت

براش تازه و عجیب باشه . بارز ترین شخیصه این ادم ، مهربانی و خوش قلبی

هستش که با یه خش و بش ساده هم میتونیم کشفش کنیم . اصلا اون لازم نیست

حرف بزنه ، همین که لبخنداش رو بی خساست ، بین چشمهای ادمها پخش میکنه

شاهدی برای این ادعای منه . ادمهای مهربون برای این دنیا ، مثل لامپ های پر

نورد و زیبایی هستن که تاریکی ها و تیرگی های حاصل از بدی ها و هوس های کثیف

انسانهای سست رو پس میزنند . من به این نتیجه رسیدم که ادمهای مهربون ، با

همین یه ویژگی میتونن مثل یه آهنربا عمل کنن و باقی ویژگی های خوب رو به دست

بیارن . اونا دروغ نمیگن ، دلشون نمیاد . اینقدر ادما رو دوست دارن و براشون

احترام قائلن که دلشون نمیاد سر کسی کلاه بذارن . بخشنده ان ، بزرگوار و

بخشنده . از یه عشق قشنگ لبریزن که پایانی نداره . اما ... !

اما جایی گفته نشده با مهربونها باید مهربون رفتار کنیم . یه وقتایی اینقدر خوب

هستن که یکی با یه توطئه یا یه ظلم ناعادلانه از راه میرسه و سرشون داد میزنه :

« کافیه لعنتی ، تا کی میخوای از این عشق خرج این و اون کنی ؟ »

مهربون بودن خیلی درد داره . گاهی اوقات اونقدر دلتو میشکونن که از مهربون بودن

بیزار میشی ولی باز اونقدر مهربونی که نمیتونی مهربون نباشی !

یه دوستی داشتم که میگفت ادماي مهربون مثل بره ان . فقط برای پر شدن فضایی

خالی معده سرگرمی و سود یه عده دیگه به کار گرفته میشن .

یه غذای خوشمزه و لذیذ .

من هرگز نمیخوام این اتفاق برای جیمین بیفته . لبخنداش باید دائمی باشن . من

اجازه نمیدم کسی نابودشون کنه ، به هیچ وجه .

چرا ؟

چشمای من ، لبخد این پسر رو دوست دارن .

فکر کنم این خودش به تنهایی ، دلیل خیلی خوبیه .

البته چشمام فقط یه دریچه ان .

همه چیز زیر سر اون ماهیچه ایه که سمت چپ قفسه سینم نشسته و با هر لبخند جیمین ، ذوق میکنه . وقتیم ذوق میکنه ، مثل بچه ها ورجه وورجه اش میگیره .

آخرین نگاهمون رو به پیرزنی که اروم توی جاش خوابیده میندازیم و شکاف بین در و چهارچوب ، ناپدید میشه . جیمین در رو میبندد و ما به هم نگاه میکنیم .  
من ، جیمین و-

قار و قور معده های معترض عزیزمون !

"پیش به سوی نهار!"

\*\*\*

حس میکنم از یه تابلو نقاشی هم قشنگتر بود . اره بود . کسی چه میدونه ، شاید یه روزی خود من ، روی بوم نقشش زدم و گذاشتمش پایین تختم . همونجایی که چشمهام قبل از خواب بهش نگاه میندازن و بعد ، شاید این نگاه های کوتاه جنس رویاهام رو تغییر داد . و بعد ، شاید لذت با اون بودن به دنیای رویاهای خاکستری من نفوذ کرد . لبریز تر و لبریز تر از اون شدن ، قرار نیست که هیچوقت منو خسته کنه .

من این طرف و اون ، اون طرف .

پرتوی افتاب ، اما بینمون . روی سطح میز گرد و بی گوشه . سرش گرم بوسیدن گلپای داخل گلدون قلمبه وسط میز بود . افتاب ، اون خیلی اب زیر گاهه . حس

میکنم میخواد سعی کنه چشمام صورت جیمینو نبینن اما چشمهام میبینن ، زیباتر میبینن .

این افتاب خاصیت های زیادی داره ، گرما ، زندگی ، رشد ، اما بهترینش زیبا کردن چهره هاست .

زیبا ، یکی دیگه از کلمه های شگفت انگیز فرهنگ لغت من .  
زیبایی چیه .

کسایی که حرفشون حرفه ، میان و از پسندیاتشون میگوین . باقی مردم هم که دل و حوصله تفکر و جست و جو ندارند ، میپذیرن و بعد اون به یه جریان فکری و سلیقه ای عمومی تبدیل میشه .

اما توی این جریان ، کسانی هم هستن که خلاف جهت حرکت میکنند .

مثل اون دختری که موی کوتاه دوست داشت !

یا اون پیرمردی که یه دنیا عشقو توی چین و چروک دستای همسرش میدید .

چشمهای بینا میتونن نابینا باشن و چشمهای نابینا میتونن ببینن .

در دنیا قانونی برای زیبایی وضع نشده . اگه هم شده باشه ، اهمیتی نداره چون هر کسی توی دنیای خودش زندگی میکنه .

و توی دنیای من ...

اینجا و این لحظه ، اون دوتا چشمی که به سمت پایین و کاسه سوپ نگاه میکنن ، لپهایی که مایع سوپو فوت میکنن ، زبونی که دلش نمیخواد همون یه قطره هم روی

لبش بمونه ، لبخند پر آرامشي که صورتشو تزئين ميکنه ، و ... تيله هايي که از پشت پرده نور و ذرات رقصان غبار راهشون رو به چشمهاي من پيدا ميکنن ، اره ، توي جهان من ، اينها هستند که زبان .

زيبا و ... تماشايي .

" چرا به من زل زدي تهيونگ ؟ سوپت سرد شد . "

" متا ... متاسفم . "

من نهي بايست دستپاچه ميشدم . اما شدم . چشمهام زيبايي رو گم کردن و من بي هوا از سوپ داغ خوردم .

گيوم شروع به سوختن کرد و چاره اي نداشتم جز بال بال زدن براي خنک کردن زبون بي گناهم .

" حواست کجاست پسر ؟ "

پلک ميزنم چون چشمهام پر از اشک شدن . راه نجاتم از گرما توي دستاي جيمين و ليوان اب سرديه که داره برام مياره . سر ميکشمش . سريع و با اسودگي ، آه ميکشم . تموم ميشه ، گرما ميره .

" ممنون . "

" قابلي نداشت . "

جيمين اروم به پشتم ميزنه و ميخنده :

" اوه خدا ، داري گريه ميکني ؟ "

با شصتیش ، قطره اویزون شده اشکمو میدزده و بیشتر میخنده .

" دست من نبود . این یه واکنش دفاعیه ... یا ... چه میدونم . "

" تو خیلی حواس پرت شدی . موضوعیه ؟ "

صندلیشو به من نزدیکتر میکنه . نگران ... شده ؟

لپامو خیس میکنم .

" باور کن احتیاجی نیست نگران بشی . یکم حواسم پرت بود ، چیز جدی ای نیست . "

"

یه ابروی بالا رفته و صورتی که باورم نکرده :

" همین ؟ "

شونه بالا میندازم .

" من چیزی رو ازت مخفی نمیکنم . "

خوب میدونم که یه چیزی رو دارم ازت مخفی میکنم اما مهم نیست چون خودم

نمیدونم چیه و تا وقتی من ندونم چیه ، دلیلم موجهه .

" اینطوری خوبه . "

نمیفهمم و میپرسم :

" چطوری ؟ "

" اینطوری که بهم اعتماد داری . بابتش ممنونم . "

چيزي توي چشمه‌هاش مي‌بينم . چيزي كه مي‌درخشه ، انگار حس خوب حاصل از  
لبخندهاهاش حالا به شكل يه برق جادويي وارد چشمه‌هاش شده .

" اعتماد دارم چون ما دوستيم . "

بله . اون خودش به من اينو گفت . اون گفت ما دوست هستيم و باعث شد من  
دوباره برم توي لغت نامه ام بگردم و جديد تر از گذشته به اين مفهوم فكر كنم . ما  
دوست هستيم . مهم نيست دوستيمون به از چه راهي شكل گرفت ، فقط يه  
جورايي ممنونم كه اون وارد دنياي من شده .

" اميدوارم دوست بمونيم . "

دستشو روي مال من مي‌ذاره . اين جنس گرما خيلي تازه و دلنشينه . يه نوع گرماست  
كه با دويدن روي پوستت بهت ميگه ديگه قرار نيست هيچ سرمايي رو حس كني .  
مثل يه مژده . ميتونم به افكار تاريخم اجازه غوغا بدم ، ميتونم به افكار غير حقيقي  
روزي كه دوستيمون نابود بشه اجازه هنر نمايي توي ذهنم رو بدم اما من چيز  
خاصي رو توي اين گرما حس كردم . غير منطقيه اگه بگم اين گرما تونست منو  
وادار كنه به افكار منفي توجه نكنم . اون فقط يه گرماست ، يه لمس ساده دست !

منم اميدوارم ... اين گرما بهم گفت كه باشم .

# Blinded

Black Star





## قسمت ۱۴: {نقاشی}

روی صفحه موبایلی که توی دستم گرفته بودم این نوشته به چشم میخورد:

"یه درخت پر از شکوفه سیب. اونجا منتظرتم، بوش اینقدر خوب هست که با بستن چشمهات میتونی راحت پیدااش کنی. نزدیکی تهیونگا."

و در قسمت فرستنده اسم 'جیمین' درج شده بود همراه با همون استیکر ردپای مورد علاقه اش!

یه باد سرد، ناغافل موهایی که از زیر کلاهم بیرون موندن رو به هم میریزه و اگه من با دو دستم کلاهمو نچسبیده بودم، حتما الان روی زمین افتاده بود.

موبایلمو داخل جیب کتم میدارم و به اسمون بالای سرم نگاه میکنم. چند روزی هست اسمون عجیب ابری و ماته ولی هیچ خبری از بارون نیست. فصل بهار همیشه پر از بی انضباطی و غافلگیریه. مثل جیمین. البته شاید من خوش شانسم که وقتی اون پیشنهاد های عجیبش رو با من در میون میداره، از هر کاری فارغم و توانایی 'نه' گفتن به همین راحتی ازم سلب میشه!

از مجله برگشته بودم و همراه مادر بزرگ ناهار خورده بودم. کمی باهاش صحبت کرده بودم و اون در مورد جیمین سوال پرسیده بود. جیمین باعث میشه مادر بزرگ لبخند بزنه و دوتایی به کیک شکلاتی فکر کنیم که اون برامون پخت. من حتی به یاد میارم اون چجوری با دیدن قرص های شکلاتی داخل خمیر کیک قربون

صدقشون میرفت و به اجبار یکی از اونهارو داخل دهانم گذاشت . البته در اخر هم با دست خمیریش به نوک بینیم ضربه زد که از مهربونی زیادش بود !

گاهی برام سوال میشه که جیمین چطور تونست به این راحتی به زندگی ما وارد بشه و اینقدر راحت تر ما رو تحت تاثیر قرار بده . حتی با اینکه من وقتی به دانسته هام از اون رجوع میکنم چیز زیادی دستگیرم نمیشه ولی در هر حال این موجود جوری پیچیده ست که با همون صورت کودک گونه و لبخند دوست داشتنیش خواسته یا ناخواسته اعتماد شما رو جلب میکنه ، ارومتون میکنه و با حرفه‌اش کاری میکنه بخندید ، تعجبزده شید و یا فکر کنید !

مادربزرگ عزیزم هم دسته کمی از من نداشت و پسر موبلوند راحت تونست اون رو هم جذب کنه . اون روز ، البوم عکسهای منو تماشا کرد و با دیدن عکسهای کمی که از جوونی مادربزرگ داشتم گفت که اون خیلی زیباست و حق با اون بود . جیمین مادربزرگ و پدربزرگی نداشت و برای همین اعتراف کرد خیلی به من حسودیش میشه که با مادربزرگم زندگی میکنم ، برای اولین بار من فرصتی به دست آوردم تا سوالاتی در مورد زندگیش ازش بپرسم و متوجه شدم جیمین تنها زندگی میکنه اما اونقدر نامجون و جین دور و برش هستن که احساس تنهایی نمیکنه . گفت بامزه و به یادموندنی ترین حوادث زندگیش از جانگکوک سرچشمه میگیرن جوری که حتی به یاد آوردنشون هم حالشو خوب میکنه و من حس کردم خیلی برای دیدن دوستاش مشتاقم . در مورد والدینش ... نتونستم چیزی بفهمم . اینکه اونا کجان و چرا جیمین تنها زندگی میکنه هنوزم برام بی جوابه اما از اونجایی که از فوضولی متنفرم صبر میکنم تا خودش برام بگه همونطور که اون هیچوقت ازم

نخواست از دلیل غیبت پدر و مادرم بگم . چه اهمیتی داره ، من همه جوهره راضیم  
از حضورش شکایتی ندارم .

به خودم که میام یه دختر بچه خوشحال از مقابلم میدوه و اسم دوستشو فریاد  
میزنه . مجبور میشم بایستم و یک بار دیگه به پارک و درخت های سبز اطرافم  
چشم بدوزم . اواسط بهاره و درخت ها زیبایی شون رو به دست آوردن . شاخه  
هاشون با شکوفه های رنگی و برگچه های سبز پر شدن و انواع بو های خوب  
شنیده میشن .

خیلی از خودم مچکرم که دوربینمو همراهم اوردم . اوضاع طوریه که وقتی  
دوربینمو همراهم نمیبرم حس میکنم یکی از اعضای بدنم غیبش زده و باید یه کاری  
بکنم ؛ مثلا برگردم و پیداش کنم . به همین ترتیبه که قسمت زیر تختم به اشغال  
انبوه البوم هایی هست که با همین عکسهای رندم و پراکنده درست کردم .  
یه عکاس جوون ، کسی که توی پیاده روی نزدیک پارک ایستاده بود و به هر سمت  
نگاه میکرد ؛ کلاه خاکستری و کت کتونی سورمه ای داشت و با پاهایی که داخل  
جین تیره مخفی بودند ، قدمهای ریز و اشفته برمیداشت تا این که یه شکوفه سیب  
روی شونه اش افتاد .

\*\*\*

کنارش که نشستم ، ژست دکترارو گرفته بود ؛ پاهاشو روی هم انداخته بود و یه  
مجله توی دستش بود . چشمه اش قبل از اینکه سمت من بال بزنن ، محو صفحه  
ابی رنگ براق مجله بودند . هودی مدادی رنگش پر از دکمه های تزیینی بود و با  
اسنیکرای سفیدش ، استایل ورزشی خاصی بهش بخشیده بود . از اونجایی که

ساعت مچی خیلی دوست داشت ، یه ساعت مچی براق مشکی هم روی مچ دستش دیدم .

" میدونستم پیداش میکنی ... "

لبخند زد . نمیدونم برای بار چندم از روز اشناییمون ولی میدونم شیرین تر از همیشه .

" سلام . "

" سلام . خوشحالم خوبی . "

مشغول تماشای منه ، همونطور که من چند دقیقه پیش تماشا میکردمش .

" کلاه قشنگیه . "

" ممنون ... "

" قراره عکس بگیری ؟ "

داشت به دوربینم نگاه میکرد ، صداش رگه هایی از هیجان داشت .

" اگه سوژه خوب پیدا کنم ... "

" خوب تر از من ؟ "

یکم تعجب میکنم ولی نه زیاد . البته که اون سوژه خوبیه ، حتی خودشیفتگی های

ناگهانیاش هم بامزه ان !

اروم لپشو میکشم و وقتی سرشو میاره جلو که دستمو گاز بگیره ، عقب میکشم .  
خودشه که میخنده و من چشم غره میرم .

" اون مجله دیگه چیه ؟ "

" چیز خاصی نیست . شعر ، عکس ، اخبار ، از همه چیز و همه جا یه قطره توش  
هست . "

مجله رو بهم میده و من توی صفحه ابی رنگ چهره یه مرد رو با مو های مشکی  
میبینم ، چشمه اش کوچیکن اما ترکیب چهره ظریف و نگاه سردی داره .

چشمهام به نوشته تیره زیر عکس میرسن و لهام میخوننش :

" مین یونگی با ترک جدیدی وارد دنیای خوانندگی میشود ... "

به جیمین نگاه میکنم و میپرسم :

" مین یونگی همون ترانه نویس مشهوره ؟ "

سرشو بالا پایین میبره :

" خودشه . سلبریتی مورد علاقه من ! "

یونگی سلبریتی مورد علاقه خیلیاست . یادمه یک بار شنیدم چند نفر از نویسنده  
های خانوم و جوان مجله در مورد ترانه جدیدش بحث میکردن و میگفتن که اون  
سرشار از استعدادده . چهره مرد مو تیره با کت و شلوار های مشکی و تیره از بهترین  
برندهای دنیا روی بنر های خیابونی ستول میدرخشید .

" ترانه هاشو شنیدی ؟ "

سرمو به طرفین تکون میدم .

" من همه البومهایش رو دارم . شاید چند تا از بهتریناشو بهت قرض بدم ... هر چند که اون همه جوهره بهترینه . "

وقتی از اون میگه صدایش پرهیجان و صورتش شاده . باعث نمیشه منم هیجانزده شم ، حتی برعکس تمایلیم برای تغییر موضوع حرف زدن شدید تر میشه .

پس مجله رو میبندم و میپرسم :

" هنوزم نمیخواهی بگی اینجا چیکار میکنیم ؟ "

جریان افکارش هم میخوره و با پلک زدن کوتاهی جواب میده :

" برای یه جشنواره کوچیک . "

" جشنواره ؟ "

" یاب . جشنواره نقاشی . "

" فقط گیجترم میکنی ! "

واقعا فکری به ذهنم خطور نمیکنه که چرا جشنواره نقاشی و چه جور جشنواره نقاشی ای پس ساکت میشم و دست به سینه میشینم .

" فقط صبور باش اخمالو ! "

بلند میشه و مقابلم می ایسته . یکی از شکوفه های سیبی رو که در اثر باد روی نمیکت ریخته شدن رو برمیداره و روی کلاهم میذاره . ولی بعد انگار که از تزیین خودش راضی نباشه ، جای شکوفه رو تغییر میده و فرو میکنتش زیر لبه کلاهم ،

روی موهام . چیزی نمیگم ، کاری هم نمیکنم . مثل یه مادر صبور تماشا میکنم تا به کارش ادامه بده ولی نمیتونم نگاهمو از لبخندایی بگیرم که پر از رضایت به خودش تحویل میده یا اخمای کم رنگی که ناشی از زیادی دقیق بودنش !

وقتی کارش تموم میشه که زیر لبه کلاهمو با شکوفه پر کرده ، یکی دو قدم عقب رفته تا بهتر منو ببینه و بعد لبخندش منفجر میشه . دستشو میداره روی دهانش ، خم میشه و میخنده . موهای بلوندش به شکل عجیبی توی هوا به سمت زمین معلق میشن !

پس وقتی سرشو بالا میاره باید دستشو توشون فرو کنه تا مثل قبل مرتب شن و من حس میکنم این باحال ترین حرکت دنیا بود . به خصوص وقتی که ضمیمه چهره ای شد که هنوز اثرات خنده ازش پاک نشده بودند .

" چه بلایی سرم آوردی ؟ "

تا میخوام دستامو ببرم سمت کلاه چشمای دوست داشتنیش رو گرد میکنه و میاد سمتم :

" دست نزن ! "

بعد دست میبره و دوربینمو از گردنم در میاره و همزمان میگه :

" بذار ازت به عکس بگیرم سوژه خوب ! "

" بلدی ؟ "

" اوممم ... تقریبا ! "

بعد نگاهشو از دوربین میگیره و به چشمهای من میدوزه :

" کوکی دوربینارو دوست داره . یه دوربین خوب داره که باهاش فیلم میگیره ، نباید کار سختی باشه ... "

دوربینو میاره بالا جلوی چشمش و با چرخوندن لنز نشون میده دنبال کادر مناسبه

دندون نما لبخند میزنه که ینی کادر ایده الشو پیدا کرده .

" هی اخمالو ... لبخند ! "

پامو میندازم رو اون یکی و چشمامو ریز میکنم .

" گفتم لبخند ... ! "

محکمتر یادآوری میکنه .

و من وادارم گوشه لهماو بالا بفرستم .

یهو دوربینو میاره پایین و با کھی تعجب رقصان توی چشمهاس میپرسه :

" لبخند جعبه ای؟! "

بعد یه مکث کوچولو ، صداش بلند تر میشه :

" جی میبینم ؟ تهیونگ عزیز من یه لبخند جعبه ای خوشگل بامزه داره ... "

من توی دلم اضافه میکنم :

" و تهوع اور ! "



فلش دوربین که زده میشه ، از شر لبخندم خلاص میشم و نفسی میکشم .  
ساعت مچیشو نگاه میندازه و میبینم که استرس کمحالی به صورتش دست میکشه  
. اطرافشو نگاه میکنه و میگه :

" الان دیگه باید شروع بشه ... جشنواره نقاشی رو میگم ! "

\*\*\*

در حالی که کنار جیمین ایستادم ، نگاهمو میچرخونم روی محیط اطراف . اینجا  
خبر خاصی نیست ، فقط بچه های شاد و شیطونی دیده میشن که سرگرم بازی و  
دویدن هستن و زوج های جوونی که قدم میزنن و ملایم میخندن . چند تا دختر مو  
فرفری هم اسکیت سواری میکنن و نشونه ای از برگزاری یه جشنواره نقاشی به  
چشمم نمیاد .

" حدود یه ربعه که منتظریم جیمین ... حداقل یه توضیحی بده ! "

آه میکشه و مشتاشو فرو میکنه توی جیب سویشرت پر از دکمه اش .

" اون باید پیداش بشه ... یادمه توی همین تاریخ و ساعت انجامش میداد ! "

" از کی حرف میزنی جیمین ؟ "

گیج تر و گیج ترم میکنه !

حواسشو به من میده و طوری که انگار تازه متوجه من کنار خودش شده باشه ،  
میگه :

" از ... "

مسیر نگاهش از روی من به سمت هدف دیگه ای پر میکشه ، سکوت میکنه و من قبل از اینکه چشمهامو مثل یه بچه مطیع دنبال چشمه‌هاش راهی کنم ، یه چیز تازه رو داخل گوی های درخشانش میبینم . حسی که لبخندشو برای یه مدت خیلی ناچیز محو کرد و چشمه‌هاش پر از حس جدیدی شد . حسی از جنس سرما و غم ! خواستم بیشتر دقت کنم ، بیشتر دنبال اون حسو بگیرم چون این اولین بار بود که توی چشمه‌های جیمین حضور پیدا میکرد و وقتی حسی توی چشمه‌های کسی باشه یعنی اول توی قلبش شکل گرفته . اما جیمین سریع اونو پشت لبخندش مخفی کرد ، ماهرانه و زیرکانه ، در کمترین زمان لازم به جیمین همیشگی تبدیل شد و سوال جدیدی رو به سوالات من اضافه کرد .

" اومد ... خودشه ! "

میچرخم و از فاصله نسبتا دوری ، دختر جوونی رو میبینم . موهاشو از دو طرف بافته و لمهای صورتی رنگش با خطوط کمال بلوز ابی رنگش هماهنگ هستن . جین سورمه ای تیره ای داره که در اخر به صندل های ظریف سفیدش میرسه . اطرافش بچه های قد و نیم قد دیده میشن ، دختر چند تا لوله کاغذی زیر بغلش داره و بقیه بچه ها هم لوازم رنگ آمیزی با خودشون میان . دختر داره حرف میزنه ، صداش شنیده میشه اما کلماتش واضح نیستن و بعد در اثر انفجار خنده بچه ها ، لبخند میزنه .

نمیشناسمش .

" این کیه جیمین ؟ "

جیمین قدمی به سمت جلو برمیداره و منو دنبال خودش میبره :

" جویی ، چو جویی ! "

\*\*\*

ذره ذره ذهن من دچار تشنگی کشنده ای شده ؛ تشنه برای یه تعریف هرچند ناچیز و خلاصه از طرف جیمین در مورد دختری که با اسم کوچیک صداش زد . دختری که وقتی لوله های مقوایی رو کنار نیمکت ، روی چمن ها قرار داد و صاف ایستاد ، نگاهش بی هوا توی چشمهای جیمین افتاد . صورتش تماما خشک شد . بعد از چند ثانیه خیلی کوتاه لهاش با ضعف باز شدند و با اخمی که از ناباوری شناور توی ذهنش حرف میزد ، زمزمه کرد :

" ج-جیمین؟! "

جیمین کسی بود که با حفاظت از لبخندش ، قدمی به سمت جلو رفت . شونه های دختر حیرتزده رو گرفت و به اغوش کشیدش و خیلی راحت باعث شد قطار سوالات توی ذهن من سرعت سرسام اوری بگیره !

زمزمه اروم " سلام . " از جیمین به گوشم رسید و من دیدم که جویی متقابلا بغلش گرفت و چشمهاشو بست وقتی لبخند کم جونی به روی لهاش اومد .

" باورم نمیشه ... خودت هستی ؟ "

نفس دختر به روشنی لرزش پر احساسی داشت ، به خوبی میشد فهمید اون برای ملاقات با جیمین هیچ امادگی قبلی نداشته و نکته این بود که اگه اونها دوست های عادی بودند ، پس دلیل این شگفت زدگی سوال برانگیز چی میتونست باشه ؟ دلیل

قطره اشکی که از مابین پلک های بسته جیسو به روی شونه جیمین غلتید و

درخشید ، چی بود ؟

جیمین بهش جواب داد :

" متاسفم ... که نتونستم به دیدنت پیام و- "

از اغوش هم خارج شده بودند . جویی حرف جیمین رو برید و با تگون دادن سرش

به طرفین ازش خواست ادامه نده :

" درک میکنم جیمین . نه من و نه تو شرایط روحی مساعدی نداشتیم ... از اون

حادثه به بعد زندگی برامون تلخ شده بود ! "

دیدم که جیمین سرشو پایین انداخت و نفس مضطربی کشید .

از چی حرف میزدن ؟

" متاسفم که تنهات گذاشتم جیمین ... متاسفم ! "

و این جمله زمانی گفته شد که جیسو دست جیمین رو بین دست های خودش

میفشرد و سعی داشت توی چشمهاشو ببینه .

" مهم ... مهم اینه که الان اینجا هستم . نه ؟ "

جویی در تایید صدای مرتعش جیمین سری تگون داد :

" البته ! "

جیمین به اطراف نگاهی کرد و وقتی چشمهاش روی من اومدند فهمیدم به دنبال من

بوده . منو به جلو دعوت کرد و من اطاعت کردم . دستشو پشت سرم گذاشت :

" با تهیونگ آشنا شو ... از بهترین دوستانم ! ازش خواستم امروز همراهم بیاد تا دوتایی توی جشنواره شرکت کنیم ! "

جیسو تماشام کرد ، لبخند بزرگی سمت چشمهام راهی کرد و باهام دست داد :

" خوشبختم تهیونگ ... میتونی جویی صدام بزنی ! "

سر تکون دادم و با زمزمه بی صدایی جواب دادم :

" خوشبختم جویی ... "

همه چیز خوب بود تا وقتی که یه فرضیه از ذهنم عبور کرد و باعث شد من بیشتر از قبل به حرکات جویی و جیمین دقیق بشم . فرضیه این بود که احتمالاً چیزهایی بین جویی و جیمین هست و من ازش بی خبرم . شاید اونا چیزی بیشتر از دوست های عادی باشن و من بی اطلاع باشم ! احتمالات توی سرم چرخ میزدن و اینطور به نظر میرسید با کنار هم گذاشتن هر مداد شمعی برای پسر بچه ای که کنارش نشسته بودم ، یکی از احتمالاً ذهنمو بیرون میکشیدم !

چیز ازار دهنده ای که نمیدونم منشاش کنجکاوی بود یا هر چیز دیگه ای بهم فرصت تمرکز نمیداد . تمام توجه من به سمت حرف ها و لبخند های اون دو نفر بود .

" تهیونگ ... میشه لطفا این تابلو رو به درختی که همین نزدیکی هست ، اویزون کنی ؟ "

سرمو تکون میدم و از بین بچه ها بلند میشم . با گرفتن تابلو از دستای جویی که لبخندی روی لپهای صورتی رنگش داره به سمت درخت قدم برمیدارم ؛ قدم هایی

اهسته و بی اطمینان . گوشه چشمم به کمک میرسه و تصویری از جیمین بهم میده که بین گروه دیگه ای از بچه ها نشسته و دختری با موهای بلند و قهوه ای مقابلش روی پاشه . دقتم وقتی بیشتر میشه که جویی هم با لبخند بزرگتری نسبت به چند ثانیه پیش بهشون ملحق میشه ، اون کنار جیمین میشینه .

درخت رو دور میزنم تا اونها متوجه نگاه مستقیمم نشن و بعد از مخفی شدن پشت درخت ، اجازه میدم یکی از چشمام به تماشاشون بشینه . تکون خوردن لبهاشون میگه که در حال حرف زدنن . یکی از همون بادهای شدید ، موهای دختری رو که مقابل جیمین نشسته به هوا بلند میکنه و میچرخونه ، چند داغه از موهاش به بینی جیمین میرسن و ثانیه هایی بعد ، تلاش بامزه پسر مو بلوند برای متوقف کردن عطسه اش به بن بست ختم میشه و اون عطسه ریزی بیرون میفرسته که موهاش رو بهم میریزه و چشمهاش زیر رشته های بلوند گم میشن !

درست وقتی که این حادثه کوچیک بامزه سعی داره حواسمو پرت کنه ، میبینم که جویی از شدت خنده سرشو به عقب پرتاب کرده و بقیه هم همراهش میخندن . جیمین هم با تماشای جیسو لبخندی میزنه و موهاش رو از روی چشمهاش پس میزنه . پلک میزنم و میخوام به چشمای تماشاچی جیمین دقت کنم . باید چیزی این تو باشه که به سوالات من جوابی بده . من توی این کار استعداد ذاتی دارم ، میتونم چشمهارو مطالعه کنم .

ولی اون جا چیزی نیست . اون علاقه شورانگیز بین یه دختر و پسر ، اونجا وجود نداره . اون نگاه ، با نگاهی که انتظارشو داشتم متفاوته . محبت امیزه ؛ خب لعنت ، نگاه جیمین همیشه محبت امیزه ، اگه نباشه باید شک کرد که از طرف جیمینه !

چیزی درست نیست . در مورد اون دختر . اون شاید یه دوست معمولی باشه اما من میخوام بدونم چه حادثه ناگواری اونارو برای مدتی از هم دور نگه داشته بوده . چی بوده که باعث لرزیدن صدای جیمین شد . اون گفت که حال هیچکدومشون خوب نبوده پس یعنی جیمین دوره سختی رو پشت سر گذاشته . خدایا ! هنوز چیزهای خیلی زیادی هست که من نمیدونم و پشت لبخند هاش مخفی هستن .

\*\*\*

" هی تهیونگ ! داری رنگین کمونمو خراب میکنی ! "

جیمین وقتی چشمش به دستم میفته که مشغول رنگ زدن کمان ابی هستم ، غر میزنه . خواستم کمکش کنم تا سریعتر رنگ امیزی کنه ولی خب از خط بیرون زدم !  
به این ترتیب متوجه میشه من هنوز نقاشی نکشیدم و میپرسه :

" پس مال تو کوش ؟ "

صاف میشینم و با گذاشتن مداد شمعی ابی رنگ شونه بالا میندازم :

" نمیدونم ... ! "

" یعنی چی ؟ نقاشی نکشیدی ؟ "

واقعا متوجه نشد من مشغول تماشا کردنش بودم ؟ تقصیر من نیست . وقت نقاشی ، تماشا کردنی شده بود . نوک زبونشو بین دندوناش نگه داشته بود تا با دقت رنگین کمون بزرگی رو بالای یه رودخونه نقاشی کنه . هر چند ثانیه لپشو میخاروند و از هر طرف به نقاشیش نگاهی میکرد تا ایراداتش رو برطرف کنه و به طور کلی باعث شد چشمای من به چیز دیگه ای دقت نکنن . حتی نفهمیدم تمام

مدتی که روبروش نشسته بودم ، زانو هامو بغل گرفته بودم و نگاهش میکردم ، جیسو از بین بچه های پر سر و صدای اون طرف به من چشم دوخته . البته به محض افتادن نگاهم به نگاهش ، چشماشو سمت دیگه ای منحرف کرد !  
منم با تظاهر به متوجه نشدن خواستم به جیمین کمک کنم که خب انگار خوب پیش نرفت و پسر مو بلوند کهی عصبانی شد !

" بجنب ... فقط یه نقاشی ! "

جیمین ازم میخواد . نگاهش رو توی چشمام ثابت نگه میداره و من خواهش های رقصان داخل گوی هاش رو میبینم . چشمامو پایین میارم و با چرخوندن سرم به اطراف دنبال وسیله رنگ امیزی میگردم که خب جیمین متوجه میشه و مداد شمعی هاشو سمت من میفرسته تا باهاشون شروع کنم .

" چی باید بکشم ؟ "

بیشتر از خودم میپرسم ولی جیمین جوابمو میده :

" هر چی که ... هر چی که ارومت کنه . هر چی که حس خوبی بهش داری . "

با گاز گرفتن لبم به فکر فرو میرم . نگاهمو روی بقیه طرح ها میچرخونم ، نقاشی های کج و کوله ، ادمکایی که انگار برق گرفتن ، خونه های کلبه ای ، پروانه های نامتقارن و خورشیدای خیلی خیلی زرد . کفش پاشنه بلند و یه سبد میوه تابستونی !

ذهنم بین این رنگ ها و خط ها سفر میکنه ، فرو میره و مکث میکنه و سرعت میگیره . میرم دنبال همه اون تصویرای رندمی که از هر کجا توی سرم نگهشون



داشتم . میرسم به یه بستنی قیفی خوشرنگ و خوش طعم که جیمین سمتم نگه داشته بود ، مال چه زمانی بود ؟ حدس میزنم یکی از همین روزایی که باهم بیرون رفتیم و اون اصرار کرد تا از پارک رد بشیم !

سه تا دایره بزرگ میندازم روی دل سفید کاغذ .

با یه متساوی الساقین معکوس !

دایره اول هنوز کامل رنگ امیزی نشده که صدایی حواسمو پرت میکنه :

" یه بستنی ... ؟ "

جوییه که بالای سرم ایستاده .

چیزی نمیگم و کنارم میشینه . عطرش خوبه . وارد ریه هام میشه . تازه متوجه میشم جیمین مقابلم نیست پس به اطراف نگاه می‌کنم و جویی که انگار دستمو خونده پیشتر جواب میده :

" یکی از بچه ها صداش زد ، اونجاست . "

میبینمش که سر پسر کوچیکی رو نوازش میکنه و حرف میزنه .

" چند وقته با هم دوست هستید ؟ "

لحن جویی جدی میشه و من بی هوا به چشمه‌هاش نگاه میکنم .

دستشو سمتم میاره ؛ مداد شمعی قرمز رنگو میخواد .

اونو توی دستش میدارم و تماشا میکنم وقتی مشغول کشیدن خطوط کمحالی به

روی کمان قرمز رنگ رنگین کمان جیمین میشه .

" از ... اواسط زمستون ... "

" پس مدت چندان زیادی نیست که میشناسیش . "

" نه ... "

" در مورد من چی ؟ چیزی از من برات گفته ؟ از - "

مکثی میکنه :

" از جانگکوک . "

اخم میکنم . به مژه های ریمل دارش نگاه میکنم و جواب میدم :

" از تو نه ... ولی از جانگکوک اره . "

پوزخند تلخی میزنه و نگاه کوتاهی از گوشه چشمش به جیمین میندازه :

" انتظاری جز اینم نداشتم . اون همیشه منو نادیده میگیره ... در هر حال ... از این

که میبینم باهاش کنار اومده ، خوشحالم . "

شاید اونا رابطه شون رو تموم کردن !

" من روانشناسم . "

این بار مستقیم به چشمهام نگاه میکنه ، چیزی رنگ نمیزنه ..

" این بچه ها ... بچه های یکی از یتیم خونه های سئول هستن . بچه های یتیم ... نه

پدر و نه مادر . زندگی بدون این دو نفر خیلی سخته . این جور بچه ها درد و رنج

زیادی متحمل میشن . حسرت زیادی میخورن و چون توی ذهنشون مدام خودشونو

با بقیه بچه ها قیاس میکنن ، از خودشون ناامید میشن . به یه جور ... خود هیچ پنداری میرسن . من مدت دو سه سالی هست که روی یه پروژه درمانی کار میکنم . در حقیقت ... نقاشی درمانی . احساسات منفی و آزار دهنده زمانی خنثی میشن که تخلیه بشن و برای بچه ها بهترین روش ، نقاشیه . هنوز یادمه توی یکی از همین جشنواره ها بود که دیدمش ... یه - یه کت لیمویی با مزه داشت و دوچرخه سواری میکرد . "

ساکت میشه و دستی به بافت هاش میکشه . چشمه اش توی تونل زمان سر میخورن .

" نم-نمیدونم چطوری اتفاق افتاد ... فقط میدونم خیلی دوسش داشتم . اون مهربون و دوست داشتنی بود . از همون جشنواره اول خیلی مجذوب کارم شد و طولی نکشید که از جیمینم دعوت کرد بهمون ملحق بشه . "

من که تا این لحظه تصور میکردم اون داره در مورد جیمین صحبت میکنه با یه اخم گیج بیشتر بهش گوش میدم . اون ... از کی صحبت میکنه .  
با یه آه ارووم و نگاهی به سمت جیمین ادامه میده :

" زیباترین روز های زندگیم بود . خوب یادمه جیمین همه بچه ها رو به بستنی شکلاتی دعوت کرد . همون -همون روزی بود که - که جانگکوک بهم گفت - گفت که دوسم داره . "

## قسمت ۱۵ { اشک هایی در آغوش باران }

درست مثل این بود که در حال قدم برداشتن توی یه جاده رنگین کمونی باشی و بعد سر از یه سر بالایی ناجور دربیاری که ندونی چجوری باید ازش عبور کنی . تا این لحظه قدمهای تو به همواری عادت کرده بودند و حالا مجبورن با یه پدیده جدید روبرو بشن .

درسته ، حسی که من در اون لحظه داشتم گیجی بود . من گیج شده بودم چون هیچوقت ، هرگز اون جیمین رو ندیده بودم .

روزی که نتونست مقام رقص برتر رو مال خودش کنه و با لب و لوجه آویزون روی صندلی نشسته بود ، غمگین بود . بله غمگین بود اما درجه اون غم با این چیزی که الان توی چشمه‌هاش میبینم مثل مقایسه کردن یه قطره آب با یه رودخونه آبه ! رنگین کمونش خراب شد .

رنگین کمونی که بهم گفت با دقت بیشتری رنگش بزمن ، همونی که وقتی جیسو اومد پیشم شروع به رنگ آمیزیش کرده بود . همون رنگین کمونی که پسر دوست داشتنی زندگی من ، با نهایت دقت کشیده بود و میخواست بهترین کمون رنگی دنیای نقاشی ها باشه .

رنگین کمونش خراب شد چون دستاش شروع به لرزیدن کردند .

دیگه نمیتونست به خوبی رنگ آمیزی کنه . دیگه نمیتونست با لبخند به نقاشیش  
زل بزنه و چشمه‌اش پر از خودشیفتگی بشن . به صفحه زل زده بود اما قسم  
میخورم اون این جا حضور نداشت . سرعت پلک زدنش بالا رفته بود و دستاش  
جوری میلرزید که انگار هیچ مرزی برای رنگها وجود نداره و میتونن هر جائی از  
صفحه سفیدو نشونه دار کنن . با تمام وجود میخواستم بدونم چه چیزی افکارش  
رو اسیر کرده . اونجا ، توی ذهنش چه جریانی میچرخه که قدرت تمرکز و ازس سلب  
کرده .

اما یه چیزی میدونم و اون اینه که همه اینها با آویز جویی استارت خوردند .  
چند دقیقه پیش ، وقتی که جیمین برگشت ، جویی سریع از جاش بلند شد و کنار  
من نشست . نمیخواست مزاحم نقاشی کردن جیمین باشه . در حالی که من هنوز  
کلی سوال توی سرم داشتم ، سکوت کردم .

" شما دو تا چی میگفتین ؟ "

من و جویی همو نگاه کردیم . جویی خنده ای کرد که فکر کردم خیلی مصنوعیه .  
بهش ، به جیمین ، جواب داد که :

" در مورد این حرف میزدیم که چه نقاشی بامزه ای کشیدی . "

دروغ گفت و من نگاهش کردم .

نه ، ما داشتیم در مورد دوستی سه نفره شون صحبت میکردیم و بعد جویی گفت  
که جانگکوک بهش حس داشته . بهش حس داشته و البته به این حس اعتراف هم

کرده . جویی از بی اعتنائی دائی جیمین به خودش گفت . البته کمی هم در مورد پروژه کاریش و این که چرا اینجاست حرف زد که من به جوابش اضافه کردم :

" کمی هم راجع به پروژه کاریش حرف زدیم . "

این بار جویی منو نگاه کرد . من نمیخوام به جیمین دروغ بگم . دروغ باعث میشه دیگه همو دوست نداشته باشیم چون به این نتیجه میرسیم که همو لایق حقیقت نمیدونیم و این بی ادبانه ترین نوع ابراز بی علاقه .

برام مهمه که بدونه من اونو دوست خودم میدونم . اون بابت اعتمادم از من تشکر کرد حالا چطوری میتونم خدشه دارش کنم ؟ شاید هیچوقت ندونه ما واقعا چی میگفتیم اما من چی ؟ من که میدونم !

" این خیلی کار خوبیه . این که به بچه ها کمک کنی یادشون بره چه سختی هایی دور و برشونو پر کرده . اگه باعث بشی قلبشون خوشحال بشه ، انواع احساسات خوب پرت میکنن . "

جویی برای جیمین سر تکون میداد و به نقاشی من نگاه میکرد . به بستنی قیفی خوش طعمم !

" من عاشق بچه هام . پاک ترین موجودات روی زمین هستن . برخلاف بزرگترها که با پاکی خداحافظی کردن و غرق کثافت شدن . "

جیمین شونه بالا انداخت :

"پاکی چیزی نیست که از بین بره . همیشه وجود داره جویی . همه پاک هستیم . فقط یه وقتایی اینقدر شیشه اش بخارآلود میشه که تصور میکنیم راه برگشتی نیست . زحمتش یه دستماله !"

"جیمین ، آدما دستمالشونو انداختن کنار !"

جیمین یه لبخند خاص میزنه . سرش به رنگ امیزی گرمه و نمیدونه من تماشاچی صورتم .

"نکته همینجاست . باید دستمالشونو پیدا کنی و بدی دستشون . باید از اول خط نوشتنو یادشون بدی . شاید اولش لازم باشه تو بهشون بگی چی بنویسن ولی یکم که بگذره خودشون میدونن چجوری کاغذ سفیدو با کلمات پر کنن ."

"بی اندازه شبیه اون حرف میزنی ."

این جمله باعث شد هم من و هم جیمین سرمونو سمت جویی بچرخونیم و ببینیم اون یه آویز قلبی ریزو که یه رز زرد کوچیک روش نشسته ، از یقه لباسش در آورده و نگاهش میکنه .

و اون موقع بود که دیدمش .

دوباره دیدمش ، تو چشمهای جیمین . بزرگتر و بزرگتر میشد و جیمینی رو که میشناختم دور و دورتر میبرد .

دلم میخواست دست دراز کنم و برش دارم و جوری با قدرت پرتابش کنم که دیگه دستش به جیمین نرسه .

دیگه دستش به چشمهای زیبای جیمین نرسه و بذاره اونا با همون حس های صورتی و لبخند های آسمونی سرگرم باشن .

این همون سراشیبیه که ازش گفتم .

سراشیبی که تند و تندتر میشد و اینو چند دقیقه بعد فهمیدم .

یه قطره آب افتاد روی چشمهام . انگار خواهش جیمین بود برای اینکه دست از نگاه کردنش بردارم .

سرمو بردم سمت آسمون ، قطره دیگه ای افتاد .

بارون بود .

" داره بارون میاد ، اوه خدا ! "

جویی عجله کرد . بچه ها رو صدا زد و ازشون خواست بجنبن و وسایلشونو جمع و جور کنن و برن سمت ونی که بیرون پارکه .

روبروی من نشستته بود و با سری که پائین نگه داشته بود ، به رنگ آمیزی ادامه میداد . پلک زدناى سریع و دستایی که هر ثانیه لرزون تر میشدند !

" جیمین ... "

نه صدای منو شنید نه از بوسه های بارون چیزی متوجه شد . گم شده بود ، نمیدونم کجا اما گم شده بود . شاید جای تاریکی بود ، شاید جای ترسناکی بود که جیمین دیگه لبخند نمیزد .



بارون تند میشد و آدما با عجله از اطرافمون میگریختند و دنبال سرپناه میگشتند .  
همو صدا میزدن و صدای بارون بلند و بلندتر میشد . انگار بین همه اونا فقط من و  
جیمین بودیم که آروم نشسته بودیم و هیچ تلاشی برای خیس نشدن نمیکردیم .  
اجازه دادیم بارون تا هر جا که میخواد ادامه بده . نقاشی کاملاً خیس و غرق آب  
شده بود . نقاشی یه رنگین کمون بد رنگ امیزی شده خیس و گلی .

نقاشیش خراب شده بود . رنگین کمون کثیف شده بود .

" جیمین ... ؟ "

دستشو گرفتم . با دو تا دستم دست لرزونشو گرفتم . گرفتم و فشار دادم تا دیگه  
نلرزه . تا بدونه منم پیشش هستم و لازم نیست بترسه .

با صورت خیس بارون ، موهایی که بخاطر سنگینی اب افتاده بودند و لباسهای نم  
دار ، نگاهش روی دستم بالا آورد تا به صورتم رسید . لمه‌اش باز بودند و بهش  
کمک میکردند نفس بکشه . کمی لرزش داشتند .

و من یه چیز عجیب دیدم .

چشمهای جیمین پر از آب بودند . داخلشون شیشه ای بود یه پلک کوچیک کافی بود  
تا مثل قطره اشک تیز گوشه چشمش بیان پایین و قاطی بارون بشن .

جیمین داشت گریه میکرد و من ... من با همه وجود میخواستم بدونم چی باعثش  
شده .

" سردمه ... سردمه تهیونگ ! "

بی توجه به آبی که چمنارو خیس میکرد و نقاشی له و خراب شده ، روی دو زانو  
جلو رفتم . کتمو از تنم در آوردم و روی سرش انداختم . برام مهم نبود این قطرات  
عصبانی تا کجا میخوان خیسم کنن .

توی چشمه‌هاشو نگاه کردم . گیج شده بودم . وسط این جاده صاف ، دیدن این  
جیمین ، یه سربالایی بود !

سر بالایی که با هر قطره اشکش ، تند تر میشد .

دستامو روی صورتش کشیدم . خواستم پاکشون کنم . هم قطرات گرم و شور  
اشک رو و هم قطرات شیرین و سرد بارونو .

" جیمین چرا داری گریه میکنی ؟ "

" میشه ازم نخوای جواب بدم ؟ "

و بغلم کرد . خیلی محکم !

تیزی چونه اش ، لبه شونه ام بود و صدای گریه ای که تند میشد توی گوشم  
میپیچید .

" لطفا بذار گریه کنم . ازم نپرس چرا گریه میکنم ... بعدا ... بعدا ... نمیدونم .

نمیدونم که بهت میگم یا نه اما حالا ... حالا بذار ... "

از گریه یا سرما ، میلرزید .

دستمو گذاشتم پشت سرش . دست دیگه امو هم روی سرش کشیدم .

" باشه . "

کناره سرمو به مال اون چسبوندم . گوش دادم به گریه های که تازه بودن برام .  
گریه های که ذهنم میتونست هر دلیلی رو بهشون نسبت بده اما دلیل اصلی رو  
جیمین میدونست و اون آویز . یه آویز چه چیزی رو به جیمین نشون داد از دنیای  
خاطراتش ؟

هر چی که بود چیز تلخی بود . تلخ بود چون جیمین داشت اشک میریخت .

سکوت ، بارون ، گریه هاش ، سرما .

و ...

گریه هام !

## قسمت ۱۶ { یک کابوس مهیم }

بارون همچنان مبارید ؛ تند و بی رحم !

ولی بارون چشماي جیمین ایستاده بود . با قدمهایی که رنگ و بوی بی حوصلگی و خستگی میدادند ، همراهم اومد تا وقتی که به یه ایستگاه اتوبوس رسیدیم . نگاه هایی که به سمتش می انداختم نتونستند توجهی ازش جلب کنن . جیمین بیشتر از چیزی که فکرشو میکردم توی دنیای سرش فرو رفته بود . قبلا وقتی همراهم قدم برمیداشت ، بازمو میگرفت ، کاری میکرد شونه هامون بهم بخورن یا وقتی در مورد حرفی که زده بود ، میخندید ، میکوبید به پشت سرم . با دستش برفای روی شونه امو میتکوند و هر طوری بود بهم یاد آوری میکرد که اینجاست ، همراهمه و قدمهایی من تنها نیستند .

اما حالا از من دور شده .

از وقتی اینجا نشستیم ، به کفشهای خیره شده . منم به کفشهای نگاه کردم . خیس و گلی شده بودند . کفشهای آبی رنگش ، کثیف بودند . اونا رو مرتب کنار هم گذاشته بود . نگاهش اونقدر ثابت بود که مطمئن بودم با چیزی توی ذهنش دست و پنجه نرم میکنه . همون چیزی که بهم گفت راجع بهش ازش چیزی نپرسم تا خودش بهم بگه . انکار نمیکنم که چقدر راجع به اون کنجکاوم . اینکه چقدر میل دارم راجع به این سربالایی بدونم و کشفش کنم اما ترجیح میدم سکوت پیشه کنم . ترجیح میدم صبر کنم . من خیلی صبورم .

وقتي به جيمين ميرسه ، منم صبور ميشم .

صبر ميکنم تا وقتي که خودش بهم نگاه کنه ، از دوستي مون ياد کنه و بعد يه قدم جلوتر بياد و شروع کنه .

من صبر ميکنم ، مثل هميشه !

براي اون !

صبر ميکنم تا منو پيدا کنه . از لاي افکارش ، از لاي جنگل تاريخي که توش گم شده ، نوري رو که شبیه منه بينه و به سمتم بياد .

نگاهمو به سمت ديگه اي ميچرخونم ، سمت پسر کوچولوي که کنار باباش نشسته و چتر شکلاتي کوچيکشو باز و بسته ميکنه . لباسو جمع کرده ؛ کاري که همه بچه ها وقتي سعي دارن بيشر تمرکز کنن انجام ميدن !

باباي اون پسر ، با تلفن حرف ميزنه . از مکالمه شون ميشه فهميد بيشر شبیه يه جر و بحثه !

گاهي به پدرش نگاه ميکنه ، بازي رو ادامه ميده ، گاهي به باروني که خيال ايستادن نداره و گاهيم به تاير اتوموبيلاي پرسرعتي که قطرات گلي آبو توي هوا ميپاشن و ميرن . به عجله اي که آدما واسه زندگي کردن دارن ، نگاه ميکنه و از همين جا علامت سوال صورتی روی سرشو ميبينم . وقتي چشمم به يه رد پاي گلي ، اون طرف تر ، ميافته بازم به عجله اي که براي زندگي کردن توي آدما ميبينم ، فکر ميکنم . براي اون پسر چيز عجيبه . اون يه بچه ست ، اينو درک نميکنه چون خب ، اون يه بچه ست و آدما وقتي هنوز بچه ان ، مثل يه دفتر مشق نو ، خوشگلن و

بوي تازگي ميدن . نميدونن ، نميدونن وقتي تحصيل به پايان برسه ديگه هيچ  
شباهتي به روز اول ندارن . پر از سپاهين ، صفحات آخريون با دستخطاي عجول  
و بدترکيب پر ميشه و ...

اون سفيدې ، ميره !

قطرات بارون ميفتن . تماشا ميکنه . سرشو ميبره بالا ، خيلي بالا ، طوري که  
ميدونم گردنش درد ميره . به رنگ خاکستري بي پايان و دلگيري نگاه ميکنه که هديه  
امروز بهار براي آدمي شهرمونه . فصل بهار ، هر روز برامون يه هديه داره ، گاهي  
قطرات درشت بارون و گاهي آفتابي که با بوي شکوفه ها همراه ميشه . شايدم يه  
عصر خنک قاطي نسيم هاي دلپذيري که جون ميدن براي راه رفتن بي هدف توي  
خيابونا ، تا وقتي که هوا تاريخ بشه و بتوني چراغ هاي رنگ و وارنگ و تابلوهاي  
نئوني تبليغاتي فروشگاه هاي تجاري رو ببيني . الکی بموني پشت ويتري ناي پر زرق و  
برق و فکر کني به داشتن اون لباساي قشنگ يا اون کفشاي طلايي .

پسر کوچولو ، مي ايسته و جلو مياد .

تا جايي که سرپوش ايستگاه برداشته بشه ، دستشو ، دست کوچيکشو بلند ميکنه  
و با احتياط جلو ميآرتش . انگار از سرمائي که تا چند لحظه ديگه روي دستش  
ميافته ، ميترسه . ولي يه دليل مهم واسه اين کارش هست که کسي نميدونه دقيقا  
چيه .

با فرود اومدن اولين خيسي ، کهي از جا ميپره . اما ، من اونو ميبينم ؛ اون لبخند  
جزئي که از دل خيسي سرد قطره بي هوا فرود اومده بارون بلند شده رو ميبينم !

وقتي ترسش از بين ميره و پاهاش جرئت جلو رفتن پيدا ميکنن ، پدرش کسيه که همه چيزو خراب ميکنه :

" برگرد اين جا تهیونگ ! "

جا خوردم .

براي يه لحظه ، حس کردم اون منو صدا زد . مني که قصد داشتم خيسي رو حس کنم ، مني که قصد داشتم نترسم و جلو برم . بهم گفت برگردم چون نبايد . نبايد ازش سرپيچي کنم ، نبايد خيس بشم ، چون نبايد .

لرزش جيمين کافيه تا نگاهمو از پسر بچه بگيرم .

چشماشو بسته .

و ديگه به کفشاش نگاه نهي کنه .

ميدونم ، خيس شدن زير بارون و موندن توي ايستگاه اتوبوس باعث لرزشش شدن . حتي کتمم نتونست کمکي بهش بکنه چون ، اونم خيس شده بود ، سرد بود .

يکم بهش نزديک ميشم ، بازومو دور شونه هاش ميذارم . دلم ميخواه گرمش کنم ، حتي با اينکه دستاي خودمم سرد شدن . دست ديگه ام رو جلو ميبرم تا يکي از دستاي اونو بگيرم .

دستاش خيلي سردن ، سرد تر از من !

پس دستشو بالا ميآرم ، از بازدمم استفاده ميکنم و روشن نفس ميکشم ؛ با دهان باز اين کارو ميکنم چون ميخوام گرم بشن . چون ميخوام جيمين گرمایي رو

که از من میاد ، حس کنه . تا این گرما ، مثل یه طناب کمک وارد چاه سردی بشه  
که جیمین توش گیر کرده و باعث بشه اون خودشو بالا بکشه و بیرون بیاد .  
بالا میاد .

چشماشو باز میکنه ، بیرون میاد .

و همراه من ، شروع به ها کردن روی دستامون میکنه . دست دیگه اش رو هم میاره  
، دست منو نگه میداره و انگشتاشو بین انگشتای بلند من فرو میکنه تا کمکی  
کرده باشه .

اما همون موقع یه عطسه ناگهانی سراغش میاد . عطسه اش - حالا میفهمم چرا  
جویی به عطسه کردن جیمین خندید .

بامزه ترین عطسه دنیا است !

موهایش وارد صورتش شدن و انگشت اشاره اشو زیر بینیش گذاشت و تند تند  
اونجا حرکتش داد .

" به نظرت ... به نظرت چند تا آمپول ؟ "

فکر کرد سرما خورده یا حداقل قراره بخوره . فکر کرد این سرما اونقدر شدید  
که پزشک بی برو برگرد اونو ب چند تا آمپول بزرگ و زشت که قطرات بی حیا از  
روی سوزنشون سر میخورن ، مهمون میکنه .

فقط حدس زدم :

" سه تا ؟! "



و اون طوري زير لبش ناله كرد انگار همين الان كار تزريق سومي هم تموم شده!

"وقتي بچه بودم فكر ميكردم ، بزرگ كه بشم بهش عادت ميكنم ولي اون همون قدر ترسناكه . هنوزم همونقدر ترسناكه ... يادمه ، يه كابوس ديده بودم . در مورد يه آمپول خيلي بزرگ كه دنبالم مي دويد تا حسابمو برسه . اولين چيزي كه توي سرم ميومد اين بود كه من قراره بعد از تزريق اون آمپول ، منفجر بشم و بميرم!"  
به خودش ميخنده .

" و آ- دردش ! هنوزم اون آمپول بدجنسو ميبينم !"

با ديدن اتوبوس ، دست منو ميگيره و بلندم ميكنه :

" تحمل كردن دو تا آمپول بدجنس خيلي بهتر از تحمل كردن سه تا آمپول بدجنسه !"

و سوار اتوبوس ميشيم .

\*\*\*

خميازه ميكشه .

و سرشو به آرومي روي شونه ام ميذاره :

" يه چرت خيلي کوتاه ، قول ميدم !"

انگشت كوچيك دستشو بالا مياره ، توي هوا ننگه ميذاره تا انگشت كوچيكه منم بهش ملحق بشه و اين قول يه قول واقعي بشه .

حتما فکر کرد من قراره به خاطر سنگینی سرش روی شونه ام بهش غر بزوم که سریع بهم قول داد . اما من و چشمای سرگرمم ، گرم تماشای منظره بیرون پنجره بودیم . اول به سرسره بازی قطره های آب روی شیشه نگاه میکردم ، به بچگی کردنای بارون و شیطونی کردنش روی شیشه . نفسهای گرممو وارد بازی کردم تا یه لایه بخار آب روی شیشه رو بگیره و بعد به انگشت اشاره ام اجازه دادم یه نقطه اونجا بذاره .

یه نقطه ؟

چند ثانیه بعد یه صورتک کج و کوله اونجا بود . بدنش از یه خط تشکیل شده بود و توی دستش یه شاخه گل کج و کوله تر داشت . آدمکم یه چیزی نداشت . چیزی که منم نداشتم .

یه لبخند ... شاید !

کت خودمو از شونه های جیمین گرفتم تا روی بدنش بکشم . خودشو مثل یه بچه گربه به شونه ام مالید و بیشتر توی خودش جمع شد . سردش بود و کمک بیشتری از من ساخته نبود جز دادن شونه ام و گرفتن دستش توی دست آزاد خودم . وقتی بهش قول دادم و انگشت کوچیکامون تو هم قفل شدن ، بازشون نکرد . همون طوری ، پایین آوردشون و گذاشت روی پای خودش . قبل از اینکه دستمو روی دستش بذارم ، یه بار دیگه به انگشتاش نگاه کردم . اونا فقط باعث میشدن دلم بخواد به کلمه موچی فکر کنم . و اینکه اون چقدر کوچیک و شیرینه . همین فکر کافی بود تا دستم ، تا انگشتای بلندم ، اون موچیی سفیدو بغل کنن تا بهشون گرما

بدن . به علاوه ، داشتن دست اون توي دست من يه کمک بود واسه ذهنم تا بدونه ،  
اون پيشمه .

آستينمو لاي انگشتم ميگيرم و کل نقاشي رو از روي شيشه پاک ميکنم . پاک  
ميکنم چون اگه وسوسه بشم و براي آدمکم يه لبخند بذارم ، به اين سوال فکر  
ميکنم که لبخند خودم چي ميشه ؟ و از اون جايي که بلد نيستم نقاشيش کنم گيج  
ميشم .

کاش کسي بود تا برام يه لبخند نقاشي کنه .

اين جا ، روي صورتم .

و بعد با رنگ جيمين ، رنگ آميزيش کنه .

چون جيمين قشنگ ترين رنگ دنياست !

\*\*\*

لايه بخار رو که با آستينم ، نابود ميکنم ، ديد زدن منظره بيرون راحت ميشه .  
قطره ها مزاحم نگاهمن اما هنوزم ميشه يه چيزايي ديد . يه چيزايي مثل چترايي که  
مردم روي سرشون گرفتن و با عجله راه ميرن . يا گربه هاي بيچاره اي که وحشت  
زده و خيس ، با چشماي بزرگ از زير اتوموبيل هاي پارک شده به بيرون نگاه  
ميندازن . چيزايي شبیه ، دختر جووني که بدون چتر ، يه جا پناه گرفته و چشمش  
به آسمونه تا گريه ي ابرابند بياد و بتونه پاشو اون طرف بذاره . شايد قراره به  
کتابفروشي ' بلوطي ' سر بزنه . همون کتابخونه اي که ته يه کوچه ساکته ، اون جا  
که ردیف ردیف کتاب ، به لطف نظم و ترتيبي که کتابفروش پير بهشون ميده ،

منظم پشت سر هم روی قفسه های چوبی نشستن . از بین رنگ زرد چراغ های قدیمی و عطر چای تازه دم ، به آبی خیس پشت پنجره فکر میکنند . به مزه خیس شدن و لرزیدن !

همون کتابفروشی هایی که گوشه زندگی آدمای خاص پیدا میشه . منظورم آدمای ساکته ؛ اونا که خط و واژه های کتاب روی ضربان قلبشون تاثیر میدازه ؛ چون اونا یه کتابو فقط نمیخونن ، که زندگی میکنن .

اتوبوس با حرکت کردناش ، ما رو هم به تکاپوی ناخواسته انداخته . طوری که دستمو دور بدن جیمین میدارم تا مبادا یکی از همین تکاپو های ناخواسته ، اونو از چرت کوتاهش بپروندن . صورتشو نمیبینم اما از اونجایی که قبلا شاهد صورت غرق خوابش بودم ، میتونم تجسمش کنم . با این همه ، سرمو کمی میچرخونم تا بازم ببینم . هر چقدر کم ، راضی ام !

پلک چشماش میلرزن و تخم چشمهایش طوری حرکت میکنن انگار چیزی رو گم کردن و حالا احتیاج دارن پیداش کنن . قبلا از اینکه دیر بشه ! دارم به این فکر میکنم که رویای اون چیه .

میتروسم .

چون ترسیدنشو میبینم .

دستی رو که با دستم گرفته بودم و روی ران پاش گذاشته بودم ، بین انگشتم یه لرز کوچیک میکنه . لرز به کل بازوش میدوه و به شکل یه ناله خفیف از لای لباس بیرون میپره .

اخم میکنم .

چون اخمشو میبینم .

چرا ابروهاش گره دار شدن ؟!

" جیمین ؟ "

اینقدر آروم صداهش زدم که صدای خودمو نشنیدم . انگار فقط اسمشولب زدم !

دستش ...

دوباره نگاهم میره سمت دستش و دستم ، جایی که بهم متصل شدیم !

و انگشتای جیمین این اتصالو محکم میکنن . اون انگشتامو ، محکم تر از قبل لای

انگشتاش میگیره ، انگار میترسه از چیزی و من راه نجاتشم . انگار نقشه فرار

انگشتای من و انگشتای جیمین نمیخوان تسلیم ترسی بشن که مثل سایه پشت

سر جیمین قدم برمیداره .

" نه - "

نفسش بریده میشه .

" جیمین ؟! "

متعجبم .

با ناله ای که پررنگ تر از قبله ، زمزمه میکنه :

" نه ... ! "

گره ابروهاش غلیظ تر میشه ، تخم چشماش سریعتر میدون .

" جیمین؟! "

اتوبوس تکون محکمی میخوره و همین برای از جا پریدن جیمین کافیه . تا راست  
بشینه و تند تند نفس بکشه . تا سرمای عجیب دستشو حس کنم و نگران تر  
نگاهش کنم . تا بازم صداش کنم و اون ترسی رو که توی چشمه‌هاش هست ، بیشتر  
ببینم .

چیزی نمیگم ، بغلش میگیرم !

تا خودمو از شر واژه های پر زحمت خلاص کنم و رک و راست بهش بگم ، این  
جاست ، کنارم ، هیچ چیزی تهدیدش نمیکنه .

" متاسفم ، متاسفم ، متاسفم! "

" شششش! "

شصتم نوازش دستشو به عهده میگیره و دستم نوازش کمرشو و لبام نوازش  
موهاشو .

میدونم ، جیمین لای خاطرات تاریکش گم شده .

اما نمیدونم اون تاریکی چیه .



**B**

**L**

**I**

**N**

**D**

**E**

**D**

**BY BLACK** ☆

قسمت ۱۷ :

{ یه قصه ، یه دوستت دارم }

تقلید کردم .

طرز تاب دادن پاهاشو تماشا کردم و پاهای خودمو هم وارد نمایش پاهای اون کردم . از زیر پاهامون ، اتوموبیل ها عبور میکردند ، مردم راه میرفتند و سگ ها به دنبال صاحباشون پارس میکردند . باد لای درختا می وزید و تکونشون میداد . از اون بالا ، شهر ساکت بود و انگار همه موجودات نمایشنامه ای رو اجرا میکردند که به نویسنده اش اطمینان کامل داشتند .

جیمین ، ماگ طوسی رنگشو بالا میاره تا از چای شیرین گرم داخلش بنوشه ، کاری که منم تقلید میکنم .

نشستیم لب پشت بوم .

و چای شیرین گرمی رو مینوشیم که جیمین برامون درست کرده .

چشمای جیمین آبی تمیز آسمون رو تماشا میکنن . آسمونی که حالا دیگه هیچ ابر بارونی و خاکستری توی خودش نداره . بارونی در کار نیست و یه آبی زلال روی دل آسمون ریخته شده . یه آبی بی همتا . پر از آرامش و سکوت .

یه آبی شبیه خدا .

" باید به داشتن این هیونگ شجاع افتخار کنم ! "



میدونم از کی حرف میزنه ؛ نامجون !

وارد خونه که شدیم ، به دو تا موش آب کشیده تبدیل شده بودیم . موهامون بخاطر خیزی بارون خوابیده بودند و چشمامون پشتشون مخفی شده بودند . جیمین گفت که میتونم از حموم خونش استفاده کنم ؛ یه حوله صورتی روی شونه ام گذاشت و در حالی که موهای خیس خودشو با حوله خشک میکرد ، مسیر حمومو بهم نشون داد . پسر خوش قلب دنیای من ، لباسهای خودشو بهم قرض داد تا چیزی برای پوشوندن خودم داشته باشم ؛ حداقل تا زمانی که لباسهای خودم بتونن خشک بشن .

به این ترتیب من وقتی مقابل آینه ایستاده بودم و موهامو با حوله صورتی خشک میکردم ، سرتا پای خودمو که با لباسای جیمین پوشیده شده بودند ، نگاه کردم . چرخ زدم و بوی شامپویی رو که از موهای خیس بلند شده بود ، با یه نفس عمیق به ریه هام کشیدم . شامپویی اناری که اون به موهایش میزد ، دلیل بوی خوبی بود که منو دیونه فرو کردن بینی ام توی رشته های نرم بلوندش میکرد . حالا میتونم چشمامو ببندم و نفس بکشم و اونو حس کنم .

درست وقتی چهره پرفکتش توی ذهنم نقش میبست ، صدای خنده اش از بیرون بلند شد . مطمئن بودم ، وقتی این خنده رو سر داده ، سرشو بالا گرفته و با چشمای بسته به صدای اجازه آزاد شدن داده . این یه نوع دیگه از خندیدنش بود ، دستاش سعی نمیکردند جلوی صورت یا لبها یا بینیشو بگیرن ؛ اونا فقط اجازه میدادن جیمین بلند و قشنگ بخنده ؛ از ته دلش !

قدمهاي کنجکاوم منو از روي صدای خنده هاي جیمین ، به خودش رسوندن . در  
اتاقش باز بود و دیدمش که نشسته روي تخت اتاقش ، صفحه گوشی رو مقابل  
صورتش گرفته و سعی داره خنده اش رو نگه داره تا با صورت کسی که اونجاست  
حرف بزنه .

صدای خنده دومی هم از موبایلش شنیده میشد .

" جیمین ، یکی پشت سرت ایستاده ! "

اون صدا گفت و سر جیمین به سمت من چرخید که حالا یه قدم به داخل اتاقش  
برداشته بودم . چشماش با رسیدن به صورت من ، برق زدند :

" آه ... غریبه نیست هیونگ ! اون تهیونگه ! "

و بعد به من اشاره کرد جلو برم .

روي دو زانو بلند شد و از پشت یکی از بازوهاشو دور من بست . صورت دوتامون  
وارد کادری شد که جیمین تماس تصویری برقرار کرده بود .

جیمین لپشو به لپ من فشرد ، در حالی که لپ هاي خودش مچاله شده بودند و  
فرم بامزه اي به لباس و تن بامزه تري به صداش میدادند ، گفت :

" با تهیونگ آشنا شو هیونگ ! "

و گوشی رو به صورتم نزدیک کرد ، صوري که فقط یکی از چشمام کادر رو اشغال  
کرد !

ولي بعد با خنده اونو فاصله داد و من تونستم به چهره پسري که چشم‌هاش از پشت عينک مشغول وارسي من بودند رو ببينم . چند ثانيه بعد اون ، لبخندي زد و چاله‌هاش بيرون پريدن :

" سلام تهیونگ ! من نامجونم . "

دستمو براش تگون دادم ، جواب سلامشو بهش دادم و گفتم که منم تهیونگم . جيمین فرصت حرف اضافه ديگه اي رو به من يا اون نداد ، دوباره سرشو به سرم چسبوند تا دوتايي مونو هر طور شده توي کادر جا کنه ، لپ منو کشيد و از هيونگش پرسيد :

" ميبيني چقدر بامزه ست هيونگ ؟ "

نامجون خنديد ، خودشم خنديد .

" خيلي خوبه پسرا ! گوش کن جيمین ... من بايد برم . يادت نره حتما بيابي ... "

وقتي منتظر بودم خداحافظي کنه ، گفتم :

" راستي ... تهیونگم با خودت بيار . ميخوام بيشترباهاش آشنا بشم ! "

" اون فقط دوست منه ، هيونگ ! "

نامجون خنديد .

" منم ميتونم هيونگش باشم . نه تهیونگ ؟ "

ساده جواب دادم :

" خيلي خوب ميشه ! "

جیمین با عصبانیت ساختگی ، منو به سمت عقب کشوند و باعث شد خودش روی تخت بیفته و منم روی خودش . در حالی که نامجون هنوزم اونجا بود و بهمون میخندید !

" باشه ... پسر حسود ، اذیتش نکن ! "

و به من گفت :

" میبینمت تهیونگ ! "

وقتی تماس قطع شد ، جیمین فقط موبایلشو اون طرف تخت انداخت و توی همون حالت موند .

" براش خوشحالم تهیونگ ! "

تصمیم گرفت سکوت رو ادامه نده و گفت .

منم اصراری نداشتم وضعیتمونو خراب کنم . در حالی که دیدی روی صورتش نداشتم و تنها سقف اتاق هدف چشمهام شده بود ، پرسیدم :

" چرا ؟ "

صدای جیمین اومد :

" بالاخره میخواد انجامش بده . بالاخره میخواد به کسی که دوشش داره بگه لطفا باهاش باشه . بالاخره میخواد به زبون بیاره . هیونگ تصمیم خودشو گرفته .

امیدوارم موفق بشه . "

" یه قصه عاشقانه ؟ "

" که میخوام برات تعریف کنم . "

من از شنیدن قصه هاش لذت میبرم .

" آماده ام ! "

" اینجا نه . این یه قصه خاصه و باید خاص گفته بشه . "

" چطوری یعنی ؟ "

فکر کنم نگاهشو از پنجره به بیرون دوخت و متوجه بند اومدن بارون شد :

" شاید روی پشت بوم همراه با یه چایی شیرین ! "

و سر از اینجا در آوردیم .

قصه شروع میشه ، قصه ای که جیمین میخواد برام تعریف کنه :

" نامجون هیونگ تسلط خوبی روی زبان انگلیسی داره . خوشتیپه و باوقار صحبت میکنه . وقتی با عینک روی چشمهاش لبخند میزنه حس میکنی میتونی سخت ترین کارها رو انجام بدی و نترسی . فکر کنم همین ویژگی هاش باعث میشن تا کمپانی ها ازش به عنوان مترجم استفاده کنن . اونم توی قرار های بین المللی و مهم تجاری که بسته میشه . چون اون باهوشه و میدونه کلماتو چطوری انتخاب کنه . یه کمپانی خیلی معروف هیونگو استخدام میکنه و اونو به یه مسافرت کاری میفرستن . برای ترجمه .

به این ترتیب همه چیز شروع میشه ! "

نگاه منم به سمت آبی آسمون پر میکشه و گوشهام به شنیدن قصه گوش میدن .  
ذهنم تصمیم میگیره نمایش این قصه رو روی همین پرده آبی اجرا کنه .

" جین هیونگ ، پسر رئیس همون کمپانی بود . پدرش اونو به این سفر فرستاد ،  
سفري که نامجونم اونو همراهي ميکرد . غير از خودشون کسي نمیدونه چطوري  
اتفاق افتاده . از اون رازايي که فقط بين دو تا قلب میمونه !

بعد از مدتي جین هیونگ از نامجون هیونگ میخواد تا بهش کمک کنه انگلیسي یاد  
بگیره . به این ترتیب اونا بهم حس پیدا میکنن . دستشونو میدان توي دست  
قلبشونو و باهاش جلو میرن . اما جین هیونگ میترسید . میدونست اگه بخواد  
اعلام کنه که همجنسگراست اینده تجاري کمپانی به خطر میفته . پس سکوت  
میکنه و رابطه اش رو مخفیانه با هیونگم ادامه میده . نزدیک چهار سال هست که  
اونا با همن . بالا و پایینی های زیادی رو پشت سر گذاشتن . من دیدم که هیونگم  
چطور تغییر کرد ، از همیشه خوشحالترو شادابتر میشد . سعی میکرد اونو  
خوشحال کنه اما همیشه این ازارش میداد . این که جین هیونگ پسر یه آدم  
ثروتمنده و اون اگه بخواد همه زندگیش رو بفروشه نمیتونه چیزی در حد لباسای  
مارک و اتوموبیل آخرین مدل اون براش تهیه کنه . اما جین هیونگ به این چیزا  
اهمیتی نمیداد . اون فقط از حرف زدن با نامجون لذت میبرد ، و اینکه بخاطرش  
چیزای جدیدو تجربه کرد . قصه اونا قشنگتر از چیزیه که من بخوام با کلمه ها برای  
تو بگم . من فقط خیلی دوسشون دارم وقتی پیش همن . انگار جین هیونگ وقتی  
همراه نامجونه ، تبدیل میشه به همون جین واقعی و نامجون هیونگ از با اون بودن  
، شادي حقيقي رو حس میکنه . همین باعث شد اونا دووم بیارن و تسلیم سختی  
نشن . هر چی هم که شد ، دست همو رها نکردن . من بهترین هیونگای دنیارو دارم .

اما خب ، اونطوري كه فكر ميکردند ، نشد چون پدر جين هيونگ متوجه رابطه شون شد ! "

براي جين هيونگ نگران ميشم .

" خوشبختانه پدرش منطقي برخورد کرد . نخواست كه خودخواهانه تصميم بگيره . گفت اگه فكر ميکنه نامجون همون كسيه كه براي ادامه زندگي ميخواه ميتونه انجامش بده . ميتونه همراهش بمونه . به اين ترتيب اون تونست همه دخترابي رو كه از طرف رقباش و آدماي حريص به سمت جين هيونگ ميومدند از زندگي پسرش حذف كنه . يعني تونست بينه دوست و دشمنش چه كسايي هستن . حدود چند ماهي هست كه هيونگا رسماً رابطه شونو اعلام كردن ولي نامجون هيونگ ميخواه اين رسميت قطعي بشه ! "

ابروهام بالا ميرن :

" يعني ؟ "

ميخنده :

" Will you marry me ? "

ادامه ميده :

" براي همينه كه به هيونگم افتخار ميکنم . اون شجاعه و ميخواه جينو براي هميشه داشته باشه . "

هنوزم متعجبم .

" براي همین از من و تو دعوت کرده . قراره شاهد یه دوستت دارم قشنگ باشیم  
تهیونگ ! "

تازه متوجه رنگین کمون توي آسمون میشم .

چاي گرم شیرینو مینوشم ، پاهامو تاب میدم و با رنگین کمون میخونم :

" دوست داشتن قشنگه .

مهم نیست چه رنگي باشه ! "



{ من ، دلیل لبخند تو }

قسم میخورم که یه تصادفه !

جای اون عکسا ، روی دیوار اتاقمه . دیواری که قبل از خواب ، چند دقیقه سرم گرم تماشای تصاویر روش میشه و روحم توی جریان افکار حاصل از اون شنا میکنه . مثل یه شاهین ، لای خاطرات و صداها پرواز میکنم و اوج میگیرم ! اجازه میدم واژه ها از مقابل چشمام بگذرن و به تک تک شون فکر میکنم . و به کسی که دلیل همه اینا میشه بدون این که بدونه . بدون این که بدونه من یه آلبوم از اون برای خودم روی دیوار ساختم و همراه حس خوب توی عکساش ، لبخنداش و چشماش ، یاد میگیرم توی آسمون مفهوم ها بال بزنم . یه وقتایی ، بدون این که بدونه ، تمام منو لبریز از خودش میکنه .

روی اون دیوار قدیمی ، توی یکی از عکسا ، لباسو سمت دوربین غنچه کرده و فوتشو سمت قاصدکی میفرسته که بین انگشتای کوچیکش گیر افتاده . آسمون آبی پشت سرش و چشمایی که به دو تا انحنای تبدیل شدن چون لبخندش بزرگ و درخشانه . حتی وقتی جیمینو دیدم که روی تراس ایستاده و به قطره های آب نگاه میکنه ، نتونستم جلوی خودمو بگیرم و تصویرشو با دوربینم ثبت نکنم . حتی وقتی روی چمنای سبز ، توی خودش جمع شده بود و به جوجه اردکی کوچولویی که

مقابل صورتش نشسته بود ، نگاه میکرد هم ، این اتفاق برای من افتاد ؛ من ازش عکس گرفتم و توی این عکس جیمین یکی از دستاشو زیر سرش گذاشته و به پهلو سمت جوجه اردکه چرخیده . شرت ورزشی خال خالیش تناسبی با لباس سفیدش نداره ولی به زیبایی عکسم کمک میکنه .

" چرا این همه از من عکس میگیری تهیونگ ؟ "

اون روز وقتی روی تاب ایستاده بود و تکون میخورد ازم پرسید چون چند دقیقه پیش که سرشو بالا گرفته بود ، دید که یه عکس دیگه ازش گرفتم :

" من بهت قول دادم که ازت عکس بگیرم ! یادته ؟ "

چشماش میرن لای خاطرات و منم کمکی میکنم :

" تو ازم قول گرفتی . توی آسانسور . "

" اما- "

" من به قولم عمل میکنم . "

من به قولم عمل میکنم ؛ ازت عکس میگیرم و یه آلبوم میسازم تا هر شب پیشم باشی . به دونه دونه چیزای قشنگی که توی وجودت هستن . به لطافت باورنکردنی قلب دریاییت . به اینکه چقدر توی خوندن من عالی هستی و میتونی بفهمی مشکل کجاست . به اینکه حتی فکر کردن به تو ، خوبم میکنه .

و من هنوز نمیدونم ، چرا .

پس فقط جلو میرم و عکس هایی رو خلق میکنم که پر از تو و آرامشن .

و نمیدونم چطور ، عکسای تو سر از این پوشه سفید درآوردن که توی این لحظه روی میز آقای سونگ قرار گرفته .

چیزی که آقای سونگ از من خواست این بود که هر هفته ده تا عکس خوب برای مجله تهیه کنم . اون از عکسای من خوشش میاد . همه چیز با یه عکس شروع شد . همون عکسی که یه شب خیس پاییزی از انعکاس چراغ های خیابون روی چاله های آب گرفتم . برگای خشک و بی جون روی سطح آب ، تیره به نظر میومدند و مثل یه سایه ، مزاحم انعکاس های کم جون نور های رنگی روی آب شده بودند . شبیه برکه ای که برگای نیلوفر شناور روی آبش ، دیگه دلیلی واسه شاد بودن ندارن ؛ تیره شدن ؛ میترسن !

همون عکس کافی بود تا آقای سونگ ببینه . نمیدونم اما مطمئنم اون چیزی رو توی اون عکس دید و ازم خواست برای مجله عکاسی کنم . همه گاهی یه چیزایی رو میبینن . چیزایی که شاید برای اولین و آخرین بار دیده بشن . مثل چیزی که من توی پسر موبلوند دیدم . شاید اگه کار با واژه ها رو بلد بودم میتونستم شرح بدم اما من اهل تماشا و تپیدنم . اهل گفتن و واژه سرایی و معماری ادبیات نیستم ؛ من چشم میدوزم ، لذت میبرم و قلبم تند تند میکوبه . من اهل گم شدن توی جهان افکار بی سر و تهیم .

شبیه قدم برداشتن لب باغچه !

آروم و با احتیاط دستامو باز میکنم و قدم برمیدارم .

آقای سونگ ، یک بار شبیه من شد و چیزی رو دید که شاید همه موفق به پیدا کردنش نشن .

و از اون موقع به بعد ، هر تیراژ مجله این سردبیر ، سه تا از عکسای منو به مردم نشون میده .

البته بعد از این که من عکسارو میدارم داخل یه پوشه سفید و براش میارم .

و چی میشه که عکسای جیمین از این پوشه سفید سر در میارن ؟!

قسم میخورم که یه تصادفه !

فقط اونجا میشینم ، روی یکی از ده ها صندلی اتاق کنفرانس . فقط ما دو نفر اونجا هستیم و صدای آواز چند تا پرنده از پنجره باز وارد اتاق میشه . بوی خوب شکوفه ها هم اونجا پیچیده و من در سکوت به مردی چشم دوختم که از پشت عینکش عکسها رو پشت سر هم میداشت و چند دقیقه برای هر کدم مکث میکرد .

" این ... "

نگاهش هنوز روی عکسه .

" این عکس ... "

منم میبینم چیزی رو که اون توئه . تصویر جیمین و لیسا است که زیر بارش حباب ها ، لبخند میزنن . عروسک لیسا ، بین بازوهای لاغر شه و من میتونم لبخند اون رو هم ببینم . اونا گونه هاشونو بهم چسبوندن و به لنز دوربینم لبخند میزنن .

" فوق العاده ست ! "

از آقای سونگ تشکر میکنم .

"نمیدونم ... واقعا حس خوبی به عکسای تو دارم . از کارت خوشم میاد پسر ."

عکسو میداره روی میز و به من نگاه میکنه . فنجون قهوه اش رو برمیداره . صدای پایین رفت مایع گرم رو از گلوش میشنوم .

"برای همین ... " فنجون سر جاش ، روی میز برمیکرده " من تو رو به شخصی معرفی کردم . یکی از دوستانم ، وقتی ازم پرسید عکاس حرفه ای سراغ دارم یا نه ، پیشنهاد اولم تو بودی ."

صاف میشینم ، دقیق تر گوش میدم .

"عکاسی فشن و سلب . یه گروه کوچیکن که کارشون ساختن فتوشوت و عکاسی از سلبریتی هاست . یه تعدادشون حتی فتوشوت های ستاره های هالیوودی رو هم به عهده داشتن . اما اگه نظر منو بخوای تو از اونا کم نمیاری . اونا دنبال یه چیز متفاوتن ، حدس میزنم چیزی که تو بتونی بهشون بدی . به همین علت هم تو رو بهشون معرفی کردم و چند نمونه از کاراتو بهشون نشون دادم ."

کف دستاشو بهم زد :

"و اون ، خوشش اومد . طی چند روز آینده اونا باهات تماس میگیرن ، اگه فکر میکنی مشکلی داری یا از پشش برنمیای یا هر چیز دیگه ای میتونی خودت باهاشون صحبت کنی . در مورد شرایط هم برات میگن تا درست انتخاب کنی . در هر صورت میدونی که من تو رو مثل پسر خودم دوست دارم و دیدن موفقیت کسب کردنت خوشحالم میکنه !"

سرمو تکون میدم و بازم تشکر میکنم .

خوشحالم که چیزی مثل راز وجود داره و من میتونم ترسم رو ، حقیقتم رو داخل اون بریزم و از چشم همه مخفی نگهش دارم . آقای سونگ برام محترمه ، یه آدم ارزشمند . اما قلب آدما بعد از دونستن حقایق راه متفاوتی رو در پیش میگیره . کافیه دستشونو بگیري و بیاریشون پشت صحنه زندگی تا تمام تصورشون خراب بشه و پا به فرار بذارن .

دوباره به عکس جیمین نگاه میکنه :

" این عکس ... "

اون لبخند میزنه :

" منو وادار به لبخند زدن میکنه و نمیدونم چرا ! "

\*\*\*

مثل یه تیکه جواهر که توی رودخونه شب افتاده ؛ میدرخشه و توجه تمام عابران اون خیابون رو جلب میکنه . حروف طلایی و بزرگ ' سئوکجین ' بالای ورودی برق میزنن . انگار مایع طلایی داخل فواره بلند مقابل رستوران ، بعد از انجماد اون حروف رو شکل داده . پله های مرمری کم ارتفاع مقابل در ورودی ، با رگه های طلایی ، تزئین شدن و من میتونم بوی خوب گل های سرخ و سفید داخل باغچه ها قلب شکل رو بشنوم . ساختمون ، تقارن خیلی زیبایی داره و در طبقه آخر ، مشتری ها توی یه فضای باز و بدون سرپوش که با نرده های طلایی محافظت میشه و گوی های سفید و آبی و قرمز روشن نگهش میدارن ، وعده شون رو میل میکنن . طبقات

پایین تر از پشت دیوار تماما شیشه ای و شفاف ، قابل دید هستن . رفت و آمد  
گارسون های شیک پوش رو از همین فاصله هم میبینم .

خیابون شلوغه ، اتوموبیل ها به آهستگی عبور میکنن و پیاده رو ، محل عبور  
جمعیتی شده که از خرید برمیگردن یا بچه هایی که با فریره های توی دستشون ،  
شعر میخونن و خوشحالن .

کهی مضطربم .

میدونستم این قرار ، یه میتینگ دوستانه برای آشنایی با دوستای جیمینه و البته  
برنامه ای که نامجون برای دوست پسرش ترتیب داده . برای همین لباسی رو انتخاب  
کردم که به نظرم مناسب بود . رنگ ملایم بنفش پیراهنم ، با موهای لخت قهوه ایم  
میخونه و شلوار مشکی کتونیم اذیتم نمیکنه . در هر حال نمیخوام اولین چهره ای  
که اونا از من میبینن اونقدر داغون باشه .

دست از تماشا کردن بر میدارم و سمت ورودی حرکت میکنم . مرد خوشرویی بهم  
خوشامد میگه و راهنماییم میکنه . تشکر میکنم و وارد میشم . نگاهم از روی همه  
آدمهایی که هیچ شباهتی بهم ندارن میگذره و دنبال جیمین میگرده ولی بعد ، از  
متصدی میخوام که منو به میز ۶۷ راهنمایی کنه . از این که میز ۶۷ طبقه آخر بود  
و جیمین جایی زیر نور ماه و نزدیک خیابون نشسته بود ، خوشحال شدم . بهش که  
نزدیک میشدم تازه متوجه عینک روی چشمش و کتاب توی دستش شدم ،  
حضورمو حس کرد و سرشو بالا گرفت . وقتی منو شناخت گوشه های لبش بالا  
دویدند و کتابشو بست و بهم دست داد .

" بین کی اینجاست ؟! "

کنارش میشینم . عینکی که به چشماش زده کھی عوضش کرده . شبیه پسرای شده  
که برای پیدا کردنشون باید رفت به نزدیکترین کتابخونه محل زندگیشون یا کتاب  
فروشی مورد علاقه شون . شایدم شبیه پسرای که زیاد فکر میکنن . فقط با یه  
عینک ، این همه تغییر کرده !

" جای خوبی رو انتخاب کردی . "

من نگاهمو از خیابونی که حالا اون پایینه ، میگیرم و بهش نگاه میکنم :

" کتاب میخوندی ؟ "

" رمان در حقیقت . "

کتابو بهم نشون میده و به عنوان کتاب نگاه میندازم :

" ستاره من ؟! "

" اسم شخصیت اول کتاب به معنی ستاره ست . اون یه دوست خیلی صمیمی داره  
که خیلی باهش متفاوته اما روش اثر میذاره . جلوی انتخاب های اشتباهش می  
ایسته و سعی داره دوستشو نجات بده . "

جیمین کتاب خوندن رو دوست داره . تصور کردن اون در حالی که پشت میز  
نشسته و در سکوت مشغول خوندن خط های کتابه ، برام جذابه . یا وقتی داره  
سعی میکنه یه کتاب از یه قفسه بلند برداره اما حتی بلند شدن روی پاشنه پاهاش  
هم اونو موفق به گرفتن اون کتاب قطور نمیکنه و جیمین در حالی از حرص هوف  
میکشه که یکم از موهای بلوندش بخاطر بازدم عصبانیش به هوا بلند میشن !

کتابو بهش برمیگردونم .



" از مجله برمیگرددی ؟ "

تازه متوجه میشم دوربینم اینجاست . حالا دیگه به جایی رسیدم که واقعا  
ناخودآگاه اونو همراه خودم بیرون میبرم !

" آو ! ... نه . خب - نمیدونم این چرا اینجاست ! "

میخنده و دست کوچیکشو روی بینی و دهانش میذاره . واضحه گیجی من براش  
طنزآمیزه .

" همیشه همراهمه . مثل یه قسمت از وجودم ! "

دوربینو از دور گردنم برمیدارم تا داخل کوله ام بذارم . کوله ای که به پشت صندلی  
آویزونش کردم ؛ قبل از نشستنم .

" کوکی هم عاشق عکس گرفتنه اما بیشتر ویدیو درست میکنه . "

" امشب قراره ببینمش ؟ "

قرار نیست چهره اش برام جدید باشه چون عکسای که جیمین از دوستاش نشونم  
داده این امکانو از بین بردن .

به هر حال آشنایی رو در رو تفاوت زیادی داره .

" خب - "

پلک میزنه :

" نه اون نمیاد ! "

و بدون فرصتي براي پرسیدن ميگه :

" يکي کار داره . "

سر تکون ميدم . بهش نگاه ميکنم . امشب بازم قشنگ شده . يه جور ديگه اي  
قشنگ شده . لباس برق ميزن ، فکر ميکنم بخاطر نوشيدني که چند دقيقه پيش ،  
ميخورد اينطوري شده باشه .

آرنجمو روي ميز ميدارم تا راحت تر بتونم تماشاش کنم . اونم بهم نگاه ميکنه .  
لبخندش کمه اما هست .

" ممم ؟ "

شونه امو بالا پايين ميبرم :

" هيچي ! "

روي بينيم ضربه کوچولويي ميزنه و دستشو براي برداشتن منو غذا بلند ميکنه :

" چي ميخوري ؟ "

" زياد گرسنه نيستم ! "

نگاهشو به من برميگردونه :

" امشب شب خاصيه . هيونگم دلخور ميشه اگه چيزي سفارش ندي . "

" تو برام سفارش بده ! "

چشماش ميدرخشن :

" حالا شد . خب بگو ببینم ... هائمول پاجئون (پنکیک سبزیجات و غذای دریایی) یا بولگوگی ؟ ... البته ببیم باپ هم انتخاب خوبیه . "

" اون که از همه خوشمزه تره ، اون ! "

" بولگوگی ؟ "

" خوشمزه تر ؟ "

" ببیم باپ ؟ "

دستمو میچرخونم ؛ یعنی یکم خوشمزه تر !

" هائمول ؟ "

" خوشمز - "

" یاااااااا ! داری اذیتم میکنی بچه ! "

با منو به شونه ام میکوبه .

یه صدای جدید :

" البته کیچی های ما ، رو دست ندارن ! "

میچرخیم ؛ یه پسر خوش قد و بالا با شونه های پهن و صورت معصوم . ( ظاهر جین شبیه استایلش توی اجرای airplane ) شلوار بند دارش ، طرح های هندسی ریز و مرتبی داره اما لباس سفیدش با سادگی که داره ، نقطه مقابل همه روی شلوارشه . موهای مشکی و خوش حالتش از جایی روی پیشونیش شکاف دارن و لمپاش ، با رنگ سرخشون مرکز توجه صورتش قرار گرفتن .

" که پیشنهاد میدم حتما امتحانشون کنید! "

اون مقابل من میشینه ، لبخندش چقدر قشنگ و مردونه ست . درست مثل تاجی که روی سر یه شاهزاده لایق ، میدرخشه ، به صورتش میاد و درخشانش میکنه .

" جین هستم . کیم سئوکجین! "

دستشو سمت من میگیره و بهش دست میدم .

" باید تهیونگ باشی! "

" درسته! "

جیمین دستشو دور شونه ام می اندازه :

" ولی من بهش میگم ته ته! "

و دندون نما لبخند میزنه .

" ته ته ؟ چه بامزه . خب تهیونگ تو به جیمین چی میگی ؟ ما با این اسامی صداش میزنیم ، چیم چیم ، جیمینی ، جوجه ، و هر چیزی که به جورایی یادمون بیاره اون یه پسر کوچولوی نرمه! "

جیمین چشماشو میچرخونه :

" یکی از سرگرمی های آدمایی که اطراف من زندگی میکنن دست انداختن بدن کوچولومه . شاید به وقتش بهشون ثابت کنم تمام عمرشون اشتباه میکردن و من یه چیم چیم قورت دادنی نیستم! "

" مثلاً چطوری؟! "

جین کنجکاو میپرسه و من مطمئنم جرقه خوردن یه ایده تازه رو توی چشماي  
جیمین دیدم .

اون سرشو میچرخونه ، عینکشو از روی چشماش برمیداره و کهي دستشو لاي  
موهاش فرو میکنه . وقتی سمت ما میچرخه رنگ جدیدي به نگاهش داده ، دستشو  
توي موهاش فرو میکنه که تمام سطح پیشونیش آشکار میشه و چهره جدیدي ازش  
میسازه ؛ چشماشو مرموز باریک میکنه و در حالی که لهاش از هم بازن ، روشن  
زبون میکشه .

جین بلند بلند میخنده و خود جیمین هم شروع به خندیدن میکنه . این وسط من  
به این فکر میکنم که اگه جیمین بخواد میتونه خیلی زیاد تغییر کنه و هیچ شبیه  
اون موجود قبلي نباشه . میتونه هات باشه و با چشماي که یه موج خیلی ظریف  
دارن ، نفس آدمو بگیره .

" جیمین ، سوختم ! "

جین لاي خنده هاش میگه . قسم میخورم که شنیدن خنده هاي عجیب این پسر ،  
بدون این که بخوام متعجبم کرد و وقتی به خودم اومدم که داشتم میخندیدم .  
فکر میکنم خنده جیمین هم بخاطر اون خنده هاي عجیب و غریب شدید تر میشد

" درسته هیونگ ، من اونقدر هاتم که همه رو میسوزونم ! "

بالاخره خنده فروکش میکنه و صاف میشینیم . جیمین با خودشیفتگی اینو میگه و  
عینکشو روی چشماش میذاره .

"میخوام بگم چیزی تغییر نکرد ، جز این که ما با یه جیمین کوچولوی خطرناک  
روبرو شدیم!"

"من خیلی بی گناه و معصومم!"

جیمین مصنوعی دلخور میشه و سرشو پایین میندازه اما جین از جاش پا میشه و  
دو طرف صورت جیمین رو میگیره تا لپاشو بکشه :

"هیونگ تو یه هیولایی!"

جیمین اعتراض میکنه و جین بالاخره ولش میکنه و با خنده هایی که کم میشن اما  
قطع نمیشن سرجاش میشینه .

"درسته من یه هیولام ، اما یه هیولای خوشتیپ!"

و برای جیمین بوس هوایی میفرسته . جیمین بوس نامرئی رو از یه گوشه میگیره و  
وانمود میکنه داره اونو بو میکشه اما بعد با انزجار ساختگی و نیشخند پنهانی که  
بوی انتقام میده ، اون به سمتی پرتاب میکنه .

جین آرام روی میز میکوبه :

"تو الان چیکار کردی جیم جیم؟"

جیمین صورتشو با دست میپوشونه و میخنده .

و این برام جالبه که جین ، توی همین گفتگوی کوتاه نشون داد شاید ظاهرش شبیه  
آدمای پر آب و تابی که اطرافم هستن باشه اما قلبش شبیه اونا نیست و بوی  
خودشو میده . اون یکی از دوستای جیمینه ، کسی که شبیهشه .

" شما چطوري همو پيدا كردين پسرا ؟ "

جين ميپرسه و منتظر جواب تهيونگه ولي جيمين جواب ميده :

" ما همو توي سئول پيدا كرديم هيونگ . مسابقه فراخوان رقااص برتر . "

" من يكي از عكاس هاي مجله بودم و از اين طريق جيمين رو ديدم . "

" اين يعني مدت زيادي از آشنايي شما نميگذره . شايد نزديك پنج ماه . ممم ؟ "

جيمين سر تكون ميده و حس ميكنم جين نگاه عجيبی به من انداخت . انگار ميخواست توي زمان كوتاهي چيز مهيمی رو از طريق چشمام بدست بياره اما با ورود نامجون به جمعمون موفق نشد .

نه اون بغل محكم و نه اون بوسه آروم و نه اون دو تا لبخند بزرگ و دو جفت چشم براق ، منو متعجب نميكنن . اما باعث خنده هاي ريز جيمين ميشن .

" باشه ، خيلي واضح بود ، نه ؟ "

جين به جيمين و من ميگه و با لهيايي كه صورتي شدن ميشينه . نامجون بهم دست ميده و من فكر ميكنم اون واقعا شبیه يه مترجمه . كت قهوه اي رنگ و كيف دستي اش ميگن كه ابهت مردونه تري داره . و چالهايي كه کنار لبخنداش پيدا شون ميشه ، از اين فاصله قشنگتر از وقتي هستن كه توي اسكرين گوشي ديده بودم !

" نگران نباش هيونگ ، ته ته ميدونه ! "

و بعد به شوخي ميگه :

" من حتی عکس عروسی شما رو هم بهش نشون دادم و گفت که دلش میخواد لباس عروس قرمز جین هیونگویه بار امتحان کنه! "

نامجون صورتشو میپوشونه تا شرمزده تر بخنده اما جین هیونگ بلند میخنده .

حتی من چشمای گردمو به جیمین میدوزم که از شدت خنده ، روی شونه ام ولو شده .

ضربه آرومی روی پام میکوبه :

" مطمئنم باید دامنو برات بالا بگیرم چون حتما زمین میخوری! "

منظورش منم ، بیشتر به این حرف خودش میخنده .

" مهار نشدنیه! "

نامجون به جیمین اشاره میکنه و میگه .

" آه! "

جین بالاخره آروم میشه . نامجون هم کمی از نوشیدنی خنک میخوره و جیمین صاف میشینه .

" خب ، موضوع اینه که من واقعا دیگه نمیتسم . که آدما میخوان چجوری بهم نگاه کنن یا چه تصاویر کثیفی رو از من مجسم کنن . من فقط به این فکر میکنم که نامجون برام خوبه! "

میتونم بگم دست همو از زیر میز گرفتن .



گارسون بهمون نزدیک میشه . نگاهم میره سمت کلمه سئوکجین که روی دستمال  
طلایی جیب روی سینه اش حک شده . غذا سفارش میدیم و نامجون در مورد  
عکاسی و مجله ازم میپرسه . با اصرار جیمین سلفی میگیریم و اون ازمون میخواد  
آیگو کنیم ( به ژست های کیوت گرفتن میگن آیگو ) چیزی که من نمیدونستم آیگو  
بود و جیمین بهم یاد داد . در حالی که موهای سرمو نوازش میکرد به لنز گوشیش  
میخندید . وقتی شروع به خوردن غذا کردیم ، ازم میخواست تا از غذای خودم  
توی دهنش بذارم ؛ این طوری که دهنشو باز میکرد و صورتشو نزدیک چاپستیک  
من می آورد . برای تشکر از غذای خودش بهم میداد و به این ترتیب زبونم از مزه  
های مختلف انباشته میشد .

" من برمیکردم پسرا . "

جین هیونگ برای چند دقیقه تنهامون گذاشت و گفت باید یه سری به طبقه پایین  
بزنه . وقتی نامجون از بسته شدن درهای آسانسور مطمئن شد ، از توی جیب کتش  
چیزی در آورد و سمت جیمین گرفت :

" چگونه ؟ "

و من یه جعبه کوچیک شکلاتی رنگ دیدم که ربان طلایی ظریف و براقی روی سرش  
نشسته بود . مروارید شیشه ای توی مرکز گل کوچیک ، برق میزد .

" واو ! "

جیمین جعبه رو نزدیک آورد . سرشو برداشت و ما یه حلقه رو دیدیم . یه حلقه  
نقره ای درخشان . سه تا لوزی خیلی ریز اونجا وجود داشتند که به ترتیب کوچیک و

کوچیکتر میشدند. لوزی ها به هم متصل بودند ، انگار که انعکاسی از همدیگه هستن .

" چقدر قشنگه هیونگ ! "

اون حلقه رو در میاره و بهش نگاه میکنه . میبینم که نامجون حواسش به اطرافه اما با تمجید جیمین ، لبخند تشکرآمیزی میزنه و عینکشو بالاتر میفرسته .

" واقعا ؟ "

" البته . "

نگاه جیمین میره سمت دست من ، اونو برمیداره و حلقه رو وارد انگشت انگشتریم میکنه .

" تو دستای تو قشنگه ! "

زمزمه جیمین فقط به گوشای من میرسه . من به صورتش و بعد به چشماش نگاه میکنم . اون با دو تا دستش دستمو میگیره و بیشتر تماشا میکنه ؛ انگار دست من و انگشتر توی انگشتم ، همراه هم یه اثر هنری خیلی باارزشن . خودمم جیمین رو توی تماشا کردن همراهی میکنم . حس خوبی بهم دست میده . اینکه دست من باعث کاشتن این لبخند شده . این یعنی منم که حالا صاحب یکی از هزاران هزار لبخند جیمین هستم .

وقتی جعبه شکلاتی رنگو به نامجون برمیکردونم که جین هیونگ از دور پیداش میشه . سکوت خیلی معذب کننده ای برقرار میشه که توی اون یه جین هیونگ گیج

داريم به همراه جيميني که با گزیدن لبش مانع بلند شدن خنده هاش ميشه .  
میتونم اضطراب نامجون رو حس کنم .

"کسي دسر ميخواد ؟"

منم که میگم . جين ازم استقبال میکنه و جيمين پيشهاد ميده :

"بستي موچي ."

جين انگار که داره اون دسرو مجسم میکنه چشماشو ميبنده :

"میتونم باهاش ازدواج کنم !"

جيمين اين بار ميزنه زير خنده و منم به عكساي توي منو نگاه میکنم تا فرار کنم .  
از چي ؟ از اين جو ناجوري که نميدونم بايد چه حرفي بزنم يا به کي نگاه کنم يا چه  
واکنشي نشون بدم . جين هيونگ واقعا منظوري نداشت فقط با گفتن اين جمله  
نشون داد علاقه زيادي به اون بستنياي خوش بويي داره که لاي ورقه هاي برنج  
شيرين يا همون موچي پيچيده ميشن تا راحت تر خورده بشن . توپک هاي سبز  
نعنايي يا صورتی توت فرنگي يا گاهي هم زرد موزي !

"نه هيونگ !"

جيمين سرشو به طرفين تڪون ميده :

"بايد با شخص ديگه اي ازدواج کنی !"

و با نگاه خيره اش به نامجون ، منظورش رو نمايش ميده .

"آيش جيمين ، چي داري ميگي ؟"

جیمین میخواد حرفی بزنه که نامجون هیونگ از جا می ایسته و باعث میشه هر سه نفر ما نگاهش کنیم .

" جین ... "

با ضربه پای ماهرانه ای که به پایه صندلیش میزنه ، اونو عقب میفرسته . به خوبی حس میکنم جیمین هیجانزده میشه .

نامجون پر استرس میخنده و دست توی جیب کتش میکنه . در همون حال میگه :

" خب ... من توی حرف زدن خوبم . اما - به تو که میرسه کلماتمو گم میکنم . "

اون زانو میزنه ، چشمای جین نمیتونن گردتر از این بشن . یه جورایی میدونه داره چه اتفاقی می افته اما نمیدونه !

" کلماتی که مهم هستنو میگم ... "

حالا جعبه از جیب نامجون بیرون اومده و روی دستاش قرار داره :

" من با همه وجود تو رو دوست دارم . ما سختی ها و شادی های زیادی رو توی این چهار سال باهم چشیدیم و من کنار تو موندم چون زندگی من با بودن تو قشنگترین خودشه . "

دستای جین ... میلرزن !؟

لبخند نامجون و پیدا شدن سر و کله چالهایش . ازشون ممنونم که اومدن ، دارن لحظه رو قشنگ میکنن :

" و من ... دلم میخواد تو تا همیشه توی زندگی باشی و بمونی و همراهیم کنی . "

نامجون سر جعبه رو برمی‌داره :

" با من - "

یه چیزی تو چشمای جین برق میزنه .

" با من ازدواج میکنی کیم سئوکجین ؟ "

باشه ، حتی اگه کلیشه ای هم باشه ، به این خاطر که جین ، این صحنه ها رو توی کی دراماهای رمانتیک دیده . واقعا این طور واکنش نشون میده که از جا می ایسته و نامجون هم محکم بغلش میکنه . منظورم اینه که خب حالا من و جیمین توی تماشا کردنشون تنها نیستیم . همراه جماعت کلیشه پسندی هستیم که دست از هر کاری که سرشون بهش گرم بوده برداشتن و نگاهشون اینجاست . جین کمی عقب میره و صدای آره گفتنهاشو میشنوم . چالهای نامجونو میبینم که حتی از قبل هم قشنگتر شدن و حلقه ای که وارد انگشت جین میشه . پشت سر هم این چیزا رو میبینم . میخوام با خودم بگم یعنی من واقعا دارم یه فیلم کلیشه ای میبینم اما مطمئنا چیزی رو که من اونجا حس میکردم کس دیگه ای جز خودم و جیمین نمیتونه بفهمه . شاید شادترین قصه ای که توی زندگی شاهدش بودم ، قصه این دو تا پسر باشه . کسایی که من مدت زیادی نیست میشناسمشون .

" بیا بهشون افتخار کنیم . "

گرمی دست جیمینو روی پامو حس میکنم .

منم دستمو روی دستش میدارم .

کي میدونه پشت کلیشه ها ، چي پیدا میشه؟! کي میدونه قصه اونا واقعا چیه .  
آدمایي که اینجان شبیه کسایین که یه کتاب رندم بر میدارن و یه صفحه رندم باز  
میکنن و با خوندن تنها چهار خط ، بهش پوز خند میزنن و ازش میگذرن .

پس سعی میکنم شبیه اون آدمای نباشم .

چون من میتونم ببینم که جین چقدر شوکه شده و نمیتونه بغل کردن نامجونو  
متوقف کنه . و همین طور میتونم قشنگی چالهای نامجونو عمیقتر از هر کسی  
ببینم و بفهمم .

منم بهشون افتخار میکنم . به شخصیتای قصه ای که درد یا رنجشونو حس نکردم  
اما میدونم برق خوشحالی ای که الان توی نگاهشون نشسته ، اصلا شبیه کلیشه ها  
و فیلما نیست .

اونا شبیه قصه این که هیچ کس نمیدونه .

## Go with you are the reason by Clauumn Scott

سمت ۱۹ :

{ قانون سه شادي }

از خودمون شروع میکنم ؛ از من و از اون .

و از این خیابون خالی از عابری که عبور تند و تیز اتوموبیل ها ، سکوتش رو خراش میدهد .

گردی صورتش ، فاصله دوری با من نداره . نور های رنگی رقصان روی صورتشو میبینم ؛ نور هایی که از اسکرین موبایلش بلند میشن . انگشت شصتش صفحه رو بالا و پائین میبره چون داره دنبال یه موزیک خوب میگرده . جیمین گفت پیاده روی کنیم . گفت خیابونای آخر شب یه چیز دیگن .

مج دستامو بالا میارم و روی لبه شونه هاش میذارم . انعکاس چراغ های بلند روی چرم کتش منعکس میشن . نگاهشو سمت من نمیکشه اما یه لبخند یه وری برام میفرسته با سری که ناچیز ، کج میشه .

سرمو بالاتر میبرم .

قرص سفید ماه توی آسمون سیاه شب نشسته . تعجب میکنم که ستاره ای در اطرافش نیست . تعجب میکنم که آسمون یه ماه تنها داره . از باد خنکی که در اطرافمون میپیچه ، خفیف ، میلرزم و انگشتامو ، همون جا که هستن ، بالای شونه های جیمین ، مشت میکنم .

"پیداش کردم!"

سر جیمین بلند میشه و یکی از شاخه های هندزفري سفیدش رو توي گوشم فرو میکنه . وقتی دو تا چشماش به گوشم و هندزفري که داره روی گوشم تنظیمش میکنه ، خیره میشن ، این منم که بی هیچ قید و بندی نگاهمو همه جای صورتش میچرخونم و روی چشماش می ایستم . توي این تاریکی که با نور های سفید چراغها شکسته میشه ، زیبایی جدیدی به دست آوردن . منطق میگه که روشنایی به بهتر دیدن کمک میکنه اما من توي این روشنایی نیمه جون ناچیز ، دارم پی میبرم که این چشمها چطور قشنگ بودن و بهشون دقت نکردم . دارم میفهمم چشماش هنوزم یه کشیدگی دلپذیر دارن و پفشون بدجوري به دلم میشینه . میخوام بفهمم بخش مورد علاقه من از جیمین چیه و یکی از جواب هام چشمه‌اشه .

وقتی خوشحالی یا غصه اش رو بهم نشون میدن یا با هیجان میدرخشن ، چیزی از حالت کشیده و زیبایی که دارن کاسته نمیشه . میدونم که با چشمه‌اش تونستم بشناسمش . زمانی رو که دونه های برف روشن نشسته بود و ازم خواهش میکردن جیمینو برای سر زدن به برف های دست نخورده اون طرف ساختمون ، تنها ندارم تا در نهایت اون شانس کوبیدن یه گلوله برف به صورتمو داشته باشه ، به یاد میارم . یا حتی وقتی اولین لبخندش رو نشونم داد و اونا هم خندیدن . میشه توي چشمه‌اش زندگی کرد .

میفهمه بهش خیره شدم اما تمام جوابش یه خنده کوتاهه که کمیم بوي خجالت میده .

"موزیک خیلی قشنگیه ، قول میدم!"



ميشنوم ، يه تن ملايمه .

دستشو روي کمر من ميذاره و من دست راستم رو برميدارم تا دست چپم روي  
شونه اون بمونه و ما همراه هم ، از اين شب تاريک بهاري عبور کنيم .

There goes my heart beating

Cause you are the reason

I'm loosing my sleep

Plz come back now

چشمامو ميبندم تا خودمونو از اون بالا بينم . دو تا سايه تاريک که زير نور ماه ،  
شبيه يه حشره کوچيک و ظريف ، مسير مستقيمي رو براي خزیدن درپيش گرفتن و  
به جلو ميرن . اجازه ميدن موسيقي قلبشون رو غرق کنه ، اجازه ميدن صداي  
خواننده بازم بخونه :

There goes my mind racing

And you are the reason

That I'm still breathing

I'm hopeless now

عميق تر ، غرق تر :

I climb every mountain

And swim every ocean

Just to be with you

And fix what I've broken

بیشتر به خودم نزدیکش میکنم . سرمو روی سرش میذارم ، قدمهامون هماهنگن ،  
قشنگن :

Oh cause I need you to see

That you are the reason

تو دلیل هستی . دلیل تمام این تازگی .

There goes my hand shaking

And you are the reason

My heart keeps bleeding

I need you now

و من بهت احتیاج دارم . به گرمات ، دستات .

" نگاه کن تهیونگ ! "

بالائیم .

روی پل ایستادیم و خیابون زیر پامون لبریز از نقطه های قرمز و زردیه که از پایین  
، چیزی جز چراغ اتوموبیل نیستن . یه خیابون شلوغ اون پایینه که گرم تماشاش

هستيم ، براي چشمهامون سخت نيستن ديدن فراتر ها . ديدن ساختموناي بلند اون سمت بزرگراه ؛ شدن شبیه آدمای که میخوان به ماه برسند . کوتاهن ، گاهی هم بلندن . و بعد ، پشت سرشون ، فقط میشه یه چیزو دید ؛ سیاهی .

" به ماه نگاه کن . "

ماهو نشونم میده :

" چقدر شبیه زندگی آدما شده . "

نه ، موافق نیستم :

" آدما ؟ نه ... چه شباهتی بین اونا و این ماه نقره ای هست ؟! داری از کسای حرف میزنی که قلباشون تبدیل به سنگ شده . چیزی که میشه از آمار قتل و جرم و جنایت فهمید اینه که داریم دور میشیم از اصالتمون ، ماه ؟! نه ، اکثر آدما حتی نمیدونن از زندگی چی میخوان در حالی که درخشیدن و ماه بودن نتیجه پیدا کردن خود واقعیه . "

" تمام حرفات درستن ... "

نگاهم میکنه .

" ما شبیه این آسمون سیاهیم .

وسیع و بزرگیم اما ...

سیاهیم ! "

از خودم میپرسم ، جیمینم شبیه این آسمونه ؟!

" و همه ، یه ماه داریم که نمیتونیم ببینیمش . به همین گردی و قشنگی . شبیه  
لبخندایی که گمشون کردیم و باید زودتر پیدا شون کنیم تا آسمون خالی از ماه  
نباشه . چرا نباید قشنگ باشه وقتی میشه یه ماه بهش هدیه داد و ازش همچین  
چیزی ساخت ؟ "

گم شدن .

لبخندامون گم شدن .

و باید زودتر پیدا شون کنیم .

" اما چطوری ؟ "

من میخوام ماه خودمو پیدا کنم .

" یه قانون هست که کمکت میکنه . اما باید بتونی تا همیشه بهش عمل کنی . "

" چجور قانونی ؟ "

سرشوریز تکون داد و در حالی که گوشه لبهاش بالا بودند نفس ملایمی کشید :

" اسمش قانون سه شادیه . "

تکراری از من :

" قانون سه شادی ؟ "

" وقتی بتونی توی هر هفته ، سه تا شادی ... " سه تا از انگشتای موچی گونه شو بالا

میاره " فقط سه تا شادی ، مهم نیست کوچیک یا بزرگ ، به آدما هدیه بدی ،

خودت متوجه میشی ماهتو چجوری به آسمون برگردونی . "

" از کجا بفهمم شاد میشن؟ "

باد میزنه به موهاش ، بالا میرن .

" به چشمهاشون نگاه کن . شادی اول اونجا پیداش میشه و بعد میریزه روی

لباشون ؛ اینطوری ! "

نشونم میده ؛ یکی دیگه از لبخنداشو .

یه زمزمه که صدای منو توی خودش داره :

" سه شادی؟! "

" چی میگي ؟ میخوای ماهتو پیدا کنی تهیونگ ؟ "

و چشمام محو ماهن . میخوام . این قشنگی رو برای آسمونی که اسمش تهیونگه ،

میخوام .

" میخوام ! "

" باید تعهد بدی که بهش عمل میکنی . "

چشمای کردم :

" تعهد ؟ چطوری ؟ زبونی ؟ "

" نه ته . این تعهدو باید با چیزی که برات باارزشترینه بدی . چیزی که دوستش داری

" .

چیزی که دوستش دارم ؟

"یه عکس؟"

راضی به نظر میاد . سر تکون میده :

"یه عکس از این لحظه ، تو و من این آسمون سیاه و نورهای رنگی که اون پایین  
شاهدن ."

من تعهد میدم

تا همیشه به قانون سه شادی عمل کنم .

ماهمو پیدا کنم و بذارمش توی آسمون .

تا بدرخشه .

و لبخندی که گمش کردم ، به لبهام برگردونه .

من تعهد میدم .

مقابل چشمای سیاه این شب .

لای خنکای بهاری که به آغوشم میکشه .

به گرمایی که از دستش به سمتم میاد ، به برق هیجان توی چشمهایش و لبهایش که

دعوتم کردند ، به همشون تعهد میدم .

تا ...

پیداش کنم .

\*\*\*

اینجا ایستادم و به رفتن موتور سواری نگاه میکنم که بسته کوچیکی رو بهم داد ،  
ازم امضا گرفت و با سرعت رفت ؛ خیلی عجله داشت .

ولی اون گربه ای که زیر درخت نشسته زیادی سرخوشه . میبینم که دم خاکستریش  
به هر طرفی میره و اون با چشمای بزرگش به من زل زده .

" اون فقط گفت از طرف آقای پارک جیمین . اونطوری بهم زل نزن چون منم مثل تو  
نمیدونم این تو چیه ؟ "

بسته کوچیکو تکون میدم ، صدایی که ازش درمیاد نشون میده چیزی داخلشه .

" فکر میکنی چی میتونه باشه ؟ یه کیک شکلاتی ؟ یا شاید یه دوربین عکاسی  
کوچیک و جمع و جور ؟ یه کتاب ؟ "

میتونستم ببینم گربه ی بیچاره نمیفهمه چی میگم .

" پس من میرم بازش کنم رفیق . "

با بالا انداختن شونه هام ، یک قدم عقب میام و درو میبندم .

توی اون بسته کوچیک ، روی نرمی که ته جعبه تعبیه کرده بودن ، یه دفترچه  
بنفش رنگه ، همراه یه خودکار قد کوتاه و لیمویی که روی بدنه اش ، شکلک های  
ریزی مثل شکلات و ماهی و چترای ریزه میزه وجود دارن . وقتی دستمو روی جلد  
دفترچه میکشم ، نوار های ظریف و عمودی رو زیر پوستم حس میکنم . بالاتر که  
میارمش و نور آفتاب روی جلدش میفته ، بخاطر درخشش جلد ساده اما هنرمندانه  
ای که داره ، ازش خوشم میاد . من دفترچه رو باز میکنم . توی صفحه اول این  
نوشته رو میبینم :

دلت میخواد در مورد شادي هاي که پيداشون ميکني بنويسي ؟

دستخط جيمينه . يه ايموجي برام کشيده . انحناي زير دو نقطه نشونه اي از لبخندشه . خط پايينش ، اون انحنا به حرف بزرگ چهارم زبان انگليسي تبديل شده ؛ نشونه اي از يه لبخند بزرگتر .

براي من بنويس ، يه روزي ميخونمشون .

قول ميدم تاتا .

و يه نقاشي کوچيک که بعد از چند ثانيه خيره موندن بهش مي فهمم همون انگشت کوچيکه ست که نقش بسته شدن قول ها رو به عهده داره .

يه عکس اينجاست !؟ ( يه ايموجي با چشماي گرد )

نگاهمو پايين تر مي بينم و عکس دستامونو مي بينم که با سايز کوچيک تري اونجا چسبيده شده .

حالا ميتوني شروع کني .

\*\*\*

اسم موزيکو نميدونم . فقط ميدونم جيمين با اين حرکاتي که انجام ميده ، کاري ميکنه از خودم پرسم ، اين موزيک بدون تماشا کردن رقص جيمينم همينقدر قشنگه ؟

انگار همه وجودم تبديل به يه چشم شدن که مثل پرستوريز ترين حرکاتش رو دنبال ميکنه . پرش ها ، چرخيدن ها و وقتي خم ميشه و با دستايي که از هم بازن



صاف می ایسته . لباس سفیدش ، بلند میشه و پایین میفته . نمیتونه خودشو با تیزی حرکات جیمین هماهنگ کنه و نتیجه این میشه که قسمتایی از شکمش دیده بشن . یا حتی موهاش که وقتی حرکاتش آرومن توی صورتش ریخته شدن و زمانی که سریع میرقصه ، با کنار رفتن هاشون صورتی رو نمایش میدن که سخت متمرکزه . انگار این بدنشه که کنترلش میکنه و نه مغزش . مثل این که اونا میتونن فکر کنن و قشنگترین حرکات رو برای هر قسمت از تن آروم موزیک پیدا کنن و بعد همراهش توی سرایشی بغلتن و سرعت بگیرن .

\* جیمین در حال رقصیدن با موزیک باترفلای هست . برای کمک به تصوراتتون میتونم ویدیوی تبلیغاتی رقصشو برای پوما بهتون پیشنهاد کنم ولی یادتون باشه موهای جیمین بلوند هستن نه مشکی .\*

گوشه انعکاس اون آینه نسبتا بزرگ ، خودمو میبینم . تصویر خودم ، مثل عبور یک روح ، توجهمو جلب کرد و من تونستم ببینم . چشمهامو دیدم . و حالت چهره ام رو . با همیشه فرق داشتن . کاملا مجذوب ، غرق و دور از دنیایی که در این لحظه داخلش قرار دارم . میبینم که زانوهامو با حلقه دستام محاصره کردم و گردن روشنم ، از پیراهن نازک طوسی رنگم بیرون اومده . موهای لختم مثل جریان آبی که روی سنگ میریزه ، روی پیشونیم ریختن اما هنوزم نتونستن چشمهامو مخفی کنن . این بار چیزی راجع به چشمهام تغییر کرده که هیچ کس و هیچ چیز نمیتونه مخفیش کنه . حتی خودمم تونستم ببینمش .

نگاهی به کوله و دوربینی که کنارم هستن میکنم . و با همون نگاه خودمو به گاراژی برمیگردونم که جیمین به محلی برای تمرین رقصش تبدیل کرده . گفت این گاراژ

قدیمی رو همراه جانکوک پیدا کرده و تبدیلیش کرده به سالن رقص . با کمک یه آینه بزرگ و یه باند پخش موسیقی . زیاد خاص و چشم گیر نیست ولی جیمین شیفته این جاست . گفت بیشتر اوقات همراه جانکوک اینجا میرقصه و خوش میگذرونه . حتی وقتی به فستیوال یا جشنواره های کوچیک دعوتشون میکنن هم ، اینجا تمرینشون رو انجام میدن .

رقصش به پایان میرسه ، در حالی که دستاش روی کمرش هستن به سمت من میچرخه و یکی از ابروهاشو بالا میبره . اونجا اونقدر ساکت هست که صدای نفس نفس زدنهاشو میشنوم . براش دست میزنم . رقصش بی نقصه .

" قبلاً بهت گفتم ، که از طرفدارای بزرگت هستم . "

از جا بلند میشم و میرم به سمتش . منو از داخل آینه نگاه میکنه . لپاش بازن و میخنده ولی خنده هاش قاطی صدای نفس های کوتاهشن .

به پوسترای مختلفی که روی دیوار هستن نگاه میکنم . میتونم بگم اکثرشون سلبریتی های هالیوودی و کره ای هستن . تصویر بزرگ یه دختر توجهمو جلب میکنه ، کسی که لباس مشکلی پر زرق و برقی تا بالای زانو تنش کرده و چهره اش ملیحترین لبخند دنیا رو داره .

" بهم بگو که میشناسیش ... "

و من مقابل چشمهای متعجبش ، سرمو به طرفین تکون میدم تا بگم که نمیشناسمش .

" تو واقعا متفاوتی تهیونگ . "

و ادامه میدهد :

" اسمش آیوئه . کوکی خیلی دوشش داره ! "

بعد میپرسه :

" تو اصلا به موسیقی علاقه داری ؟ "

" آره اما هیچوقت دنبال خواننده ها نمیرم . ترجیح میدم فقط از موسیقی که برام میسازن لذت ببرم . "

" آگه همه بخوان مثل تو فکر کنن که هیچ فنی توی دنیا باقی نمی‌مونه ! "

دماغشو چین میندازه .

" بعضی وقتا لازمه اونارو بشناسی . تا ببینی چجوری زندگی کردن و جلو رفتن . شاید بعد از اون ، ببینی که ادماي سختی کشیده این . "

" سختی واسه همه ست . "

" اما همه یه جور باهاش کنار نمیان . "

به یکی از پوسترا اشاره میکنه که عجیب برام آشناست .

" مثل مین یونگی . "

و از روی لبخند بزرگش به یاد میارم که سلب مورد علاقه جیمینه . همون کسی که جیمین مصاحبه اش رو توی مجله میخواند . یه جای دیگه هم به این اسم برخوردم . مطمئنم .

فکرمو به کار میندازم . هفته پیش ، وقتی برای بستن قرار داد به کمپانی تبلیغاتی رفته بودم . یادمه که شنیدم اونا راجع به سلبایی که قرار بود به لوکیشن مورد نظر برن ، حرف میزدن . مبلغ خوبی بهم پیشنهاد دادن و از طرفی از کارم استقبال کرده بودن . رفتار دوست آقای سونگ اونقدر خوب بود که منو به یه فنجان شیرشکلات دیگه دعوت کرد و همین باعث شد بیشتر اونجا بمونم و باهاشون صحبت کنم . اونا تصاویری از سوژه های عکاسی نشونم دادن تا با استایل و ساختار بدنیشون آشنا بشم ، این طوری طرح کردن ایده برای عکس ها بهتر شکل میگرفت . بین همه اون آدمها ، چهره مین یونگی هم بود . خواننده مورد علاقه جیمین . چیزی به ذهنم میرسه .

نگاهمو از پوستر روی دیوار برمیدارم و به چهره جیمین نگاه میکنم :

" چه حسی بهت دست میده اگه بتونی مین یونگی رو از نزدیک ببینی ؟ "

" از نزدیک ؟ از روی استیج دیدمش ! "

" نزدیکتر چطور ؟ "

" منظورت چیه ؟ "

شونه بالا میندازم .

" خوشحالت میکنه ؟ "

" البته . " دوباره به عکس نگاه میکنه . " چه خبره تهیونگ ؟ "

میبینم که واقعا منتظره بشنوه و در همون حال هر نظریه ای رو که ذهنش میتونه بسازه ، رد میکنه تا من حقیقتو بهش بگم .

" یکی از کسانی که قراره توی فتوشوت ها حضور داشته باشه ، مین یونگیه . "

به جیمین نگاه میکنم :

" و همینطور یکی از عکاس های اون فتوشوت های تبلیغاتی منم . "

یکم اخم میکنم ، خودمم گیج شدم :

" فقط فکر کردم میتونم کاری کنم یه دیدار کوتاه باهاش داشته باشی . "

جلوتر میاد ، دستاشو بهم میکوبه :

" باید بگم نمیتونم براش صبر کنم ! "

یکم جلوتر ، میپره روی پشتم . چشماشو از خوشحالی میبنده و دستشو توی هوا تکون میده .

سعی میکنم رانهاشو بگیرم تا از پشتم پخش زمین نشه . نمیخوام آسیب ببینه . به آنگو های مسخره اش توی آینه نگاه میکنم و دستاش که بی هیچ احتیاطی توی هوا تکون میخورن . وقتی تمومش میکنه که سرشو یکم بالاتر ولی کنار سر من نگه داشته و از ته دلش میخنده . دستاش حالا دور من پیچیدند و از توی آینه بهش نگاه میکنم .

من اولین شادی رو به وجود آوردم .

به همین سادگی !

قسمت ۲۰ :

{ مین یونگی }

" یعنی کسی توی این خونه بزرگ زندگی نمیکنه ؟ فقط وقتی بخوان از آدمای مشهور عکس بگیرن ازش استفاده میکنن ؟ اینطوری ؟ "

" اینجا یکی از لوکیشناست فقط ! "

" یعنی کلی خونه ی اینجوری هست بازم ؟ "

" قرار نیست همه عکسا توی خونه یا استدیو گرفته بشن . گاهی وقتا شاید توی جنگل ، طبیعت ، توی کویر ، جاهای خیلی زیادی هست که بشه ازشون استفاده کرد . حتی روی کشتی هم انجامش میدن . "

جیمین که خم شده تا ارتفاع پایینو نگاه کنه ، نگاه کوتاهی به من میکنه اما بعد دوباره به همون پایین خیره میشه . صبح شلوغیه و خیابونا پر از اتوموبیل و آدمن . پشت بوم آپارتمانی که روش ایستادیم به قدری مرتفع هست که منظره وسیعی رو از شهر در اختیارمون بذاره . جیمین یه لباس نخي گشاد تنش کرده که راه راه ی باریک نارنجی و سفید داره . حالتی که الان داره شبیه بچه هاست ، بچه هایی که یه چیز سرگرم کننده پیدا میکنن .

" روی کشتی ؟ فکر کن ، اگه مین یونگی رو روی کشتی میدیدم ، اونم وقتی که دریا آروم و قشنگ شده و نهنگا توش شیرجه میزنن ... "

یکم مکث کرد ؛ انگار واقعا داشت همچین چیزی رو میدید و من از خودم میپرسم ،  
توی ذهنش چه اتفاقی در حال افتادنه که شروع میکنه به خندیدن :

" احتمالا اونقدر شوکه میشدم که پرتش میکردم توی آب ! "

سرمو یکهی کج میکنم :

" مین یونگی بیچاره ! "

افراد کمپانی ، هر طرف دیده میشن . عده ای مشغول تنظیم پایه دوربین ها و عده  
ای هم مشغول تنظیم نورافکن ها هستن . به هر حال توی هر فتوشوت ، وسایل  
الکترونیکی زیادی استفاده میشن که تنظیمشون وقت و مهارت لازم داره . چندتا از  
گریمرهای خانوم هم ، بلند بلند میخندن و درمورد مهمونی که شب گذشته توی  
اون شرکت کردن حرف میزنن . ظاهرا یکی از دوستانشون مسخره ترین لباسی رو که  
میشد وجود داشته باشه ، تنش کرده بوده .

میدونستم توی طبقات دیگه ساختمون باز هم میشد کارکنان کمپانی رو پیدا کرد .  
این آپارتمان ویژه فتوشوته و کسی داخلش زندگی نمیکنه . نیم ساعت پیش دیدم که  
چند تا پسر همسن و سالای خودم ، دکوراسیون قشنگی اونجا ترتیب داده بودن .  
قسمتی از خونه رو با تم افسرده ای طراحی کرده بودن . حتی آب توی وان هم خون  
آلود به نظر میرسید و من و جیمین که صورتهامونو جمع کردیم . در مقابل یکی از  
اتاق های طبقات بالاتر ، با رنگهای شاد رنگ آمیزی شده بود و توی آکواریومش  
انواع ماهی های عجیب غریب دیده میشد . جیمین گفت یه بادکنک ماهی قرمز دیده  
. حتی کنار اون آکواریوم از خودش سلفی گرفت و همین که دید من دارم تماشا  
میکنم ، دستمو کشید و گفت بیام توی عکسش .

آسمون خیلی آبیّه و آفتاب گرمای خوبی داره . آفتاب اواخر بهاره . چیزی تا اومدن فصل گرما باقی نمونده .

نگاهم کشیده میشه سمت چند نفر که جعبه های پر از گلدونو بالا میارن . سروصدای اونا توجه جیمین رو هم جلب میکنه . گلدون های داخل جعبه ها ، به هر رنگی هستن و انواع و اقسام گل ها و غنچه ها به چشم میخورن . گل های صورتی نسترن و میناهای سفید و توپی شکل که شبیه گوی هایی از سرزمین های جادویی هستن . اما هیچ چیز به قشنگی بنفشه های دوست داشتنی نیست . حس میکنم اگه دوست داشتن رنگی داشت ، اون رنگ بنفش بود . حداقل برای قلب من میتونست بنفش باشه . خودمو تصور میکنم که توی دشت پر از بنفشه دراز کشیدم و از آسمون عکس میگیرم !

" اونا میخوان از این گلا برای فتوشوت استفاده کنن . چقدر خوش سلیقه ، قشنگتر از گل توی دنیا وجود نداره تهیونگ . "

با تن صدای پرذوقش میگه و میبینمش که میره سمت اونا تا بهشون کمک کنه . یکم بعد ، اونجا پر از گل شده بود و باد خنک صبح با عطر گل ها درهم میپیچید و دور میشد .

همون لحظه که یکی از گلدون های بنفشه رو بلند میکنه تا عطرش رو به ریه بکشه ، همون لحظه که مثل یه پسر بچه آرام ، روی زمین فرود اومده ، همین که چشمهاشو میبندد و بوی نرم گلبرگ ها ، به شکل لبخند روی لباس میرقصن ، ازش یه عکس میگیرم . بازم فوق العاده میشه ، توی عکس رنگای قشنگی دخالت دارن . آبی از آسمون ، بنفش از گل ، نشاط از صبح و لبخند از لبهای صورتی جیمین .



\*\*\*

ساعتهای طولانی سپری میشن و افراد زیادی میرن و میان . گرمورها ، اطرافشون رو میگین تا آماده شون کنن و بعد اونا وارد قسمت ضبط میشن . من و حدود پنج عکاس دیگه با دوربینهامون احاطه شون میکنیم و صدای فلش دوربینهامون توی هم ریخته میشه . مدل مشترک دوربینهامون ، با به یاد آوردن تمام نکته هایی که قبل از عکس برداری بهش گفتیم ، توی راحت ترین حالت خودش ، وضعیتهای متفاوتو انتخاب میکنه . ژست های تازه تری برای گرفتن پیدا میکنه و نگاهشو کوتاه سمت یکی از دوربین ها نگه میداره . همچنان که گرم کارم هستم ، گاه و بی گاه با چشمهام دنبال جیمین میگردم .

گاهی مثل بقیه به حرکات مدل خیره میشه و گاهی هم ، با بقیه افرادی که هستن حرف میزنه .

به ساعت مچیم نگاهی میکنم و از خودم میپرسم چرا خبری از مین یونگی نیست . حس بدی به قلبم چنگ میندازه ، اگه جیمین امروز نتونه مین یونگی رو ببینه اوضاع خیلی داغونی برای من به وجود میاد چون من تصمیم گرفتم اینطوری خوشحالش کنم . از خدا خواستم کاری نکنه من توی اولین تلاشم برای به وجود آوردن به شادی شکست بخورم .

افراد پخش میشن تا کهی استراحت کنن و همین لحظه جیمین بهم نزدیک میشه .

" خسته شدی؟! "

برای جوابم صبر نمیکنه ، دستاشو بالا میاره تا روی شونه هامو با دستای کوچیکش ماساژ بده . مشتشون میکنه و ضربه های ملایمی روی کمرم رها میکنه . صداهایی که از لپام بیرون میان ، باعث خندیدنش میشن .

" میدونم که یه فرشته ام . "

بهش نگاه میکنم و میخنده .

" میخوای بگی نیستم ؟ "

سرمو به طرفین تکون میدم :

" نه . خواستم بگم یه فرشته بنفشی . "

فکر میکنه ببینه چرا یه فرشته بنفشه ولی جوابی گیرش نمیاد .

" چرا بنفش ؟ "

" وقتی ... " من میشینم لبه پشت بوم و جیمینم کنارمو انتخاب میکنه " وقتی اون

بنفشه ها رو توی دستت گرفته بودی ، از همیشه قشنگ تر بودی . به نظرم

میدرخشیدی . " به گلهای بنفشه ای که اون طرف هستن نگاه میکنه . با خودش

اینو زمزمه میکنه :

" یه فرشته بنفش ... "

کسی بهمون نزدیک میشه :

" بفرمایین پسرا . "

دختری که موهاشو گوجه ای بسته ، برامون یکم اسنک میاره . توپکای سخاری شده سیب زمینی . تشکر میکنم چون کاملا به موقع عمل کردن ، واقعا گرسنه شده بودم .

جیمین یکی از اون توپکا رو برمیداره و میندازه هوا و میگیره . یه بار دیگه هم میندازه هوا ولی این بار اونو با دهنی که برای سقوطش باز کرده ، گیر میندازه .

بخاطر هدف گیری دقیقش ، لبخند میزنه و منو نگاه میکنه تا ببینه متوجهش شدم یا نه .

" بذار من امتحان کنم . "

منم که میگم و یکی از توپک ها رو برمیدارم . طوری ژست میگیرم که میفهمه این بار منم که میخوام براش پرتاب کنم ، پس قبلی رو با سرعت بیشتری میجوه و قورت میده . با دستش بهم اشاره میکنه که بندازمش و این کارو میکنم ، بازم هدف گیری خوبه .

" نوبت منه ! "

دستای جیمین توپک سیب زمینی رو که بخاطر سرخ شدن ، قهوه ای شده و ادویه جاتی که بهش چسبیدن ، سمت من پرتاب میکنه و منم سعی میکنم شبیه کاری که اون داشت انجام میداد ، با دهان باز ، نقطه فرود اون باشم . وقتی تند تند برام دست میزنه و چشماش منحنی میشن ، میفهمم که کارم از خوبم خوب تر بوده . به این ترتیب ما با عجیب ترین روشی که میشد وجود داشته باشه ، به همدیگه غذا میدیم تا وقتی که تعداد کھی اسنک باقی میمونن . وقتی آخرین اسنک رو برای

جیمین میندازم ، میخواد دهانش رو باز کنه اما انگار چیزی رو که تا لحظه پیش  
بهش توجهی نداشته و حالا ناگهان مهم جلوه کرده رو به یاد میاره و سرشو  
میچرخونه سمت نقطه ای که دقیقی پیش نگاه تصادفی ای بهش انداخته بود :  
" اون ... "

توپک سخاری روی زمین قل میخوره و منم نگاه جیمینو دنبال میکنم :  
" اومد . "

مین یونگی بود .

\*\*\*

موهای یخی متمایل به سبز . رنگ موهای کمی عجیبه ولی جیمین میگه این بخاطر  
آلبوم جدیدشه . میگه اسم آلبوم جدیدش AgustD ته و از همین حالا مطمئنه  
عالیه .

استایل اون ، وقتی وارد فضای فتوشوت میشه ، متفاوته . هودی تیره رنگی داره و  
سربند کثی اش ، همراه با خطوط سفید و قرمز ، موهای رو از صورتش دور  
نگه داشتن . استایلش ورزشی و کمی بد بویه . پوستش خیلی سفیده . وقتی زیر  
دست گریموورها نشسته ، اینو به جیمین میگم و اونم جواب میده بخاطر همین تو  
دنیای موسیقی بهش میگن Suga که تلفظ همون Suger هست به معنی شکر . چون  
اون پوست خیلی سفیدی داره .

به هر حال اون دستمو میگیره و منو با خودش میکشه . اون موقع متوجه سرمای  
دستاش میشم . پسر موبلوند زیادی هیجانزده اس .

بهش که نزدیک میشیم ، نگاهمون میکنه . نگاهش به جیمین طولانی تره چون اون بازم داره از اون لبخندای بزرگ میزنه . جیمین بهش سلام میکنه و میگه یکی از طرفدارهاشه . من به صورت جدی و لهای کوچیکش دقت میکنم . تمام مدت حس میکنم اون داره پوزخند میزنه اما وقتی نگاهمو سمت لبهاش میبرم اونا هیچ پوزخندی ندارن . میبینم که اون به هیجانزدگی جیمین لبخند میزنه . وقتی این کارو میکنه ، لثه هاشو میبینم . جیمین گفته بود این یعنی لبخند آدامسی .

من حرف زیادی برای گفتن بهش ندارم . خب من اصلا نمیدونم اون دقیقا چجوری رپ میکنه یا درست چقدر شهرت داره یا حتی موزیکاش چطوری هستن . خیلی مسخره اس که بخوام حرف دیگه ای هم جز همون سلام و ابراز خوشبختی از آشنایی باهاش رد و بدل کنم . اما جیمین باهاش سلفی میندازه و طبق معمول منو هم توی عکس میکشونه . من بازم حس میکنم داره پوزخند میزنه اما واقعا هیچ خبری نیست .

وقتی در مرکز می ایسته تا ما کارمونو شروع کنیم ، به خوبی میبینم که نگاه مستقیمش سمت لنز دوربین منه . جیمین نزدیک من ایستاده و در حالی که دستاشو مقابل سینه بسته ، با لذت به اون نگاه میکنه .

" مسخره ست ... باورنکردنیه ؟ مگه نه ته ؟ "

چند قدم عقب و جلو میرم ، یونگی ژستش رو تغییر میده و دستشو میزنه زیر صورتش .

" چی داری میگی جیمین ؟ "

" منظورم اینه که من الان با اون حرف زدم . باورت میشه؟! اون چقدر شیرینه !"

" شیرینه ؟"

بخشید ، واقعا نمیتونم جیمینو بفهمم .

جیمین بلند و خطاب به یونگی میگه که بره لبه پشت بوم و دستاشو از هم باز کنه . یونگی به دستور جیمین عمل میکنه . بازم لبخندای آدامسیش رو به لنز دوربینا میزنه و ژستای بد بوی و جالبی میگیره . یه بار دیگه به لنز دوربین من نگاه میکنه و چشمش به جیمین میفته ؛ چشمک واضحی به جیمین میزنه و اونو به خنده میندازه . صورت جیمین که قرمز میشه و با پوشوندن لپاش شروع به خندیدن میکنه . ولی بعد یونگی نگاهش ، نگاه سردشو سمت لنز دوربینم میچرخونه و این بار واقعا میتونم ببینم که پوزخندی روی لباشه . انگار پوزخندش برای چشمای منه که از پشت لنز بهش نگاه میکنن .

\*\*\*

" پس تو یه دنسری ؟"

یونگی میپرسه و قهوه اش رو توی دستاش میگیره .

" آره ."

" برای کدوم کمپانی کار میکنی ؟"

" خب ... " جیمین با دقت جمله هاش رو انتخاب میکنه . اینطور فکر میکنه که با فرد مهمی مکالمه میکنه . حداقل میتونم بگم ، یونگی برای اون فرد مهمیه . یه وسیله

که تونسته بودم ازش براي خوشحال کردن جیمین استفاده کنم. " اونقدر رسمي  
نیست. گاهی به عنوان بک آپ دنسر و گاهی هم براي فستیوالهای موسیقي . "

" دلم میخواد توي يکي از این فستیوالا شرکت کنم جیمین . "

جیمین شوکه میشه :

" واقعا ؟ "

سرشو تگون میده ، از قهوه اش کهي مینوشه .

" البته . میتونم بگم تو قشنگ میرقصي . اونقدري خوش چهره هستي که تماشاچي  
رو تحت تاثیر قرار بدي . حتي فرم بدنت اینو میگه . جهوپ هم عاشق رقص هیپ  
هاپه . مطمئنم که اونم با من هم نظره . من بهش میگم نابغه رقص . "

یونگی مقابل ما نشسته . با جیمین مکالمه میکنه ، من سکوت کردم و به حرفهاشون  
گوش میدم . این قهوه اصلا بهم نمیچسبه و نمیدونم چرا . براي جیمین کیک میدارم  
ولي اونقدر گرم حرف زدن با اون هست که متوجه نشه . با آخرین دکمه لباسم کهي  
ور میرم و نگاه کوتاهی سمت پروانه کوچیکي میکنم که دور سرم میچرخه و ناپدید  
میشه . همون لحظه نگاهم با یونگی تلاقي میکنه . از بالای فنجونس بهم خیره شده .

" تهیونگ ... "

تعجب نمیکنم که اسمو میدونه . این از خاصیت های یه جیمین هیجانزده ست !

" خیلی برام جالبه که تصمیم گرفتي جیمینو باخودت به اینجا بیاري . حتما اون  
براي تو آدم باارزشیه . هرچند خودت زیاد به من علاقه اي نداري ولي از این کارت  
خیلي خوشم اومد که سعی داري دل اونو به دست بیاري . "

و بعد آرومتر گفت :

" مردم این روزا ، دوستي ها رو به آشغال تبدیل کردن . به سواستفاده هاي کثيف و جاه طلبی هاي لجنشون اسم دوستي میدان تا توجیه بشن . "

جیمین با لبخند منو نگاه میکنه :

" دوست خیلی خوبی دارم هیونگ . "

" مطمئن باش . باید مواظب دوستیتون باشین تا خراب نشه . خیلی زیاد ! "

" هیچوقت . "

من زمزمه میکنم و اون میشنوه .

نگاه کوتاهی بهم میندازه قبل از اینکه از جاش بایسته . انگار همون یک کلمه زمزمه وار من اونو به یاد خاطره ای از دوردست های ذهنش انداخت اما جریان اطرافش ، مجددا اونو به زندگی برگردوند .

" خيله خب پسرا . من باید برم . "

جیمین بهش دست میده و میگه از دیدنش از اتفاقات فراموش نشدنیه زندگیشه . قبل از اینکه بره بازم به من نگاه میکنه . دست میدیم و من اون لحظه میفهمم چرا نمیتونستم هیچ پوزخندی رو روی لبهاش ببینم در حالی که مطمئن بودم اونا هستن .

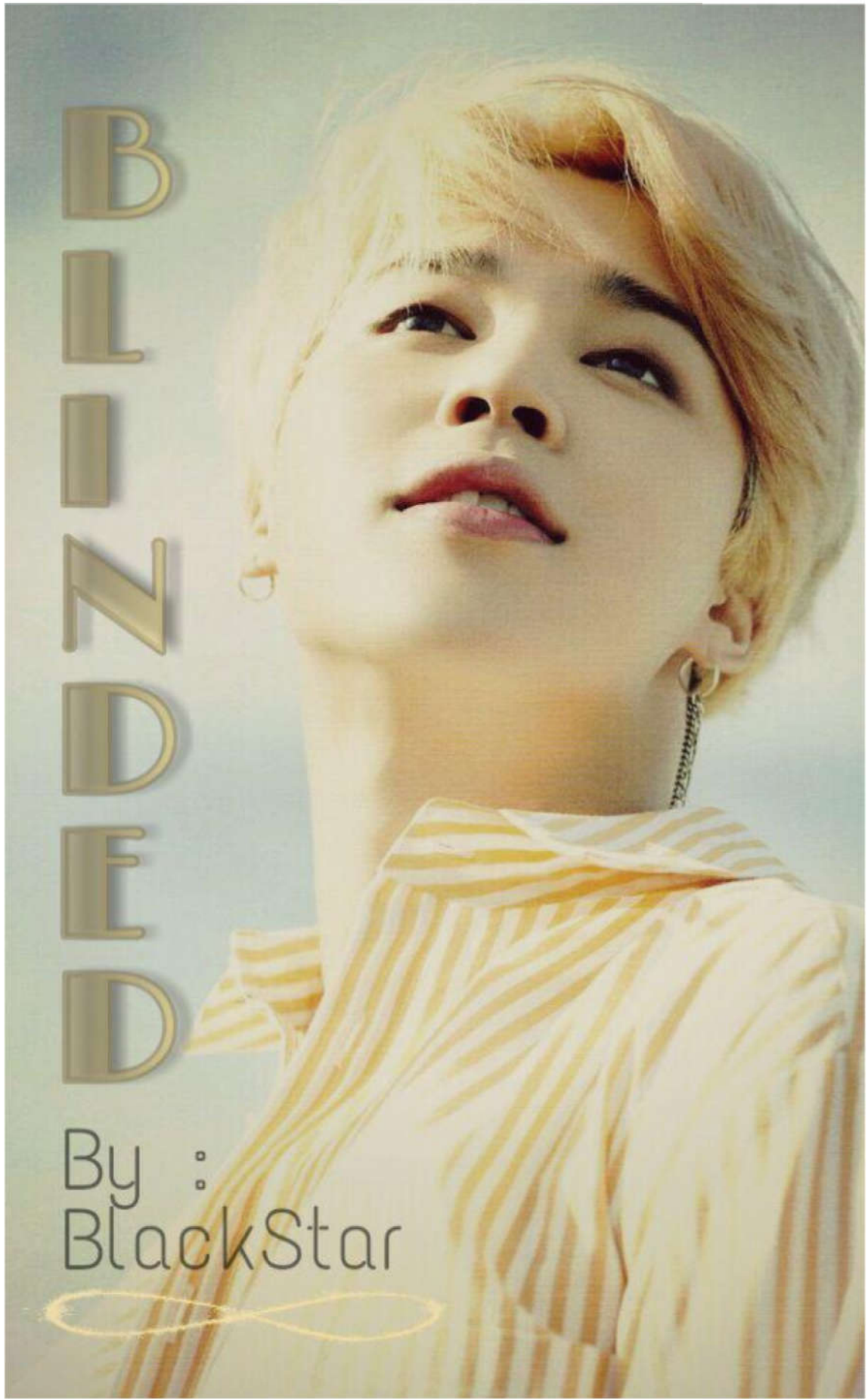
چشمه‌اش از این فاصله -

چشمه‌اش پر از پوزخندن .



B  
L  
I  
Z  
D  
E  
D

By :  
BlackStar



قسمت ۲۱ :

### { کمی رهایی }

" بیا ... بیا اینجا ... "

زمزمه های پسرانه ای که به گوشم میرسند ، وادارم میکنن پلک هامو باز کنم . دوتا شبح سیاه میبینم که تشخیص میدم یکی از اونا باید دختر باشه . دستای بلندشو رو شونه های پسره انداخته و سراشون اونقدری به هم نزدیک هست که حالیم بشه دارن یه کارایی میکنن . انگار سرمو مدت زیاد پایین گرفته بودم چون گردنم به طرز وحشتناکی درد داره و تازه دارم متوجه محیطی که اونجا هستم میشم . یه کوچه تاریکه ، از همون فاصله هایی که بین آپارتمان های بلند هست و پسر و دختری ازشون سود میبرن و گریه ها ، در آرامش میرن سراغ آشغالای ته کوچه . خیلی تاریکه ، فقط میتونم نور ضعیفی رو ببینم که توی چاله های آب ، منعکس شده . نوری که از چراغ های اون سمت خیابون بیرون میاد و هیکل این دو تا مرغ عشق جلوشو سد کرده . میخوام کمی حرکت کنم که تازه متوجه ضعفم میشم ؛ همه بدنم خیس شده و وحشتناک سرما رو حس میکنم . کمرم بخاطر خشکی پشت سرم ، درد گرفته و دهنم خشکه . صدام شبیه هر چیزی هست به جز صدای خودم :

" من کجا ... کجام ؟ "

اونا سرشونو سمت من میچرخونن ، انگار تازه منو دیدن . دختره جیغ کوتاهی میکشه و پسره با نفس بلندش نشون میده انتظار نداشته منو ببینه .

" خدای من ... یه گداست ؟! "

گدا ؟! معلومه که من گدا نیستم . من تهیونگم . یه عکاس که دوربینش همیشه همراهشه .

حتی همین الانم پیشمه ، حسش میکنم .

میخوام یکم دیگه تکون بخورم که ناله ام بلند میشه و اون دو تا سریع ناپدید میشن . میشنوم که دختره به همه ی گداها لعنت میفرسته و به پسره میگه باید هر چه زودتر از من دور بشن .

اصلا من چرا اینجام ، چرا زیر این نم نم بارون ته یه کوچه تاریک توی خودم جمع شدم و بند بند بدنم طوری درد میکنه انگار منو با کوبیدن چکشای عظیم الجثه مجازات کردن و مثل یه آشغال پرتابم کردن ته این کوچه ، کنار این سطلای بزرگ زباله و اون گربه سیاه داره از زیرشون بهم نگاه میکنه و چشماش برق میزنن .

این گربه ، چشماش کمکم میکنن بتونم بهتر توی ذهنم به عقب حرکت کنم . پستیچی یه بسته برام آورد ، جیمین یه دفترچه فرستاده بود ... جیمین ! من خواستم خوشحالش کنم پس با خودم بردمش تا بتونه یونگی سلب مورد علاقه اش رو ببینه ... یونگی ؟! اون چشمایی که توی عمقشون یه سم خطرناکو حس میکردم هنوزم توی سرم میبینم ... پوزخندش تا وقتی که به خونه رسیدم جلوی چشمام تکرار میشد ، حرفایی که بهم زده بود و جواب یک کلمه ای من : هیچوقت .

بهش گفتم هیچوقت قرار نیست دوستی من و جیمین نابود بشه ، بهش گفتم اون تا همیشه کنارمه و منم تا همیشه دستشو توی دستم میگیرم . میخندونمش و توی آینه نگاه میکنم تا یادم باشه باید شبهش باشم . باید توی قلبم بمونه و بهم اجازه بده کرور کرور لبخند روی لبهاش بذارم و لذت ببرم از دلیل بودنم برای اون معجزه های قشنگ .

اما یونگی با اون نگاهش ، و اون لبهای نازکش که یه گوشه شون بالا رفته بودند نشون داد میتونه به راحتی بهم نشون بده افکارم چرند خالص هستن و من برای اولین بار ته قلبم حس کردم ازش میترسم .

تا وقتی که به در خونه رسیدم ، راحتم نداشت . وارد خونه ساکت مادر بزرگ شدم ، کهی پرسه زدم و وسایلمو روی مبلاي قدیمی رها کردم . پنجره ها رو باز کردم و از گرفتگی هوای خونه نق زدم ، مادر بزرگو صدا زدم . یه دوش گرفتم و شلوار راحتی پا کردم ، توی دفترچه جیمین کهی نوشتم و به بچه هایی که توی کوچه گرم بازی بودند نگاه کردم که یکی از اونا برام زبون درازی کرد . از اتاقم بیرون اومدم ، تلویزیونو روشن کردم ، کانالرو عوض کردم و از کی دراماهاي آبكي گذشتم و به اون دختر پسرایي که یونیفرم مدرسه داشتن و پاپیای سفیدشونو توی بغلاشون فشار میدادن توجه نکردم ، از اون دختره چشم آبی که با لذت توی موهاش دست میکشید تا نشون بده برند شامپویی که بابتش بهش پول میدن چه کیفیت فوق العاده ای داره هم گذشتم و روی یه شبکه موندم ؛ مادری که بچه اش مرده بود و گریه میکرد ، بیتابی میکرد ، جنازه بچه اشو تکون میداد و صداش میزد . سرمو تکون دادم و با حس گرسنگی سمت آشپزخونه رفتم ، بازم مادر بزرگو صدا زدم و از دیدن چایی که براش آماده کرده بودم و هنوز دست نخورده بود کهی تعجب کردم .

قبل از اینکه به اتاقش برم کمی خورده نون به گنجشکای پشت پنجره دادم و فکر کردم این کار خیلی حامو بهتر میکنه ، انگار میشه به اونا هم لبخند هدیه کرد و حس خوبی به دست آورد .

رفتم سمت اتاق مادر بزرگ تا یادش بیارم باید قرصاشو بخوره ، در اتاقشو باز کردم ، صداش زدم . روی تختش ، پشت به من دراز کشیده بود و موهای سفیدشو رها کرده بود روی بالش آبی . انگشتمو زیر ارکیده توی گلدون باریک کشیدم و از بوش لذت بردم :

" نمیخوای بلند شی مامان بزرگ ؟ "

نشستم لب تختش و به دستام نگاه کردم .

" میخوام باهات حرف بزنم . "

یکمی صبر کردم :

" میخوام ببرمت بیرون و ازت عکس بگیرم . میخوام بخندی و ازت عکس بگیرم ، با عصات بایستی بین گلهای و ازت عکس بگیرم .

مامان بزرگ قشنگم ؟ "

لبامو گذاشتم روی دست پیر و چروکش ولی همه بدنم بی حرکت موند . دستش سرد بود . خیلی سرد بود .

انگار به لبام اعتماد نداشتم ، دستامو آوردم توی میدون و یه دستشو بینشون گرفتم و سعی کردم تپش قلب بیخودی نگیرم . تازه متوجه میشدم بدنش بخاطر نفس کشیدن توی خواب بالا و پایین نمیره . جرئتمو جمع کردم و اونو سمت

خودم چرخوندم تا صورتشو ببینم . رنگش روشن تر شده بود و لباس سفید شده بودن . وقتی گوشمو سمت چپ قفسه سینه اش گذاشتم و هیچ تپشی به گوشم نرسید لرزون شدن نفسهام رو قوی تر از همیشه حس کردم . پلکامو روی هم فشار دادم و دستشو بیشتر بین دستم گرفتم .

مادربزرگ تنهام گذاشته بود .

بعد از اون چیز زیادی به خاطر نمیارم . فقط به یاد میارم که دور خونه پرسه میزدم ، سر از خیابون در آوردم . میچرخیدم و قدمهایی بی هدف برمیداشتم . انگار همه موضوعاتی که میشد بهشون فکر کرد از ذهنم بیرون رفته بودند ، مثل آدمی که به سرش ضربه خورده و گذشته برایش یه تابلوی مه آلوده که هر چی سعی میکنه بیشتر بیینه ، بیشتر درد رو حس میکنه . شاید بین اون سرگشتگی به این کوچه رسیدم و خواستم توی ظلمات ته کوچه بشینم و زل بزنم به آدمایی که میرن و میان و بوق اتوموبیلائی که آب میپاشن روی لباس رهگذرا . شاید دلم خواسته سرمو بذارم روی زانو هام و از دست خدا گریه کنم تا یادش بیاد داره دست میذاره روی دلخوشیای کوچیکم . حتما توی اون لحظات با خودم فکر میکردم چه خطایی ازم سر زده . کاش میتونستم به زندگی بقیه فرار کنم ، کاش میتونستم انتخاب کنم که کی باشم .

سرمو به سمت بالا میگیرم ، منظره افتادن قطره ها از اون بالا قشنگه ، میفتن روی پیشونیم ، پلک هام و روی گونه هام سر میخورن .

" تنهام ... تنهاتر از همیشه . "

\*\*\*

یکمی به آدمای توی کلاب خیره میشم . نتونای روی شیشه خاموش و روشن میشن .  
یکی با گوشیش بلند بلند حرف میزنه ، بهش میخوره مست باشه . میخوام بدونم  
اون تو چه خبره . بارون نمیخواد از باریدن دست برداره ، کف خیابون خیس و براق  
شده . سردمه و لباس گرمی ندارم ، خودمو بغل گرفتم و به خاطر دردی که دارم به  
دیوار تکیه زدم . موهام خیس و کثیفن ، به پوست سرم چسبیدن و حاملو بهم میزنن  
. دلم میخواد برم توی اون کلاب ولی اصلا سر و وضعم خوب نیست ؛ در داغون  
ترین وضعیت ممکنم .

یه کلمه میاد توی ذهنم : مامان بزرگ !

میترسم و نفسم میبره . دستمو به دیوار میگیرم تا زمین نخورم چون چهره سفید و  
دستای سردشو به یاد میارم و بیشتر میترسم .

قدرتمو جمع میکنم ، باید برم یه کاری کنم . باید یه کاری کنم . مامان بزرگ تنهاست  
، حتما اونم میترسه . ارکیده های توی گلدون ... گلا از تاریکی میترسن ، کسی نیست  
چراغ روشن کنه ، خونه باید شبیه یه غار ترسناک شده باشه ، حتی کسی نیست  
پنجره رو ببنده . سردشه ... مامان بزرگ سردش شده ، میدونم ... خودم دستشو  
گرفتم ، شبیه یخایی که فروشنده کله فربری مینداخت داخل لیوانای شربت  
گیلاس و میداد به بچه ها ... به همون سردی . ملافه بیشتری باید بندازم روش تا  
گرم بشه ، گرم میشه ؟ مامان بزرگم بازم گرم میشه ؟ بازم لباس صورتی میشن .  
من میخوام خوشحالش کنم ، یاد گرفتم چطوری خوشحالش کنم تا بخنده .  
میخوام ببرمش پیک نیک . میخوام یه سیب سرخ بذارم روی سرش و بهش بگم  
تعجب کنه تا ازش عکس بگیرم . از اون عکسایی که تو مجله های طنز و کمدی

چاپ میکنن و کمترین کارشون بالا بردن نامحسوس یکی از دو گوشه لبای آدماست .  
لبای صورتی . کسی لبش سفید نیست ، اونایی که لبشون سفید میشه ، مردن .  
میمیرن ، میرن . دارم میگم یعنی ماما بزرگم مرده ؟ چی ؟ نه . نمیخوام بگم مرده ،  
چقدر این کلمه ترسناک شده . چقدر زشت و کثیفه . شبیه هیولاهای کتاب قصه  
هاست ، اونا که میفتن دنبال شاهزاده خانوما تا بکشنشون . کاش دستش به ماما  
بزرگم نرسه ، کاش یکی نجاتش بده .

" باید نجاتش بدم ... "

قدمهامو سریعتر برمیدارم ، یه دستم از دیوار کمک میگیره . تخم چشمهام تند و  
فرز به اطراف میچرخن ، باید عجله کنم . شروع میکنم به دویدن . درد دارم اما  
میدوم . زمین میخورم ، گلی میشم ، اما بازم بلند میشم و میرم جلو .

" باید - باید برسم ... "

صدام لای نفساست و بیرون نمیاد . نفسهامن که شکل واژه بیرون میان . یه چیز  
سفت بهم میخوره و کوبیده میشم به دیوار . ناله میکنم ، نمیتونم چیزی ببینم جز  
یه مرد با خالکوبی روی گردنش . بهم تنه زد .

" تو ... خوبی ؟ "

دستشو میداره روی شونه هام که توجهش سمت دوربینم جلب میشه . دستاشو  
جلو میاره تا بهش دست بزنه که دستاشو کنار میزنم :

" باه-باید ، برم ! "



و ميرم . اما بازم نزديکه بخورم زمين که جلوي خودمو ميگيرم . توي دلم به خودم ميگم چيزي جز يه دست پا چلفتي بي مغز نيستم . زانوم زخم شده ، ميسوزه . حتي شلوارمم پاره شده . دختره راست گفت ، شبیه گداها شدم . يکي پشت سرمه ، سايه اشو ميبينم . يکم طول ميکشه تا بفهمن همون مرديه که گردنش خالکوبي داشت . چرا داره دنبالم مياد . چي ميخواد ، حتما وقتي زمين خوردم چيزي از جيبم افتاده بيرون که ميخواد بهم برگردونه . ازش خوشم نمياد . ترسناکه . بزرگه ، کتش سياهه و برق ميزنه . از من چي ميخواد .

" چيه ؟ "

بلند داد ميزنم و تعجب ميکنه . قدماشو محکم برميداره و چند باري چاله هاي آبو با شدت قدماش خالي ميکنه . وقتي به من ميرسه با يه مشت به صورتم تعادلو ازم ميگيره . يقه امو چنگ ميزنه و مثل يه آدم نيمه جون ميکشونتم توي تاريخي يه کوچه . دردم کم نيست اما با اين مشت بيشتري از قبل هم ميشه . نيمتونم بفهمم چه خبره ، فرصتي هم بهم نميده که بفهمم . از درد به خودم ميپيچم که چشمم به دستاي بزرگش ميفته ؛ دارن ميرن سمت دوربينم . اونو ميکشه سمت خودش که متوجه ميشه دور گردنمه و محکمتر از چيزيه که بخواد با يه کشش ازش جدا بشه . پس سعي ميکنه از گردنم خارجش کنه که دستاشو کنار ميزنم .

يه دزده ، دارم مي فهمم اما همونطور که مي فهمم ، ميترسم .

تنها چيزي که ميدونم اينه که نبايد بهش اجازه بدم دوربينمو بيره . عکسايي که گرفتم ، عکساي جيمين ، عکسايي که از گلها و پرنده ها انداختم ، همه احساسم و هنرم اونجا توي دوربينه و حق ندارم بذارم اونارو بيره .

با زانوش میکوبه توي شکمم ، داد میکشم و حس میکنم فاصله ای تا مرگ ندارم  
اما توي همون سردرگمی ، همه مغزم بهم دستور میده دوربینمو نگه دارم . با به یاد  
آوردن عکسای جیمین ، دستام جون تازه ای برای مبارزه میگیرن و بیشتر مقاومت  
میکنم .

تا وقتی که درخششی رو توي دستش میبینم .

یه چاقو .

" ولش کن احمق ، نمیخوام زخمیت کنم . "

" نه . "

گرم گرفتہ ، سرمو به اطراف تکون میدم . نمیخوام دوربینمو رها کنم . میفته به  
جون انگشتم و با چاقو زخمیشون میکنه ، گرمی خون روی پوست سردم جاری  
میشه اما چیزی بهم اجازه نمیده رهاش کنم .

چاقو رو فرو میکنه توي شونه ام و تا پایین میکشونه و یه زخم بزرگ اونجا میسازه  
. حتی جون داد کشیدنم ندارم فقط اجازه میدم نفسم کمی قطع بشه .

بازم میره سراغ دوربینم .

دست دیگه ام رو که بازوش هنوز سالمه مثل یه پوشش محافظ میدارم روی دوربین  
و به خودم فشارش میدم . تنها راهیه که به ذهنم میرسه .

چاقوش توي پهلوام فرو میره .

دستم که روی دوربینه ، داره سست میشه . داره موفق میشه . روی دیوار سر  
میخورم ، ضعف قدم به قدم ، مثل یه مرداب منو میکشه توی خودش . بوی خونم  
و خیسی اطراف پیچیده توی هم . بوی آشغال و بوی گند سیگار که از مرده  
سرچشمه میگیره . صدای آژیر پلیس گشت به گوشم میرسه . یکی شروع میکنه به  
دویدن . چاله های آب بازم خالی میشن ، دختری جیغ میکشه " یکی اینجا زخمی شده  
!"

بازوم میسوزه . چقدر خون گرمی دارم ، حس میکنم که همه لباسمو کثیف کرده .  
انگشتای زخمیم روی دوربینی که هنوز اطراف گردنمه ، شل میشن و تاریکی مثل یه  
مادر مهربون دستاشو برام باز میکنه .

انگار میدونه بعد از این همه درد به یکم خواب احتیاج دارم .

میدوم به طرفش .

با کمال میل .

کمی خواب ، کمی تاریکی ، کمی فراموشی .

کمی رهایی .

قسمت ۲۲ :

{ میخوام برقصم . }

" میخوام برقصم ... "

زمزمه ست اما سخت نیست بفهمم مال کیه .

جیمین .

اطرافم خاکستریه . شبیه یه زیر زمینی که کاشی های براق داره . چراغی روشن نیست و نور ناچیز آسمون ابری وقتی از پنجره های مستطیلی وارد میشه ، ناچیز تر هم میشه . شاید برای همین نوری که روی صورتمه از اونم ناچیز تر و کمتره . نیمه صورتم کمی روشنه ولی نیمه دیگه کاملا تاریکه . چشمامو خوب میشناسم . از داخل آئینه بهم زل زدن . خالی تر از همیشه . سرد تر از همیشه .

" شنیدی تهیونگ ؟ میخوام برقصم ! "

به اطرافم نگاه میکنم تا پیداش کنم ولی خبری از جیمین نیست اینجا فقط منم و این آئینه بزرگ .

" گفتم از رقصیدنم خوشت میاد ... "

دستی از پشت سر روی شونه ام میشینه ، لمسش گرمه و من ناگهانی به سمتش میچرخم . جیمینه . ازم چند قدمی دوره که باعث میشه از خودم بپرسم جیمین به شونه ام دست زد یا شخص دیگه ای یا توهم ؟!

سرشو پایین گرفته .

صدای افتادن قطره ها روی زمین توجهمو جلب میکنن . قطره ها بخاطر تاریکی به رنگ سیاه دیده میشن . میفتن جلوی پای جیمین و انگار اونم بهشون زل زده . میرم جلو و مقابل جیمین روی پنجه پا میشینم . دو تا انگشتمو توی اون مایعی که روی زمین راه افتاده میزنم و میچرخم سمت نور ناچیزی که از سمت پنجره میاد تو . میخوام ببینم اون مایع تیره رنگ چیه .

خونه !

قلبم تند تر میزنه و با عجله چونه جیمینو میگیرم و سرشو بلند میکنم . مقاومتی نمیکنه . هیچ مقاومتی نمیکنه انگار با همه وجود میخواد که صورتشو ببینم . توی صورتش که بخاطر فضایی نیمه روشن اتاق درست دیده نمیشه دنبال زخم یا منبع خونریزی میگردم که چشمم روی رده خون خارج شده از بینیش قفل میشه . بینیش در حال خونریزی بود و توی چشمش -

پر از اشک .

" میخوام برقصم ! "

قلبم افتاد ، تپیدنشو حس نکردم .

لباش و چونه اش خونی ان . طوری که انگار هیچ علاقه ای به متوقف کردن خونریزی نداشته و نداره . چشمش از شدت اشک برق میزنن و از این فاصله خوب میتونم ببینم پر از آب شدن اما هیچ اشکی پایین نمیفته . از خودم میپرسم این جیمینه که نمیخواد اشکاش بیرون بیان؟! مثل این بود که جیمین بهشون اجازه

پایین افتادن نمیداد و همونجا حبسشون کرده بود . کسی نباید اون اشکارو میدید .  
کسی اجازه نداشت با خودش بگه جیمین داره گریه میکنه . کسی حق نداشت بدونه  
جیمین داره درد میکشه حتی من . ولی من میدیدم . من اون اشکایی که حبس شده  
بودنو میدیدم و میفهمیدم دردی پشتشون مخفی شده .

" میخوام برقصم ... میخوام برقصم . "

صداشم غمگین شده .

دوباره سرشو میندازه پایین و تاریکی مثل پرنده ای از جنس سایه ، اونجا روی  
صورتش بالهاشو از هم باز میکنه .

" جیمین ؟ "

این بار که سرشو بالا میاره دیگه هیچ شباهتی به جیمین چند ثانیه پیش نداره .  
ترسناک شده .

چشماش ... چقدر حالت آشنایی دارن .

مثل چشمای یونگی شدن ؛ پر از تحقیرن .

" گفتم که ... میخوام برقصم ! "

\*\*\*

پلک هامو با ضعف باز میکنم . بازشون میکنم چون توی تاریکی که بخاطر بسته  
بودنشون ، وجود داشت ، سوزش های وحشتناکی رو حس میکردم . لهامو از هم

باز کردم تا حرفی بزنم یا کمک بخوام اما سوزشی از عمق گلویم بهم فهموند این قسمت از بدنم خشک تر از چیزی که توان ادای کلمات داشته باشه .

" آ... آب ... "

جیمینو میبینم . نمیدونم از کجا اومده یا چطوری اینجاست فقط میفهمم با دستمال خیس ، کمک خیلی کمی بهم میکنه .

" بالاخره بیدار شدم ... "

لبامو خیس تر میکنه و فرصت میده با زبونم از آب روشن بردارم . توی این مدت ، چشمم به اطراف نگاه میکنم . به دیورهای سفید و آبی روشن ، به پرده نازکی که نور خورشید هنوزم تونسته بهم نفوذ کنه . به صورت پف آلود جیمین و موهای بهم ریخته اش ، لباس نخي روشنش که انگار یه نقاش عصبانی قلم موش رو بعد از فرو کردن توی رنگ مشکی ، اونجا تکون داده و خالق یه بی نظمی هنری روی لباسش شده اما در نهایت تصویر یه رز سرتاسر مشکی رو روی سمت چپ قفسه سینه اش نقاشی کرده .

شبیه ماهی که در حال جون دادنه و آب به همه زندگیش تبدیل میشه ، قطره های آبو با همه وجود به داخل میارم و ازشون برای تر و ملایم کردن زبون و حلیم استفاده میکنم . میفهمم کجام . بیمارستان . و روی تخت هستم . جیمین کمی عقب میره :

" بهتر شد ؟ فعلا نمیتونم کمکی بیشتر از این بهت بکنم تهیونگ . توصیه دکتره . "

سوندي زیر بینیم قرار داره و توي نفس کشیدن بهم کمک میکنه . مچ دست راستمو بالاتر میارم ؛ تمام دستم به جز نوک انگشتم توي پانسمان هستن . میسوزن . سوزش های دیگه ای هم هستن . سوزشی از سمت بازوی چپم و اوه - حالا میبینم که بازوم برهنه ست . به بدنم که زیر ملافه سفید مخفی شده نگاهی میکنم ؛ قسمت راست بدنم ، نزدیک پهلو ، اونجاهم درد بدی حس میکنم . چه بلایی سرم اومده که یه جای سالم توي بدنم نمونده ؟!

" به موقع آوردنت ... "

صدای آژیر ، صدای فرورفتن قدمهایی توي چاله های گل و آب . کسی میدوید .

" خطر از بیخ گوشت گذشته ، خونریزی خیلی شدیدی داشتی . "

نمیخوام زخمیت کنم لعنتی!

" پلیس دستگیرش کرده ، گفت میخواستہ دوربینتو - "

همه توانی که دارمو به یه سوال کوتاه اختصاص میدم :

" دوربینم کجاست ؟ "

یه موج از درد توي بدنم میپیچه و صورتمو با ناله ای از بین دندونهای بهم قفل شده ام ، جمع میکنم . جیمین نگران میشه و دستاشو آروم روی قفسه سینه ام میذاره :

" حرکت نکن تهیونگ ... دیشب عملت کردن . "

و به سمتی رفت ، دوربینم توي دستاش ظاهر شد :

" دوربینت اینجاست ... جاش امنه . "



اونو دور گردنش میندازه ؛ تا بهم اطمینان خاطر بیشتری بده .

به دوربینم نگاه میکنم و بعد نگاهمو به داخل چشمای جیمین میدوزم .

" درد دارم ... "

صندلیشو بهم نزدیک میکنه ، با ظرافت دستمو بین دستاش میگیره :

" میدونم . زخمات جدی بودن . به پرستار میگم بازم بهت آرام بخش بزنه . "

و سرشو جلو میاره . توی چشماش چیز خاصی میبینم . شبیه یه حرفی که گفتنش راحت نیست .

" تو باید استراحت کنی ... همین ! "

انگار با خودش . تا جلوی خودشو بگیره و اون چیزی رو که میخواد بهم بگه ، همونجا متوقف کنه .

آرام بخش پرستار قوی بود . پلکام روی هم میفتن اما قبل از اینکه به داخل سیاهی کشیده بشم یه چیزی زمزمه میکنم و فکر کنم کلمه ' مامان بزرگ ' باشه . یه اتفاق

دیگه هم میفته . لبای گرم جیمین روی پیشونیم جا خوش میکنن ؛ بوسه ملایم و

کوچیکی روی پیشونیم میداره :

" فقط استراحت کن تهیونگ . "

\*\*\*

چترو بالاي سرم گرفته و توي راه رفتن کمکم میکنه .

چند دقیقه پیش متوجه شد دکمه اول لباس گرمی که تنم کردم باز شده و با اصرار متوقفم کرد تا اونو برام ببنده . گفت زخمام هنوز خوب نشدن و این هوای سرد بارونی به راحتی میتونه دمار از روزگارم در بیاره . دستام هنوز بهبود پیدا نکردن در نتیجه پانسمان سفید همچنان اونا رو پوشونده و منم در حالی که یکی از دستام روی شونه جیمینه ، اون یکی رو داخل جیبم فرو میکنم . قدمهایی که برمیدارم باعث میشن درد زق زق کنه و دندونامو روی هم فشار بدم اما میدونم چیز زیادی نمونده تا بهش برسیم .

و بهش میرسیم .

" همینجا . "

میتونم اسم مامان بزرگو روی سنگ صلیب شکلی که در اثر بارون خیس شده ، ببینم .

از جیمین میپرسم " مامان بزرگم اینجاست ؟ "

هنوزم باورم نمیشه . با این که مدت زیادی توی اتاقش نشستم و منتظر موندم تا بیاد پیشم . با اینکه توی خونه پلکیدم و صداش زدم اما بهم جواب نداد . با اینکه دستای پانسمان شده اموروی تخت خالی و سردش کشیدم تا یادم بیاد جای اون واسه همیشه خالی شده ، اما نتونستم باور کنم . ارکیده ها خشک شده بودن . خشک و پژمرده . ارکیده ها مرده بودن .

سرشو آروم به بالا و پایین حرکت میده و نگاهشو ازم میگیره .

تماشا میکنم . جیمین با احتیاط خم میشه و شاخه گل سفیدی رو روی قبرش  
میداره .

" دلم براش تنگ میشه . "

نمیدونم اگه تنهاش نمیداشتم میتونستم مرگشو به تعویق بندازم یا نه . میتونستم  
جلوی مرگشو توی خواب بگیرم یا نه . شاید آره شاید نه . حتما اونم وقتی داشته  
از این دنیا میرفته با خودش گفته دلم برات تنگ میشه تهیونگ . شاید روحش یه  
جایی اومده سراغم و بغلم کرده اما من چیزی حس نکردم ، توی گوشم زمزمه کرده  
خیلی دوسم داره و من واقعا براش ارزشمندم اما من چیزی نشنیدم . من نفهمیدم ،  
حس نکردم چون ازش دور بودم . چون اون از پیشم رفته و من مطمئنم دلتنگیای  
بزرگی منتظرن تا شبایی که نگاهم میره سمت آسمون یا وقتایی که باغچه های  
قشنگ پر از گل میبینم ، بیان سراغم و از خاطره های اون برام زمزمه کنن ، بهم  
اشکای یواشکی هدیه کنن و بعد پرواز کنن و تنهام بذارن . با این افکار عجیبی که  
مدت هاست دارم . مادربزرگ وقتی به من نگاه میکرد چی میدید ؟ نتیجه شوم گناه  
دخترش ، یا یه معصومیت شبیه یه پسرچه که از زیر دونه های برف ، توی آسمون  
دنبال خدا میگردد ؟ وقتی من که هنوز یه نوزاد بودم و توی بغلش نگه داشتم بود  
، همون روزی که کنار پنجره راه میرفت و تند تند تکونم میداد تا از زور گرسنگی  
خوابم ببره چون هنوز نتونسته بود با وجودم کنار بیاد ، اون شب اولی که من تنهایی  
شو خدشه دار کرده بودم ، چی توی چشمام دید که تصمیم گرفت برای همیشه  
منو پیش خودش نگه داره ؟ گفت وقتی یکی از قطره های اشکش افتاده توی دهن  
باز از گریه ام و من چند دقیقه دست از گریه کشیدم تا اونو مزه مزه کنم ، اولین  
باری بوده که باعث خندوندنش شدم . تصمیم میگیره برام شیر گرم درست کنه و

گفت وقتی با همه وجود اون شیرو قورت میدادم و به صورتش نگاه میکردم ،  
چشمامو بوسیده . برام لالایی خونده و همونطور که شاهد به خواب رفتنم بوده ،  
گلی رو پر پر کرده و روی دستای کوچیکم ریخته . یه قسمت از ملافه رو روی بدنم  
کشیده . بهم گفت همون شب فهمید که منم شبیه یکی از همون گلای دوست  
داشتمی باغچه اش هستم ، گفت دوسم داره و منو پیش خودش نگه میداره . ما  
شبیه هم بودیم . دو تا آدم تنها که همه ترکشون کرده بودن . پس ما باهم موندیم و  
سعی کردیم همو دوست داشته باشیم .  
و حالا اون رفته .

آه میکشم و سرمو پایین میندازم .

" مگه میشه کسی رو دوست داشت و وقتی اون رفت ، دلتنگش نشد ؟ "

" ای کاش راه فراری بود تا دلتنگ نشد . "

چیزی نگفت . برای چند دقیقه .

" هست . "

سرمو سمتش میچرخونم و میگه :

" وقتی ... ده سالم بود توی یه کتاب خوندم . یه آقای که عاشق همسرش بود و اونو

از دست داده بود تصمیم گرفت راه فراری پیدا کنه . اون مرد ، همه نشونه های

مرگ همسرشو از بین برد و هر روز که از خواب بلند میشد تصور میکرد روز قبل

همسرشو دیده یا باهاش حرف زده . هر بار که میخواست بهش فکر کنه ، اینکه

اون مرده و همه این کار چیزی جز دیوونگی نیست ، همسرشو صدا میزد و صدای

خنده هاشو می‌شنید . یکم که گذشت قلبش موفق شده ذهنشو وادار به باور این حقیقت کنه . اون دیگه هیچوقت دلتنگش نشد چون یکی از اون توی ذهنش ، توی قلبش ساخته بود و باهاش زندگی میکرد . "

" این دیوونگیه . "

" و همه ما دیوونه ایم . به نوعی . "

شونه بالا میبرم چون نمیتونم چیزی از حرفهاشو بفهمم . ذهن چطور میتونه اراجیف قلب رو باور کنه ؟

اما خب قلب ، قدرت زیادی داره . حتی گاهی ذهن هم تسلیمش میشه .

ذهن فقط تسلیم میشه ، تسلیم یه دروغ .

" برای من جواب نمیده . این راه . برای من جواب نمیده . من نمیتونم صورت

سردشو فراموش کنم . باور کردنش سخته که اون مرده اما این راه فرار از اونم

سخت تره . میدونم که نمیشه . شاید اون قصه در مورد اولین و آخرین مردی بوده

که تونسته از این راه استفاده کنه . حتی اگه عملی هم بشه ، دووم زیادی نمیاره .

کسی نمیتونه از واقعیت فرار کنه . "

صداش تن آرومی پیدا میکنه :

" هر وقت که دلتنگش شدی ، بنویس . "

" بنویسم ؟ "

سرشو تکیه میداده :

" کمک زیادی میکنه . "

" چي بنویسم ؟ "

" از اون . یکی از خاطره هاتو انتخاب کن و بنویسش . شبیه یه قصه بنویسش ، انگار که تو از بیرون داری به خودت و مادر بزرگت و لحظه مشترکتون نگاه میکنی . نمیدونم . فقط قلمتو بردار و بنویس که دلت براش تنگ شده . میتونی براش شعر بگی . یا حتی یه نامه . تصور کن اون حتما میاد و حرفاتو میخونه . سعی کن بخندونیش ، خوشحالش کنی . یه چیز بامزه براش بگو . خیلی زود دلتنگیتو فراموش میکنی و بهتر میشی . قول میدم . "

چیزی نمیگم .

" مینویسم . "

لبخند شیرینی میزنه .

" بهتره بریم تهیونگ . هوا داره سردتر میشه . "

آخرین نگاهمو به قطره های آب روی گل سفید میدوزم و بعد میبرمش سمت قطرات روی صلیب سنگی و اسم مامان بزرگی که دیگه ندارمش .

" دوستت دارم مامان بزرگ . "

صدام محو میشه :

" خیلی زیاد . "

## Go with between the stars by Canyon city

قسمت ۲۳ :

{ من آسمون و تو ماه }

شاید ، یکی از زمان های مناسب برای نوشتن شبای تابستون باشه . توی سکوتی که با جیرجیر جیرجیرک های توی خیابون شکسته میشه و فضای اتاق رو هم بی نصیب نمیداره ، زیر تک پنجره اتاق و روی میز چوبی قدیمی ، میشه سفیدی رو باز کرد و با کلمات به سمت بی انتهای نوشتن ، اوج گرفت و بالا رفت . توی همچین موقعیت های من فراموش میکنم . دنیایی که توش قرار دارم دور میشه . میره و محو میشه . شبیه تصویر یتیم خونه ای که به چشم اون پسر بچه ، از صندلی عقب یه اتوموبیل گرون و در حال حرکت ، دور و کوچیک میشد . یادمه این فیلمو با جیمین تماشا کردم . داستان یه پسر بچه یتیم بود که سختیای زندگیشو با هدف بزرگی که توی دلش پرورش میداد ، تحمل میکرد . پسر بچه میخواست یه نقاش بزرگ بشه ، یه نقاش خیلی مشهور که در وصف کارهای مقاله های زیادی نوشته بشه . تحسین برانگیز ، شگفت انگیز . اون به رویاش رسید . درست همون شبی که توی خیابون مشغول نقاشی کردن زیر بارون بود و تقریباً امیدشو از دست داده بود ، همون لحظه ای که پژواک ' تو هرگز بهش نمیرسی ' توی همه وجودش پخش میشد و اشکاش قاطی قطره های بارون روی لباسش میفتادن ، یکی از ناکجا پیداش شد و گفت مدتهاست دنبالش میگرده . یه چتر بزرگ داشت و اتوموبیلش برق میزد . گفت اومده تا روی اون سرمایه گذاری کنه و ماجرا اینه که همسرش یکی از نقاشی های

اون پسره رو بهش هدیه داده و اون از روی امضای گوشه تابلو تونسته اسمی از اون هنرمند به دست بیاره .

" همیشه همینطوریه . قانونه . درست وقتی که زانوهات شل میشن تا روی زمین بیفتی ، درست وقتی که قدرت برداشتن یه قدم دیگه رو هم نداری ، بهت کمک میشه . یه حرف ، یه لبخند ، یه تحسین .

یه امید . "

جیمین محو فیلم بود و پاهاشو روی پاهای من رها کرده بود . پاپ کرنی که برای دوتامون درست کرده بودم ، تموم شده بود ، پس کاسه اشو ازش گرفتم و روی میز گذاشتم . مال خودمو هم روی مال اون گذاشتم و دوباره به عقب تکیه زدم تا ادامه فیلمو ببینم .

تیتراژ پایان فیلم ، قطعه پیانوی قشنگی بود . طوری که چشمای جیمین برق زدن و گفت میدونه این قطعه مال کیه . یه پیانیست فرانسوی که اسمش لودویکو اینادی بود .

" با احساس ترین قطعه ها رو اجرا میکنه تهیونگ . "

سرمو تکون دادم و سعی کردم اسمشو یادم بمونه . شاید بشه با کمک قطعه هاش ، نوشت . ولی بعدا که امتحانش کردم به این نتیجه رسیدم که هیچ چیز به اندازه سکوت به جاری شدن چشمه کلمات ذهنم کمک نمیکنه . سکوت قشنگ ترین ملودی برای نوشتنه . به همون نسبت هم میتونه روانی کنه ! چون سکوت شبیه یه



آدم عاشقه . آدم عاشقي که همه دنيا رو ساکت میکنه تا معشوقه اش حرف بزنه .  
حتي بهش نميگه در مورد چي يا از کي حرف بزنه . يادش نميآره بوسه شون زير کدوم  
بارون دلچسب تر بود ؛ بارون بهاري يا بارون پاييزي ، يادش نميآره رد پاشون توي  
برف قشنگ تر بود يا دويدنشون توي امواجي که ميزدن به دل ساحل . اين آدم  
عاشق ، دنيا رو ساکت میکنه تا معشوقه اش لب از هم باز کنه . فقط براش بگه .  
از چي ؟ مهم نيست .

و شايد اون معشوقه گيج شبيه منه .

شبيه حالاي من و اين اتاق .

مينويسم ، خط ميزم . پاره ميکنم و دوباره ميزم به دل سفيدي کاغذ .

يه تصوير به ذهنم ميآد . تصوير جيمينه . روي تختم ايستاده تا دستش به عكساي  
بالاي ديوار برسه . بامزه ست . دستشو به سمت عكسا که بلند میکنه ، آستين  
گشاد لباس زرشکي و نخيش ، به سمت پايين سر ميخوره . داره سعي میکنه  
عكسايي که ازش گرفتم و روي ديوار اتاقمو باهاشون پوشوندم ، برداره .  
به ياد ميآرم اين تصوير مال چه زمانيه .

مال همون روزيه که برام چندتا کتاب آورده بود تا بخونمشون و ذهنم براي نوشتن  
آماده تر بشه . نشسته بودم لبه تختم و عكساي جديدي که ازش گرفته بودمو  
براي چسبوندن به ديوار آماده ميکردم که از روي شگفت زدگي داد کوچيکي زد و  
گفت :

" نزديک صد تا عکس از من روي اين ديوار هست . "

نهمیدم چطوری تونست حدس بزنه ولی زیر بار نرفتم و گفتم نمیتونه سیصد تا باشه .

کنارم نشست روی تخت و عکسارو ازم گرفت . گفت حرف مہمی داره . پس منم دست از کار کشیدم و نگاهش کردم . چشماش حرکت میکردن و توی ذہنش دنبال راهی بود تا حرفشو بزنه .

" بگو جیمین . "

نگاهشو بہ من داد .

" بین تھیونگ ... تو ، تو حالا تنها زندگی میکنی . "

پلک زدم و بیشتر گوش دادم .

بہ خودش اشاره کرد :

" از وقتی کوکی رفتہ سفر ، منم تنها زندگی میکنم . "

" خب ؟ "

شونہ هاشو بالا و پایین برد و با موہای بلوندش کہ توی صورت گرد و کیوتش ریختہ بودن ، گفت :

" میخوام باہم زندگی کنیم . ہمخونہ بشیم . "

" ہمخونہ ؟ "

سر تکون داد ، فشاری بہ دستام وارد کرد .

" آره . ميتوني اينجا رو بفروشي يا نگهش داري . اما با من زندگي كني . نظرت چيه ؟ "

به در و ديوار اتاقم نگاه كردم . به آفتابي كه روي زمين افتاده بود و به ساعت روي ميزم . به عكساي جيمين روي ديوار و كاغذاي مچاله توي سطل زباله .  
به اون نگاه كردم .

" باشه . "

و يه لبخند روي لباس كاشتم .

اون بغلم كرد . محكم .

" ممنون . "

كمك كرد وسايلامو جمع كنم . رفت روي تخت و شروع به برداشتن عكساي خودش كرد .

" حالا بهت ثابت ميشه كه صد تا عكس اينجاست . "

چه فرصت خوبي .

با برداشتن هر عكس ، عددش رو ميگفت و اونا رو توي پوشه سفيد ميذاشت .

" بيست و پنج ... "

صداشو داشتم . صداي آروم و در عين حال هيجانزده اش .

اون شمرد و من كتابهارو داخل جعبه گذاشتم . كشو ها رو باز كردم و وسايل ضروريمو برداشتم . دوربينمو دور گردنم انداختم و كتمو تنم كردم . دستامو روي

کتم کشیدم و پنجره رو بستم . کاکتوس کوچولوی زرد رنگو از لبه پنجره برداشتم و روی کتابها گذاشتم . اون شمرد و من فکر کردم با هر دونه عکسی که ازش گرفتم یه حس تازه رو تجربه کردم . این همه حس تازه فقط بخاطر اون . بهش نگاه کردم .  
آخرین عکس رو هم برداشت :

" صد و یک . "

غرور توی چشماش با همه کودکانه بودنش ، قشنگ بود .

" من از کی تا حالا توی تخمین زدن ، این همه خوب بودم ؟ "

با پوشه سفید توی دستش از روی تختم پرید و بازم بهم لبخند زد :

" یکی اینجا توی شرط بندی باخته ... "

منظورش من بودم . زد به شونه ام و بهم خندید وقتی لبامو آویزون کردم .

" میدونی که هیچ راهی نداره از نودل و کچاب بگذرم تهیونگ . کیوت بازی بی کیوت بازی . "

و بعد از اون ، خودمونو به یاد میارم که پشت میز یکی از رستورانای کوچیک خیابونی ، رشته های نودلو با چاپستیک میخوردیم و در مورد تقسیم کار توی خونه مشترک حرف میزدیم .

از اون خاطره بیرون میام . حالا نزدیک دو یا شاید سه ماه هست که ما با هم زندگی میکنیم . من عکاسی میکنم ، اون میرقصه . من مینویسم و اون لبخند میزنه . من خوبم و اون دستامو میگیره . صبح ها قهوه مینوشیم ، شبها از روی تراس به آسمون نگاه میکنیم .

زندگی کردن با اون -

قشنگه .

پر از آرامشه .

و پر از لبخند .

به در و دیوار اتاق جدیدم نگاه میکنم .

یه خاطره دیگه ، زیاد دور نیست .

" اتاق کویکه . برای تو . چون فکر نمیکنم اون به این زودیا برگرده . کارش طول

میکشه . "

نزدیک در ایستاده بود و من گرم تماشا .

یه تخت ، یه پنجره با میز چوبی زیرش ، یه پرده آبی ، یه کمد چوبی و آیینه کوچیک

روش . و در آخر ، سه تا قفسه پر از کتاب .

" تازه تمیزش کردم . نگران نباش ! "

کمکم کرد دو تا جعبه و ساک لباسمو بیارم داخل اتاق . پوشه سفیدو برداشت :

" میتونم این عکسا رو بزnm به دیوار ؟ "

سر تکون دادم . خوشحال شد .

دور خودش چرخید :

" یه جای خیلی خوب . "

و دیواری رو انتخاب کرد که آگه روی تخت جدیدم دراز میکشیدم ، شبیه یه پرده سینما ، اونو برام نمایش میداد .

به این ترتیب میتونستم هرشب ، قبل از خواب ، چشممو اونجا ، توی چهار چوب همون دیوار حبس کنم و از لای اون عکسا ، به داخل تمام تازگی هایی که جیمین بهم هدیه داده بود ، سرک بکشم .

نگاهم در همین لحظه ، به سمت اون دیوار کشیده میشه . عکسای جدیدی بهم اضافه شدن . بزرگتر شده . شاید اینقدر بزرگش کنم که هیچ جای خالی ای روی دیواری این اتاق باقی نمونه . از این فکر حس خوبی بهم دست میده . با هر عکسی که ازش میگیرم ، انگار رشد میکنم . انگار یه شکوفه تازه روی شاخه هام پیداش میشه .

انگار ، زیباتر میشم .

قلممو روی کاغذ میخوابونم و به صندلی تکیه میدم .

این آسمون امشب پر از ستاره شده . سیاهه اما اون ماه بزرگ و نورانی اجازه نمیده سیاهی کسی رو از تماشای آسمون ناامید کنه . لبمو گاز میگیرم . آگه اون ، ماه آسمونم باشه چطور ؟ شاید بخاطر اونه که من از تماشای خودم لذت میبرم . عینکمو از چشمم برمیدارم و میذارمش روی سفیدی کاغذی که با کلمات سیاهش کردم .

دلم براش تنگ شده .

پس از اتاقم میزنم بیرون .

" جیمین ؟ "

به ساعت مجیم نگاه میکنم . معمولا توی این ساعت به خواب میره . آخرین باری که دیدمش ، دنبال یه فیلم خوب میگشت و ازم خواست کمکش کنم . از فیلم دیدن لذت میبره . همونطور که به کتابها علاقه داره . همونطور که بارون هیجانزده اش میکنه و دویدن توی قاصدکای معلق بهش حس پرواز میده .

در اتاقشو باز میکنم . اما اون روی تختش نیست . اتاق جیمین روبروی اتاق منه و بعد یه راه پله کوچیک به طبقه پایین ، من و اونو از بقیه خونه جدا کرده . یه نقاشی کیوت از یه زنبور با چشمای بزرگ روی در اتاقش زده . زیر تصویر نوشته :  
سارانگه تهیونگ .

\* سارانگه در زبان کره یعنی دوستت دارم . \*

" اینطوری هر روز صبح که در اتاق تو باز کنی ، کلی حس خوب از من میگیری . کلی انرژی . "

جوابی بود که اون بهم داد .

برای همین که دوستش دارم . اون نوره . ماهه .

" جیمین ؟ "

از پله ها پائین میام و اطراف خونه رو نگاه میندازم . تی وی روشنه . تصویر یه اتوموبیل پلیسه که با سرعت توی خیابونا رانندگی میکنه .

جلوتر که میرم ، موفق میشم موهای بلوند جیمینو روی دسته مبل ببینم .

" خوابیدی؟ "

چشماشو بسته و صدای ملایم سوت مانندی از بین لباس بیرون میان . به لیوان  
لیمونات توت فرنگیش نگاه میکنم که حالا تقریبا خالی شده . نی بلندش به یه طرف  
افتاده و کف صورتی روی دیواره های داخلی لیوان به جا مونده .  
ریموتو از بین انگشتاش برمیدارم و تی وی رو خاموش میکنم تا صدای شلیک افسر  
پلیس فیلم ، جیمینو از خواب بیدار نکنه .

" همیشه سر ساعت میخوابی . مگه قراره بری مدرسه موچی؟ "

روی مبل کنارش میشینم و پاهامو روی هم میندازم . آرنجمو روی دسته مبل  
میدارم تا بهتر بهش نگاه کنم . از وقتی یادم میاد ، تماشا کردنش برام لذتبخش بوده  
. اینو همون شبی که با هم توی مسافرخونه بودیم ، متوجه شدم . همون شبی که  
یاد گرفتم بو کشیدن موهاش قلبمو بی قرار میکنه . چیزی در مورد اون رشته های  
نرم بلوند وجود داره که من هیچوقت ازش خسته نمیشم . نفس بلندی میکشه و  
لپ سمت راستشو بیشتر توی کوسن زیر سرش ، فرو میکنه . موهاش میریزن روی  
چشمای بسته اش . مشت کوچیکشو میذاره لبه مبل و صدای سوت ریز نفسهاش  
محو میشه . بالا رفتن گوشه لمهاش توی خواب ، باعث میشه از خودم پرسم اون  
داره چه خوابی میبینه .

" حتما خواب شکلات میبینی . "

یادمه . که گفت دیوونگی فقط یه گوشه از حسیه که به شکلات داره .  
و یادمه که از هر فرصتی استفاده میکنه تا براش بستنی شکلاتی بخرم .



و یادمه که با لبای پر از شکلاتش ، لپمو دعوت به بوسه های محکم میکنه و به شکلاتایی که روی لپم به جا میمونه ، میخنده .

من همیشه یادم میمونه .

زانومو بغل میگیرم . سرمو روی زانوم میدارم . حالا زندگیم جیمینی شده . تمام لحظاتم به رنگ اون دراومدن .

حالا من دوسش دارم .

یه نفس بلند دیگه میکشه و با مشتش ، بینیشو میخارونه . یه مگس مزاحم اذیتش میکرد .

از جا بلند میشم و میرم جلو تر .

روی اون خم میشم و مگس مزاحمو پس میزنم .

صورتش آرومه .

و من با برداشتن موهایش از روی صورتش ، آرامش بیشتری بهمش میدم .

" بیا بریم موجی . "

دستمو زیر زانوهاش بردم و دست دیگه امو از زیر کمرش گذروندم . بغل کردنش کار سختی نیست . وزنش کمه ، ظریفه . از همه با مزه تر ؛ موجیه .

حس کردم داره میخنده . پس وسط پله ها متوقف میشم و به صورت نیمه روشنش نگاه میکنم .

لبخندش بزرگه اما چشماش باز نشدن .

" چرا بهم کلک میزنی ؟ "

ازش میپرسم و به راهم ادامه میدم .

بالاخره حرف میزنه :

" واقعا خواب بودم اما وقتی بغلم کردی بیدار شدم . "

بینیشو چین انداخت و چشماشو باز کرد :

" سلام . "

بهش خندیدم . کیوته .

" موچی شیطون . "

از اونجایی که دستام آزاد نبودن ، خودش زحمت درو کشید و بازش کرد .

" ولی بازم خوابم میاد . "

خمیازه کشید و بینیشو به شونه ام مالید .

" پس بخواب . "

گذاشتمش روی تخت . توی خودش جمع شد و ملافه رو روی بدنش کشیدم .

" شب بخیر . "

چند قدمی نرفته بودم که :

" راستی تهیونگ ! "

سرمو به سمتش چرخوندم . چشماش برق میزدن و سرشو کھی بالا گرفته بود .  
" خواب شکلات ندیدم . خواب دیدم باهم به هاگوارتز رفتیم و توی کلاس جادوی  
سیاه شرکت کردیم . "

اون واقعا داره به چیزی بیشتر از یه موجی شیطان تبدیل میشه !

پس اون تمام مدت میدونست دارم تماشاش میکنم .

اون میدونه .

همه چیزو شاید .

قسمت ۲۴ :

{ تا غرق بشم }

مین یونگی .

بهش نگاه میکنم . به سر تا پاش . به استایل خرابکارانه اش . چند تا اسپری رنگ توی دستش گرفته و روی یه دیوار آجری نقاشی میکشه . شکلکای اسکلتی و نماد های مرگی که توی دنیای افسانه ها اختراع شدن روی هدبند قرمزش دیده میشن و پیرسینگ لبش قدرت بیشتری به این استایل گستاخش داده . یه لحظه دست از کارش میکشه و طوری که انگار صدای عجیبی از پشت سرش شنیده ، سر میچرخونه و به لنز دوربین من نگاه میکنه . گوشه لبش بالا میره و چونه اش رو بالاتر میگیره . بی قید میخنده . از اون خنده هایی که پیرمرد دوره گرد توی کوچه پر از گرد و خاک رها میکرد و باعث میشد موی بدن بچه ها راست بشه .

صدای یکی میاد :

" عالیه یونگی . "

دلم نمیخواد به این فکر کنم که هدف این خنده بودم یا نه . پس دوباره دوربینمو جلوی چشمم نگه میدارم و کارمو ادامه میدم . میشم یکی مثل اون چند تا عکاس اطراف یونگی . فلش پشت فلش . یونگی فقط به اون چیزی عمل میکنه که کارگردان ازش خواسته . این منم که از چهره سرد و چشمای بی روحش برداشتهای احمقانه

میکنم . اما تمام مدتی که به کارم مشغولم فکرم جایی پیش نوشته های اون دفترچه خاطراته .

دیشب ، نتونستم بخوابم . رفتم سراغ کتابخونه کوچیک توی اتاقم . با سری که به سمت بالا گرفته بودم ، عنوان کتاب ها رو از روی شیرازه هاشون میخوندم و میگذشتم تا اینکه به یه شیرازه بی عنوان رسیدم . دستمو سمتش دراز کردم و از بین کتابها بیرون کشیدمش .

یه دفترچه خاطرات بود .

و من نگاهی بهش انداختم . نمیدونستم مال کیه یا اونجا چیکار میکنه ، فقط بازش کردم و ورق زدم . روی یکی از صفحاتش مکث کردم :

تا همین دیروز از این ویژگی بابا متنفر بودم . با خودم میگفتم وقتی اون جلوی آدما بهم لبخند میزنه ، هیچکس از خودش نمیپرسه من با شنیدن حرفهای تحقیرکننده اش چقدر اشک میریزم . هیچکس با خودش فکر نمیکنه اون چقدر از من بیزاره چون دستای اون به محض حس کردن نگاه های مردم ، منو با عشق بغل میکنن . لبخندی که من توی اون موقعیتا بهش میزنم شبیه عشقی که به نمایش میذاره ، مصنوعی و پر از دروغه . اما امروز یه اتفاق عجیب برام افتاد . مهمونی جشن تولد بود . جشن تولد دوستم . اون میخواست شمعای روشنوفوت کنه ، مادرش اومد پیشش و محکم بغلش کرد . پدرش موهاشو بوسید و اون خندید . بهشون خیره شدم . سعی کردم مثل آدمای اطرافم نباشم . سعی کردم از خودم بیروسم ممکنه پشت این چهره های پر از محبت یه هیولای خشک وجود داشته باشه که هر شب دوستمو کتک بزنه و اونو با گریه های یواشکی راهی دنیای خواب کنه ؟ من نمیخوام

مثل مردم احمق باشم . من نمیخوام چشمامو باور کنم . درست مثل همون احمقایی که بهم میگن بهترین بابای دنیا رو دارم . من بهترین بابای دنیا رو ندارم ، من بدترین بابای دنیا رو دارم اما اینو فقط و فقط خودم میدونم چون هیچکس باور نمیکنه اون یه بابای بده . اون خودشو رنگ میکنه . نه برای قلب من ، برای چشمای آدما . اون دروغه . یه دروغ که هر روز توی زندگیم اتفاق میفته . هیچوقت باورش نمیکنم .

نمیدونستم صاحب این دفترچه خاطرات کیه اما تصمیم گرفتم بخونمش . بیشتر .

امروز از درخت توی حیاط بالا رفتم . یه پرنده اونجا لونه ساخته بود . دلم میخواست ببینم لونه اش چه شکلیه . میدونستم مدرسه دیر نمیشه چون هنوز چند دقیقه به رسیدن اتوبوس به ایستگاه وقت داشتم . یه تخم سفید پیدا کردم . خیلی کوچیک بود . شبیه زرد آلو های نارسی که آقای شی برای درس علوم سر کلاس آورده بود . بهش خندیدم چون خیلی کوچیک بود . حالا یه جوجه اون تو بود ؟ با این فکر برای برداشتنش وسوسه شدم اما این کارم یه اشتباه بود . مادر عصبانی اون جوجه سر رسید و بهم حمله کرد . صداش اونقدر وحشی بود که بیشتر از حمله هاش از صداش میترسیدم . حتی وقتی تخمشو سرجاش گذاشتم هنوز عصبانی بود . خودشو به چشمم کوبید و دیگه نتونستم جای پامو ببینم ، بخاطر همین روی زمین سقوط کردم . درد بدی توی پام پیچید . خیلی درد داشت . منو شبیه گربه گرسنه دیده بود ! خواستم لبه های شلوار یونیفرم مدرسه امو بالا بیارم تا پامو چک کنم اما صدای باز شدن در تراس اتاق بابا ، کاری کرد خشک بشم . با زحمت بلند شدم ، میدونستم بازم دعوام میکنه . درو باز کردم و با همون پایی که درد داشت ، توی کوچه دویدم . من نمیخوام حرف زدناشو بشنوم چون اونو

یادم میارن که اون ازم متنفره و دوسم نداره . چون حاله بد میشه . چون بازم گریه میگیره و بالشه باید خیس اشکامو تحمل کنه .

ورق میزنم .

از دوشنبه ها خوشم میاد . به نظرم خوشگلن . دوشنبه ها بابا خونه نیست . با دوستاش دور همی دارن و میرن بیرون . دوشنبه ها میتونم برم روی تراس اتاق بابا و نقاشی بکشم . هیچوقت بهش نمیگم که میرم اونجا و هیچوقتتم ردی از خودم به جا نمیذارم تا متوجه بشه . اگه بفهمه بهم میگه بازم اتاقشو به کثافت کشیدم و در اتاقشو قفل میکنه چون فکر میکنه من پولاشو برمیدارم . چون پول که میبهم میده میدونه که به پول احتیاج دارم . ولی من هیچوقت به پولاش دست نمیزنم . با مشکلاتم کنار میام چون توی اون شعری که معلممون برامون خوند ، گفته بود اگه قوی باشی زنده میمونی . یه آدم قوی با سختیای زندگیش میجنگه حتی اگه چشماش خیس بشن . از قوی بودن خوشم میاد . من دوشنبه ها قویم . قویتر از کل هفته .

در جاهایی ، جوهر کلمات پخش شده بودند . این یعنی این خاطرات مال یه زمان دورن . یه زمان دور از گذشته کسی که شناختی روی دستخطش ندارم . بعضی از خاطراتش کوتاه بودن و بعضی ها نیمه کاره . یکی از صفحات دفترچه ، پر از خط خطی بود و آخرین خط صفحه با کلماتی پر شده بود که اصلا نتونستم ازشون سر در بیارم .

توی اتاقم میمونم چون از دوستای بابا متنفرم . بلند و زشت میخندن . برام هدیه میخرن ولی من هدیه هاشونو میدارم توی آشغالای بیرون خونه . از اینکه اون

دختره توي بغل مامانش نشسته بود و بهم نگاه میکرد هیچ خوشم نیومد . اما مامانش انگار خوشش اومده بود چون ازم خواست با دختر کوچولوش بازی کنم . تمام مدت که خدمتکار ازشون پذیرایی میکرد من و اون بهم زل زدیم . هیچکدوم حرف نزدیم تا اینکه اون دستشو بالا آورد و روی دماغمو فشار داد . انگار دماغم یه اسباب بازی بامزه ست . با این کار ، پستونک توي دهنش افتاد و شروع کرد به خندیدن . بلند خندید و من از دیدن لثه های بی دندونش که ترسیدم . بچه های کوچیک ترسناکن . همسایه جدیدمون یه بچه کوچیک دارن . من ندیدمش ولی از اونجایی که تمام شب صدای بلند گریه شو میشنیدم فهمیدم کوچیکه . من عصبانی شدم و از پنجره اتاقم به خونه اونا نگاه کردم . سایه مامانشو میدیدم که تند تند نوزادشو تکون میداد و راه میرفت . با حرص پنجره رو کوبیدم و بالشمو روی سرم فشار دادم . نتونستم درست بخوابم . درمورد بابا نمیدونم . وقتی داشتم تنهایی شام میخوردم صدای خندیدن یه زنو شنیدم . بابا تازگیای بیشتر از دوستای زنش دعوت میکنه بیان خونه . زن یا مرد ، همگی نفرت انگیزن !

لبمو گاز گرفتم و با برداشتن تکیه ام از قفسه پشت سرم به سمت تختم رفتم . به شکم دراز کشیدم و به خوندن اون خطها ادامه دادم :

به اتوبوس نرسیدم و همش تقصیر اون بچه نق نقو بود که نداشت بخوابم و کل شب گریه کرد . وقتی دنبال راننده میدویدم و داد میزدم بایسته ، زمین خوردم و پیشونیم زخم شد . با بدبختی نشستم روی صندلی ایستگاه اتوبوس که دیدم یه پسر دیگه هم پیدااش شد و نشست کنارم . بهش که نگاه کردم متوجه چشمای پفیش شدم . انگار کلی گریه کرده بود . حتی وقتی نگاه کوچیکی به من کرد ، توي یکی



از چشم‌های قرمزی دیدم . چشم‌های مشکلی داشتن؟! اون مدتی بهم زل زد .

چشم‌های کوچیک کرد و به پیشونیم اشاره کرد :

" زخم ... "

بی‌اعتنا گفتم که خودم میدونم . سرمو چرخوندم اما اون بهم نزدیکتر شد و با دستمالی که از کوله اش بیرون میکشید بهم گفت ممکنه لباسم خونی بشه . چون زخمم در حال خونریزی بود . دستمال توی دستشو روی زخمم گذاشت اما من از اون فاصله نزدیک به چشم‌های نگاه کردم و خیلی زود تونستم بفهمم مشکل چشم‌های چیه . چشم‌های شبیه چشم‌های خودم بودن که بعضی از صبح‌ها از توی آینه بهم نگاه میکردن . همون شبایی که بالشم خیس میشد .

" تو ... تو گریه کردی؟! "

اونم به چشم‌های من نگاه کرد . دستمو روی دستمال سفید گذاشتم تا اون دستشو برداره . تازه به یونیفرمش نگاه کردم و متوجه شدم مال مدرسه مانه اما من واقعا چهره اش رو ندیده بودم . جوابی نداد و در سکوت به عقب تکیه داد . میدونستم اتوبوس بعدی خیلی دیر میاد پس تصمیم گرفتم پیاده برم . از اون پسر پرسیدم میخواد منتظر اتوبوس بعدی بمونه ، ولی اون فقط یه نگاه به خیابون انداخت و گفت اتوبوس خیلی دیر میاد؟ منم سرمو تکون دادم و راه افتادم که حس کردم دنبالم میاد .

" همیشه این قدر دیر میری مدرسه؟ "

پسر ازم پرسید و من تازه دیدم که ازم قدبلند تره .

" نه . ديشب خوب نخواستيدم چون همسايه جديد مون عرضه نداشتن بچشونو  
بخوابونن!"

سر تګون داد و حرفي نزد . البته که هنوزم عصباني بودم .

" تو چي ؟"

" خب ... من تازه به اين محله اومدم . نميدونستم اتوبوس چه ساعتی ميرسه ."

" تازه اومدي ؟"

فهميدم چرا چهره شو نشناختم .

" معذرت ميخوام که نتونستي خوب بخوابي ."

بعد از کلي حرف نزدن اينو گفتم و منم با تعجب نگاهش کردم و پرسيدم چي داره  
ميگه .

" من يه خواهر کوچولو دارم . اسمش مينجيه . مريضه و ديشب حالش خوب نبود  
به همين خاطر تمام شب گريه کرد . متاسفم که تو هم اذيت شدي ."  
من نميدونستم بايد چي بگم . مثل احمقا به اون پسره قد بلند نگاه کردم .

" اشکالي نداره ."

سعي کردم بهش لبخند بزنم ؛ هرچند احمقانه . اونم از لبخند من ، تقليد کرد و من  
فکر کردم چه لبخند کيوتي داره . چشمای پف آلود و بي حالش با اون لبخند  
قشنگتر شدن . اون به صورتم اشاره کرد و گفت لبخندم خيلي خوشگله . چيزي که  
منو متعجب کرد .

" واقعا؟ "

سرشو تند تند تکون داد . شونه بالا انداختم ولي ته دلم کلي خوشحال شده بودم .  
دستشو سمتم گرفت :

" اسم من جانگکوکه . جنون جانگکوک . اسم تو چيه ؟ "

به دستش نگاه کردم . دستمو جلو بردم . وسط خيابون بهش دست دادم و سعی  
کردم بازم از اون لبخندا بزنم :

" اسم من جیمینه . پارک جیمین . "

\*\*\*

صاحب دفترچه خاطراتي که من با گستاخي زیر بالشم مخفي کردم تا بعدا وقت  
خوندنش رو داشته باشم کسي نبود جز همون پسر موبلوند ؛ کسي که حالا  
همراهش توي يه خونه زندگي میکنم ، فنجون هاي خالي چاییمون رو کنار هم  
میداریم و وقتي کمدين داخل تي وي شروع به گفتن چرندیات میکنه ، صدای خنده  
هاي ما توي هم میپیچه . اون دفترچه متعلق به جیمین بود . حدس میزدم تاریخ اون  
خاطرات مربوط به دوران مدرسه جیمین باشن . اون هیچوقت درمورد خانواده اش  
حرفي به من نزد . در مورد پدرش یا مادرش . تمام چیزهایی که از لاي گفته هاش به  
یاد مي آوردم مربوط به جانگکوک و نامجون و جین میشدن . اینکه چطور وارد  
حرفه رقصیدن شد ، یا جويي کجاي زندگي جیمین قرار داره هنوزم جوابي ندارن .

کار خوبی نیست که بدون رضایت جیمین خاطراتش رو بخونم اما میل قوی ای که دارم باعث میشه اهمیتی به این موضوع ندم . کنجکاوی من راجع به جیمین بیشتر از این حرفاست . پس صبح که صدای آلام بلند شد و چشمامو در حالی باز کردم که اون دفترچه هنوز توی دستم بود ، تصمیم گرفتم جایی مخفیش کنم . نمیتونستم بفهمم دفترچه خاطرات جیمین توی اتاق جانگکوک چیکار میکنه اما اهمیتی هم نمیدادم چون حالا یه فرصت خوب برای بیشتر دونستن در مورد اون جلوی پام قرار داشت .

با افکاري که توي سرم میچرخن و تجسم اون خاطرات کوتاه و قدیمی ، از یونگی عکس های متفاوت میگیرم . جا به جا میشم و کارگردان میگه که بهتره بریم سراغ لوکیشن بعدی . جایی که یونگی باید توی یه استخر آب و گل شیرجه بزنه و حالت های بی روح و افسرده بگیره . قبل از این که وارد استخر بشه فریاد میزنه :

" مطمئن بشین دمای اون آب مناسب باشه . من از یخ زدن متنفرم ! "

یکی از کسانی که همون اطراف بود و با کارگردان صحبت میکرد ، خم میشه و دستشو توی آب فرو میکنه . شصتشو به یونگی نشون میده و میگه همه چی مرتبه . یونگی بهش اعتماد داشت چون سرشو تگون میده و به حرفهای کسی که راهنمایش میکرد ، گوش میده .

بدنش سفیده ؛ همون طوری که جیمین برام تعریف کرده بود . وقتی به پشت توی آب شنا میکنه و پاهاشو بالا و پایین میبره بهش میگم که دستشو بالا بیاره ؛ طوری که انگار میخواد چیزی رو لمس کنه . یه عکاس باید به سوژه اش توی ژست گرفتن کمک کنه . همین حرف زدن من باعث میشه اون چشماشو دائما سمت لنز من

بچرخونه . حتي وقتي کار تموم ميشه ، سمت من شنا ميکنه و دستشو سمتم ميگيره  
تا کمکش کنم از اونجا بيرون بياد . البته يکي ديگه هم بهمون کمک ميکنه و يکي  
ديگه حوله اي رو روي شونه هاي خيس يونگي ميذاره . يه تیکه از موهاي خيسش  
توي چشماش افتادن و اون دستشو بالا مياره تا برش داره .

" عالي بودي پسر ! "

يکي از عکاس ها ازش تعريف ميکنه و يونگي بهش چشمک ميزنه .

" هميشه هستم . "

همون طور که دور ميشه ، دور خودش ميچرخه و اينو بلند ميگه .

\*\*\*

عجيب بود . هنوزم هست .

که مين يونگي ، رپر مشهور ، من و جيمينو به يکي از کنسرتهاش دعوت کنه ؛ که دو  
تا بليط بهمون هديه بده و وقتي دارم از لوکيشن شوتينگ بيرون ميام و کوله امو  
روي دوشم ميندازم ، يکي با دو خودشو بهم برسونه ، يه بسته کوچيک بهم تحويل  
بده با يه توضيح کوچيکتر :

" اين بسته از طرف آقاي مين يونگي براي شماست آقاي کيم . "

همون موقع هم برام عجيب بود ، براي همين چشمامو گرد کردم و با اشاره به  
خودم پرسيدم :

" براي من ؟ "

شخصي که بسته رو آورده بود ، سري تکون داد و بسته رو توي دستام گذاشت و  
غيبش زد .

با دیدن چهره يونگي توي کت قرمز و زرق و برق دار و میکروفون توي دستش که  
گوشه بلیط ها دیده میشد ، ابرو هامو بالا بردم و يه یادداشت توي بسته پیدا کردم  
. يه یادداشت از يونگي .

- يه بار ديگه خوشحالش کن .

Min Yoongi

و امضاي شلوغ اما قشنگش کنار اسمش به چشم ميخورد .

جمله اي که برام نوشته بود نشون میداد يونگي هنوز اولين دیدارمونو به یاد داره .

وقتي جيمين سیر تا پيازو براش تعريف کرد و مقابل چشماي پر از پوزخند اون  
گفت از داشتن دوستي مثل من خوشحاله . و حرفاي يونگي که نشون میدادن تحت  
تاثير دوستي ما قرار گرفته . منم فراموش نکردم . فراموش نکردم براي دوستيمون  
آرزوي پايداري کرد و آخرين نگاهش به چشماي من چه حس ناشناخته اي رو در  
من شکل داد .

عجيب بود ، هنوزم هست .

حتي الان که توي آشپزخونه ايستادم و به يخچال تکیه زدم . حتي الان که آب خنک

داخل لیوان توي دستم تموم شده تیکه هاي يخ به ديواره شیشه اي ميخورن و  
صداشون توي صدای هم زن برقي تحت کنترل جيمين گم میشه . پشت بهم ايستاده  
و مواد توي ظرف رو هم میزنه چون ميخواه از روي دستورالعمل جين هيونگ

برامون شیرینی گردویی پزه . پیشبندی رو که برای آشپزی خریدم به خودش بسته و من صورتشو نمیبینم . به بلیطای توی دستم نگاه میکنم و بازم فکر میکنم دلیل این دعوت چیه . گذروندن یه شب بین فنای یونگی و جیغ کشیدن برای ربای به قول جیمین طوفانیش یا چیز دیگه ای ؟

صدای هم زن قطع میشه و در ازاش صدای زمزمه جیمینو میشنوم . با خودش آواز میخونه . این موزیکو شنیدم ، اسمش سرندیپیتی بود !

### *\*Serendipity by BTS\**

لیوانو روی میز میدارم و از پشت سرش بهش نزدیک میشم .

" داری چیکار میکنی ؟ "

یکی از بازو هامو دورشونه هاش میپیچم و اروم ازش سوال میکنم . صورتشو سمت میچرخونه و مدتی نه چندان طولانی به چشمهام نگاه میکنه . از فاصله ای نزدیک که بین ما وجود داره . منم نگاهمو به چشمهاش میدم و چون از خیره شدنش چیزی متوجه نمیشم کمی ابرو هامو بالا میفرستم :

" مممم ؟ "

پلک میزنه ، سعی میکنه لبخند بزنه .

" آه ... خب " به مواد داخل کاسه نگاهی میکنه " بهت که گفتم . شیرینی گردویی ... ولی - " منم تماشا میکنم وقتی انگشت موجی کوچولوش میره داخل موادی که رنگ قهوه ای روشنی پیدا کردن و تیکه های ریز گردو داخلشون دیده میشن . " حس میکنم مزه عجیبی داره ! " انگشتشو میاره به سمت لبام و با کمال میل انگشتشو بین لبهام

میگیرم . توی دلم به اون انگشت کوچولو میخندم ولی سعی میکنم روی طعم روی  
زبونم تمرکز کنم چون جیمین منتظر بهم زل زده و نگاهش اونقدر دقیقه که میتونه  
کوچیکترین واکنش های صورتمو ضبط کنه و به طعمی که روی زبونم دارم  
ربطشون بده . " خب ؟ "

" طعمش خوبه . شیرینیشم به اندازه ست . "

با لبای پوت شده ، طوری که انگار باورم نکرده به کاسه اش نگاه میکنه " واقعا ؟ "  
" البته ... " قالب شیرینی ها رو نشونش میدم ، هنوز پشت سرش ایستادم و بازوم  
دور شونه هاش حلقه شده . " بهتره بریزیشون داخل قالب ، وقتشه . "

یه باشه ظریف ازش میشنوم . وقتی میخواد جلو بره تا قالبها رو برداره و همین باعث  
میشه تا بازوی من از دورش برداشته بشه ، منم که با تنگ کردن حلقه بازوم دور  
شونه هاش ، باعث میشم متوقف بشه و پرسشگرانه نگاهم کنه .

" یه چیزی برات دارم . "

صداش امشب خیلی آرومه " چی ؟ "

شاید چون خیلی بهمش نزدیکم ترجیح میده اینطور زمزمه وار باهام صحبت کنه و  
جوری به چشمام خیره بشه که حس کنم قلبم مثل یه تپه از برگای خشک و رنگی  
پاییز ، توسط بادی که از طرف چشماش میاد ، از هم میپاشه . یا شاید مثل سنگی  
که میفته توی برکه و سطحشو مواج میکنه . پس نفس عمیقی میکشم . تا آروم  
باشم و اون صدای تپش تند قلبمو نشنوه .

" یه هدیه . "



و بليطا رو از پشت سرش بيرون ميارم و مقابل صورتش ميگيرم . سرمو کنار سرش نگاه ميدارم و با گونه ام كه نرمي موهاشو حس ميكنه ، همراهش به چهره يونگي نگاه ميكنم . ميدونم الان داره نوشته هاي روي بليطا رو ميخونه تا جدي باور كنه آخر هفته آينده به كنسرت يونگي ميره . به چشماي يونگي نگاه ميكنم . هيچانزده شدن جيمينو حس ميكنم . ميخنده ، بازم لباسو با دستش ميپوشونه ، اين يكي از عاداتاشه وقت خنديدن . بليطارو توي دستم ميچرخونم تا اون چشما منو جيمينو تنها بذارن ، تا نتونن ببينن خنديدناي موجي شيريني پز ، لباي منو هم كش آوردن !  
چون اين لحظه مال من و اونه .

فقط من و اون .

اون ، تا بخنده .

من ، تا غرق بشم .

قسمت ۲۵ :

{ هیچوقت }

کسی نمیدونه . منم نمیدونستم . اصلا نمیدونستم جئون جانگکوک تبدیل به کوکی  
میشه . خب اولین کسی که جلوی من بهش گفت کوکی ، مامانش بود . یه عصر که  
رفتم خونشون تا باهم برای امتحان ریاضی فردای همون روز آماده بشیم . بهش  
گفتم منظور مامانت از کوکی چییه و اون با همون فرم خرگوشی دهنش که با یه  
لبخند خرگوشی تر میشد به خودش اشاره کرد و گفت " خب معلومه ، من ."  
فهمیدم هرکسی که به جانگکوک بگه کوکی یعنی بهش نزدیکتره . از کوکی خوشم  
میومد . کوکی در زبان انگلیسی به معنی کلوچه بود و من هر بار بهش میگفتم کوکی ،  
یاد کلوچه های شکلاتی میفتادم که مامانش میپخت و بوش تا اتاق من میرسید .  
طعم اون کلوچه ها فوق العاده بود . کوکی چند بار از اون کلوچه ها برام آورد . یکی  
از اون دفعه ها ، وقتی بابا خونه نبود ، من کوکیو بردم تا اتاقمو ببینه . شیرجه زد  
روی تختم و گفت چه تخت باحال و بزرگی داری ! به در و دیوار اتاقم نگاه کرد و  
رفت سمت پنجره . وقتی بازش کرد و به بیرون نگاه انداخت بهم گفت " هیونگ بیا  
اینجا رو ببین . " به یکی از پنجره های ساختمون مقابل ساختمون خونه ما اشاره  
کرد " اون پنجره اتاق منه . پنجره های ما تقریبا روبروی همن ! " اون موقع من و اون  
شروع کردیم به خندیدن . دلم میخواست تا آخر همونطور مثل احمقا بخندیم و  
کلوچه شکلاتی گاز بزیم !

من تونستم مینجی رو بغل کنم . اون دقیقا لبخند کوکی رو داشت . کوک بهم گفت  
اگه انگشتمو خیلی ملایم زیر گردنش بکشم شروع میکنه به خندیدن و وقتی من  
این کارو کردم ، فهمیدم که یکی دیگه توی این دنیا هست که درست مثل کوکی  
لبخند میزنه . مینجی میتونه چهار دست و پا راه بره و کوکی میگه وقتی اونو میبره  
توی اتاقش ، اگه کتابهاش روی زمین باشن بیچاره میشه چون مینجی همه اونارو  
پاره میکنه و با آب دهنش خیس میکنه . چون درمورد مینجی میدونستم در مورد  
اون رد دست کوچولوی روغنی روی صفحه بیست و هفتم کتاب ریاضی کوک تعجب  
نکردم . بعدا که از کوک سوال کردم فهمیدم مینجی بیماری قلبی داره و برای همین  
گاهی اوقات بعد از کمی چهار دست و پا راه رفتن نفس نفس میزنه و چشماشو روی  
هم فشار میده .

بابا رو خیلی کم میبینم . این روزا همش عجله داره . وقتی اون عجله داره من میفهمم  
قاتلا زیاد شدن یا زن و شوهرای زیادی تصمیم گرفتن از هم جدا بشن ؛ مثل بابا و  
مامان .

این روزا یه چیزی هست که خیلی بهش فکر میکنم . یکهی احمقانه ست ولی خب از  
ذهنم بیرون نمیره و این تقصیر من نیست . وقتی داشتیم تمرین فوتبال انجام  
میدادیم کوکی زمین افتاد و مج پاش در رفت . وقتی گریه میکرد من خیلی زود بغلش  
کردم و بهش گفتم چیز جدی ای نیست . من همون روز فهمیدم که نمیخوام  
هیچوقت کوکی گریه کنه . هیچوقت .

دکتر گفت کوکی تا یه هفته نباید از تخت خوابش بیرون بیاد و این یعنی نمیتونه توی کلاس شرکت کنه . بابت مچ پاش ناراحتتم اما این که میتونم بیشتر از قبل به خونشون برم و توی درسا بهش کمک کنم یا دو تایی با مینیچی بازی کنیم و سر ویدیو بگیریم برای هم کُری بخونیم باعث میشه این ناراحتی کمرنگ تر بشه . مامان کوکی گفت خیلی خوبه که پسرش دوستی مثل من داره . اولین باره . اولین باره که خلاف حرفای بابا ثابت میشه و من یه موجود اضافی توی دنیا نیستم . من میتونم کسی رو شاد کنم و باعث شم غصه نخوره . این یعنی من با ارزشم .

من با ارزشم . ارزشم به اندازه یه لبخنده . یه لبخند خرگوشی روی لبای جانگکوکی .

روی میز کنار تخت کوک یه عکس دیدم . عکس اون و پدرش و مادرش و مینیچی . همون موقعی که باهم روی تختش نشسته بودیم و من در مورد آزمایش علوم باهاش صحبت میکردم ، چشمم بهش افتاد . وقتی میخواستم بخوابم به میز نزدیک تخت خودم نگاه کردم . اونجا فقط یه لیوان آب بود و یه ساعت هشدار .

من هیچ عکسی نداشتم .

من هیچ خانواده ای نداشتم .

امروز کوکی به مدرسه برگشت . امروز اولین برف شروع به باریدن کرد . امروز من و کوک و بچه های کلاس برف بازی کردیم و آقای شی همه رو به یه فنجان چایی

دعوت کرد چون بهش خبر دادن بعد از مدت‌ها داره پدر میشه ، اونم پدر یه جفت  
بچه .

دوقلو .

بابا مست اومد خونه . سخت نبود بفهمم مسته . میز شامی رو که خدمتکار براش  
آماده کرده بود ، چپ کرد و اون قدر بلند خندید که وحشت زده شدم . این خنده  
ها اصلا شبیه خنده نیستن . بابا منو صدا میزد . منو به اسم صدا نمیزنه . بهم میگه  
خوک کثیف ، بی مصرف ، آشغال و گاهی هم زالوی چاق . شاید یادش رفته که اسم  
من چیه . خیلی وقته بهم نگفته جیمین .

اصلا ، هیچوقت بهم نگفت جیمین .

عصبانی میشم . توی تاریکی پلک میزنم و به آسمون پشت پنجره نگاه میکنم . یه  
ستاره چشمک میزنه و من آرومتر میشم . آرومتر میشم وقتی به یاد میارم حالا سالها  
از اون روزای تیره میگذرن و جیمین توی اتاق اونطرف ، در آرامش گرم رویا دیدنه .  
دلم میخواد برم و بغلش کنم . دلم میخواد برم و روی موهاشو ببوسم و بهش بگم  
زیباترین موجود روی کره زمینه . حتی زیباتر از ستاره ای که بهم چشمک زد !

تصور این موضوع کبی آرامش بهم هدیه میده و من با یه نفس عمیق چشمامو  
معطوف صفحاتی میکنم که نور چراغ مطالعه جدیدم روشن افتاده . هدیه  
نامجونه ، گفت از جیمین شنیده که من از نوشتن توی شب لذت میبرم !

خیلی احمق عمل کردم . تقصیر من نیست . من هول شدم . اون قدر هول شدم که  
آبمیوه توی گلوم پرید و کوک با نگرانی به پشتم زد . نه اون و نه پدرش منتظر نبودن  
من در جواب سوالشون به سرفه بیفتم . بابای کوک ازم درمورد بابا پرسید . بهش  
گفتم من با پدرم زندگی میکنم و اون پرسید چرا پدرمو فقط یه بار تونسته ببینه .  
این یه زنگ هشدار بود . اونا میخواستن بیشتر در مورد بابا بدونن و این منو  
ترسوند . برای همین آبمیوه توی گلوم پرید و صورتم سرخ شد . بابا شبیه یه  
سیاهیه که من مجبورم همیشه با همراه خودم همه جا ببرم . مثل یه سایه سیاه .  
حتی اگه ازش فرار کنم راحت نمیداره . من هیچوقت نخواستم اون یه سایه سیاه  
باشه ، خودش اینو خواست . حتما بازم شروع میشه . حتما بازم منو محکم بغل  
میکنه و میگه به پسر کوچولوش افتخار میکنه در حالی که فقط من میتونم نفرت  
ته چشماشو ببینم . فقط من میتونم ببینم . فقط من میدونم . پس من یه جواب  
برای آقای جنون ساختم . بهش گفتم بابای من شغل خیلی سختی داره . وکالت  
باعث میشه اون این همه پرمشغله باشه . فقط سرشو تکون داد اما مامان کوک  
گفت قصد داره من و بابا رو برای یه شام به خونشون دعوت کنه . از همون شب  
کابوس های من شروع به برگشتن کردن .

وقتی ناخنامو میجوم کوک بهم غر میزنه . ولی من این اواخر اینقدر این کارو انجام  
دادم تا انگشت شصتم خونریزی کرد و شروع به سوختن کرد . بخاطر سوزش بدی  
که داشت ، نزدیک بود گریه ام بگیره اما کوک همبرگرشو ول کرد و نزدیک من  
نشست . دستمو بست . منو یاد روز اولی که دیدمش انداخت ؛ همون روزی که زخم  
پیشونیمو با دستمال نگه داشت . هر وقت که زخمی به وجود بیاد ، کوکی هم  
پیداش میشه تا خودش کنه . همیشه خدا یه دستمال تمیز برای زخمای من کنار

میداره . خونریزی رو نگه میداره و بهم میگه باید قوی بمونم تا درد از بدن بره . کاری که اون میکنه . کوکی نمیدونه من بخاطر اون قوی میشم . پس سعی کردم گریه نکنم . به دستم نگاه کردم که توی دستای کوکی آروم میشد . دلم میخواد کوکی برای همیشه دوست من بمونه . برای همیشه .

\*\*\*

" خيله خب باشه ، وقتشه غش کنم ! "

و سرشو روی شونه ام رها میکنه . با اینکه نمیتونم صورتشو ببینم اما تصور کردن لبخند پنهانی که روی لباس جاکش کرده برام سخت نیست . نگاهمو به بیرون از پنجره میدوزم . این یکی دیگه واقعا بیشتر از چیزی که فکرشو میکردم عجیبه . حتی نمیدونم چه واکنشی نشون بدم . فقط به هیجانزده شدن جیمین لبخند میزنم و سعی میکنم مثل اون این طور برداشت کنم که مین یونگی از دوستی با ما ، لذت میبره . برای همین وقتی من جیمینو به دیدن اون میبرم ما رو به کافی دعوت میکنه . یا از طریق من دو تا بلیط برای کنسرتش هدیه میده ، یا بعد از کنسرتش ، وقتی جیمین اسمحو با تمام توان داد میزنه و بالا پایین میپره ، ما رو بین جمعیت میبینه و برامون دست تکون میده . و بعد از اون یکی از راننده هاش رو دنبال ما میفرسته تا ما رو به هتلش برن . وقتی ما از راننده خوش پوش یونگی سوال میکنیم چرا باید به هتل یونگی بریم ، اون بهمون میگه چون اون میخواد باهامون شام بخوره !

طبیعتا حق مسلم یه فن بوی مثل جیمینه که بعد از همه این سلسله اتفاقات روی شونه هم خونه اش و البته دوستش ، کیم تهیونگ ، غش کنه .

" غش کردی ؟ "

حرف نمیزنه ، فقط سرشو که روی شونه ام گذاشته ، کهي تکون میده ؛ این یعنی آره ، غش کردم !

انرژیش ته کشیده بود ولی با این دعوت به شام دوباره سرحال شد . وقتی کنسرت به پایان رسید و یونگی استیجو ترک کرد ، بهم گفت اینقدر خسته ست که اگه کولش کنم قول میده برام کیمچی بخره . با اون کلاه لبه دار سبزی که از صبح روی سرش گذاشته بود ، دستشو روی شونه هام گذاشته بود و روی آستین لباسش خمیازه میکشید . میدونستم خسته شده ، برای آرتیست محبوبش سنگ تموم گذاشت و هیچ توجهی نکرد من دو تا گوش بیچاره دارم .

تعداد زیادی فن بوی و فن گرل که دسته کهي از جیمین نداشتن منو محاصره کرده بودن . چیزی که باعث شد من به شهرت یونگی فکر کنم . با همه این ها چیزی در مورد یونگی متفاوت بود . میتونستم بعد از این مدتی که بخاطر شوتینگهای تبلیغاتی چند باری ملاقاتش کرده بودم ، اینو بگم که اون شبیه بقیه آرتیستا نیست . رپش قدرتمنده و البته پر از حرف اما حرفای تاریک . یونگی از روشنایی و بارون قدم زدن نمیگه ، حرفای یونگی راجع به دونه های بیرحم تگرگ و سیاستمدارای رشوه خوار و آدمای دروغگوئه . اون توی حرفاش از بیزاریش میگه ، از بیزاریش نسبت به تمام چیزایی که در اطرافش هستن . از درد هایی که میکشه و همون درد ها باعث میشن تنفر بیشتری حس کنه . با این همه هنوز جای سوال داره چرا یکی مثل جیمین از حرفای یکی مثل یونگی این قدر استقبال میکنه !؟

انگار جیمین میتونه یونگی رو بفهمه .



با مرور کردن خاطرات ناتمومی که ازش خوندم ، با این نظر خودم موافقت میکنم . پدر جیمین اونو دوست نداشته و ازش دور بوده . مادرش اونارو ترک کرده بوده و اون پسر توی تنهایی بزرگ شده . و جانگکوک ! یه دوست خیلی قدیمی از دوران بچگی که دوستیشو تا زمان حال هم با جیمین ادامه داده ؟ به این ترتیب رابطه جانگکوک و جیمین میتونه یکی از مهمترین رابطه های زندگی جیمین باشه چون دووم زیادی آورده . چون جانگکوک هنوزم توی زندگی جیمین وجود داره و من اینو میفهمم . یه دوست از گذشته ها . شاید صمیمی ترین دوستی که تا به حال داشته . میخوام بازم بدونم اما میدونم هیچ دسترسی به اون دفترچه ندارم . نه تا وقتی که توی اتوموبیل راننده یونگی نشستم ، سر جیمین روی شونه مه و نگاهم روی خیابونای شلوغ بوسان حرکت میکنه . نه تا وقتی اون دفترچه خاطرات که قراره کلی از گره های ذهنمو در مورد جیمین باز کنه ، جایی زیر بالش سفید تختم مخفی شده تا وقتی شب برای خواب به خونه رسیدم ، زیر ملافه گرم و نرمم به خوندنش ادامه بدم و توی خاطرات پسری که سالها بعد وارد زندگی من میشه ، غرق بشم .

" غش نکن جیمین . من دلم میخواد تو هم پیشمون باشی و کنارمون شام بخوری . بالاخره ، همه اینا بخاطر توئه . "

" بخاطر من ؟ "

" البته . بخاطر تو که یه فن بوی دیوونه هستی . "

و بعد از کمی مکث ، زمزمه میکنم :

" احتمالاً دیوونه ترینشون ! "

\*\*\*

جیمین در مورد فستیوال هایی که شرکت کرده حرف میزنه . اسم چند تا از دنسرای معروف و مورد علاقه شو میگه و چشماي اون پسر برق میزنن . به جیمین میگه که اتفاقا اونم توي اون فستیوال شرکت کرده و رقص جیمینو دیده . بهش میگه کارش فوق العاده ست . جیمین لبخند میزنه . به نعنای حقیقی کلمه لبخند میزنه و میتونم حس کنم چه خوشحالی بزرگی رو توي قلبش حس میکنه . خودشو وقف کاری کرده که دوشش داره ؛ رقصیدن . کاری که بهش لذت های رنگارنگ میده . مثل آسمون آبی و بادبادکای رنگارنگ . یه لذت آروم بهاری . یادم میاد وقتی به عنوان رقاص برتر انتخاب نشد ، بهم گفت من به کاری که دوشش دارم ، ادامه میدم حتی اگه هیچ کس باهام موافق نباشه ، اما وقتی تو بهم میگی رقصمو دوست داشتی ، نمیتونی تصور کنی چه انرژی عجیبی بهم تزریق میشه .

دوست داشته شدن ، به ما آدما ، قدرت میده .

و لبخندای قوی روی لبامون میکاره . شبیه حالتی که الان روی لبای جیمین پیدااست . از هوسوک تشکر میکنه و میتونم حس کنم چقدر از این که با اون آشنا شده از خودش ، از یونگی و شاید از من ممنونه .

جانگ هوسوک .

برمیگردم به چند ساعت قبل :

" پسر! "

وقتی یونگی دستاشو دور شونه های من و جیمین انداخت ، هر سه متوجه پسر دیگه ای شدیم که به طرف ما قدم برمیداشت . گونه هاش در اثر لبخند جمع شده بودند و من اون لحظه با خودم گفتم : این لبخند قشنگیه . میتونم دوش داشته باشم .

" با جهوپ آشنا بشین . "

جهوپ به ما رسیده بود . به من نگاه کرد و بهش گفتم که اسمم تهیونگه . نگاهش که به جیمین رسید ، کمی اخم کرد و پرسید :

" من قبلا تو رو جایی دیدم . به نظرم آشنا هستی . "

" جیمین . پارک جیمین ! "

یونگی گفت :

" این که عجیب نیست هوبی . جیمینم مثل تو یه رقاصه . "

و جهوپ با ذوق سوال کرد :

" درسته ؟ "

جیمین سر تکون داد .

" جیمین ... "

جهوپ با خودش زمزمه کرد .

چيزي توي چشماش برق زد و حدس ميزنم همون لحظه بود که ذهنش تونست به  
ياد بياره . تونست به ياد بياره که قبلا همراه جيمين توي يه فستيوال شرکت کرده ،  
باهاش رقصيده و خب ...

جيمينو ميشناسه .

وقتي پشت ميز شام نشستيم ، فرصتي به دست آوردم تا از جيمين سوال کنم اون  
چطور جهوپو نشناخته و جواب اون به من اين شکلي بود :

" کسايي که توي يه تيم ميرقصن با اسم تو ذهن هم نميمونن ، با چهره ميمونن . و  
خب ... ميدوني ؟ من توي فستيوال و جشنواره هاي زيادي شرکت کردم . با تيم هاي  
زيادي رقصيدم . بهم حق بده . "

و کيوت شد ؛ لب بيرون اومده ، چشماي گرد و ابروهاي بالا فرستاده شده .  
خنديدم .

چون نميدونم وقتي کيوت ميشه چطور بايد با اون حس عجيبی که توي قلبم به  
وجود مياد ، کنار بيام . چون نميدونم که ميتونم همون جا قورتش بدم يا نه !  
همون موقعي که فکر قورت دادن موجي بلوند توي سرم ميچرخيد و افکارم رنگ  
کارتوني گرفته بودن ، نگاهم افتاد توي چشماي يونگي . چشماش مثل يه پاک کن ،  
لبخندمو از بين بردن و يه رد کمرنگ ازش باقي موند . خيلي کمرنگ . شايد فقط توي  
ذهنم . به اين خاطر که من تونستم تشخيص بدم نگاهش گستاخه . به ما نگاه  
ميکرد ، به من و به جيمين که کنار من نشسته بود . نگاهشوروي من ثابت نگه  
ميداشت و بعد لباشو دور ني قرار ميداد تا کهي سودا بنوشه . هنوزم ميتونستم

بالارفتگی گوشه لبشو ببینم . یونگی چیزی رو حس میکنه . چیزی رو میبینه . چیزی که یه سرش منم و یه سرش جیمینه . چیزی که براش مثل یه اسباب بازی جدیده . چون با گستاخی نگاهش میکنه و اونو زیر نظر میگیره . چون وقتی نگاهم توی چشماش میفته ، همه وجودم بهم میگن که صدای تک تک تپش های قلبمو که تند شدن ، میشنوه . میشنوه ، واضح میشنوه و بعد شبیه قاتل بیرحمی که به آخرین بی تابی های قربانیش نیشخند میزنه ، لهاش برای چشمای من بالا میرن . لهاش منو میترسونن .

هر چهار نفر ، من و جیمین و یونگی و جهوپ مشغول خوردن شام شدیم و صحبت های جیمین و جهوپ گل انداخت . جهوپ گفت که علاوه بر رقصیدن کوریوگرافی هم انجام میده ( به طراحی کردن حرکات رقص میگن کوریوگرافی ) و اجرای بعضی دنس تیم ها به عهده اونه . حتی گفت رقص چند تا از موزیک ویدیو های یونگی رو هم اون طراحی کرده .

" وقتی من میرقصم با لذت تماشا میکنه ولی وقتی نوبت خودش میشه شبیه یه گربه گرسنه غر میزنه و میو میو میکنه ! "

و نگاه کوتاهی به صورت یونگی میندازه .

" شما سه تا نباید اون طوری به من نگاه کنین . رقصایی که جهوپ طرح میکنه در حد مرگ سختن . اگه باورتون همیشه میتونین امتحان کنین ... " شونه بالا میندازه و رشته نودلی که بیرون مونده بود رو هوف میکشه .

جیمین میخنده :

" خيلي دلم ميخواد هيونگ . "

" پس بيا انجامش بديم . "

جهوپ چشمک زد .

" چطوري ؟ "

کنجکاو ميپرسم . جهوپ چشمک ميزنه :

" بسپرش به من پسر . "

\*\*\*

يه سالن آمفي تئاتر درندشت که من و يونگي روي صندلي هاي رديف اولش نشستيم و جهوپ به همراه جيمين ، روي استيج ايستادن . برقاي سالن خاموشه و فقط نور هاي روي استيج روشن شدن . جهوپ و جيمين يکي از رقصاي جهوپو تمرين ميکنن تا براي ما اجرا کنن . يونگي سرشوروي صندلي رها کرده و هر از گاهي به اون دو تا پسر نگاه ميکنه . به رينگايي که توي دستشن نگاه ميکنم . انگشتاش دور جام پايه کوتاه شامپاين بسته شده ، قبل از اينکه به اينجا بياييم توي بار هتل نشستيم و کهي به موزيک گوش داديم . در حالي که يونگي همه مونو به شامپاين دعوت کرده بود ، ميتونستم حس کنم که حرفاي جيمين و جهوپ تمومي ندارن . با اين حال يونگي هم بي حوصله به نظر نميرسيد اما ترجيح ميداد شنونده باشه ، گاهي همراهشون بخنده و گاهي هم ابروهاشو بالا بيره .

جامشو برام بالا گرفت . من نميتونستم سرخوشي چشماشو باور کنم . وقتي

صداي برخورد جام هامون بلند شد ، صداي يونگي رو شنيدم :

" به سلامتي دوستي ! "

و اون خنديد . جهوپ و جيمين هم خنديدند و منم سعي كردم بخندم .

اما وقتي وارد سالن شديم ، اون براي من و خودش شامپاين اضافي آورد :

" چرا وقتي اونا ميرقصن ، من و تو بیکار بمونيم ؟ "

به اين ترتيب ما در حال حاضر اينجا نشستيم و در سکوتي که آميخته به طعم

شامپاينه ، به پسرهاي روي استيج نگاه ميکنيم .

" شبيهش نيستي . "

يونگي خيلي ناگهاني ميگه . تن صداش طوريه که فقط من ميتونم متوجه بشم .

" چي ؟ "

تکرار ميکنه :

" شبيهش نيستي . "

منظورش برام روشنه . پس سوال ديگه اي نميپرسم :

" نه . "

کنارم نشسته پس ميتونه زمزمه منو بشنوه .

" جالب نيست ؟ "

" هست . "

از اين که بدون هيچ توضيحي ميفهمم چي ميگه ، خوشش مياد .

" خيلي واضحي تهيونگ . "

بهش نگاه ميکنم . بهم خيره ميشه :

" براي من كه هستي . "

تن صداش پايين مياد :

" ميتونم بخونمت . درست مثل يه روزنامه ... نه ، صبر كن . روزنامه فقط براي يه روز جذابه . تو مثل يه كتابي . يه كتاب قصه خيلي ... " كلمه خيلي رو ميكشه " خيلي

جذاب . ميدوني چي ميگم !؟ "

سرمو به طرفين تكون ميدم .

" نااميد كننده نباش . داشت ازت خوشم ميومد ! "

شامپاينش تموم شده . پس جام توي دستشو ميذاره روي ميز كوچيك مقابلمون و روي جيباي لباسش دست ميكشه .

" خب ... انگار ديگه آخراشه ! "

منظورش تمرين كردن جهوپ و جيمين بود .

" كجاست پس ؟ "

بهش نگاه كردم كه جيباشو زير و رو ميكنه . با پيدا كردن جاسيگاري درخشانش ، نيشخند پرومندانه اي ميزنه و بازش ميكنه اما اونجا سيگاري نيست .

چشماشو روي هم فشار ميده و سرشو به عقب پرتاب ميكنه . انگار اصلا منتظر يه جاسيگاري خالي نبوده .



تعجب من به این خاطر که یه لالی پاپ\* اونجاست!

\* (همون آبنباتای گردی که با یه سیخ کوچیک استفاده میشن)

"وقتی این کارو میکنه ازش متنفر میشم."

یونگی غر میزنه و لالی پاپ قرمزو میذاره توی دهنش:

"خوبه. گیلاسی خوبه."

"یکی جاسیگاریتو خالی کرده؟! "

"یکی که اسمش جهوپه ..."

به پسری که روی استیج با جیمین حرف میزنه و بعد دوتایی دور هم میچرخن تا

همون حرکتی که ازش حرف میزدنو انجام بدن، نگاهی میکنه:

"دوست پسرم."

\*\*\*

"دوست پسرت؟"

"پاپ."

"اون دوست پسرمه."

مکث میکنه. باز میگه:

"جهوپ دوست پسرمه."

میدونم کهی مسته. حس میکنم. آبنباتشو در میاره و سوال میکنه:

" اما جیمین که ... دوست پسر تو نیست . هست ؟ "

لحن خاصی داره . پر منظوره .

سرمو به طرفین تکون میدم :

" نه . "

" درسته . جیمین دوست توئه . "

بالحن پر از تمسخری ادامه داد :

" و بهت افتخار میکنه . "

دوباره آبنباتو توی دهنش میذاره . حس میکنم حالا که یکم مسته خود واقعیشو نشونم میده . انگار دوستی من و جیمین براش مسخره ست . شاید نمیتونه باورش کنه . اصلا چه احتیاجی هست باورش کنه . نفس عمیقی میکشم تا آرام بشم و اون متوجه میشه .

میپرسه :

" میدونی فرقش چیه ؟ فرق یه دوست با یه دوست پسر ؟ "

جیپوپ بلند میگه :

" خب ، کار ما تموم شد . "

یونگی سوالشورها میکنه و میگه :

" ازش لذت ببر . "

جیهوپ بلند می‌شماره و موزیک با صدای بلندی پخش میشه . به صورت متمرکز  
جیمین نگاه میکنم . جیهوپ میگه :

" باید بلند تشویق‌مون کنین ... "

یونگی آبنباتشو بیرون میکشه :

" از حالا عاشقشم ! "

اونا شروع میکنن . دیگه توجهی به یونگی و حرکاتش ندارم . فقط خیره میشم .  
همون کاری که همیشه انجامش دادم . اما این بار وقتی تماشا میکنم ، غرق شدن  
رو هم به خوبی حس میکنم . چشمامو دنبال خودش میکشونه . ماهرانه و بی هیچ  
ایرادی . فرصت شگفت زده شدن برای یه حرکتو پیدا نمیکنم چون جیمین پشت  
سر هم انجامشون میده ، صورتش متمرکزه ، حواسش جمعه . من به اون نگاه  
میکنم ، گاهی لاین جلو رو دست میگیره و گاهی رهبری رو به جیهوپ میسپاره .

" پس من بهت میگم ... "

نمیخوام به یونگی نگاه کنم . نمیخوام چیزی این لحظه رو ازم سلب کنه .

" که تفاوت یه دوست و یه دوست پسر چیه ... "

اجازه میدم حرف بزنه . حتی بهش نمیگم ساکت باشه چون جیمین داره قشنگ تر  
از همیشه میرقصه .

" به دوستت نگاه میکنی اما خیره نمیشی ... "

اما من خیره شدم .

" توي خنده هاش غرق نميشي ... "

غرق شدم .

" دوست ، دنياي تو رو تسخير نميكنه . "

تسخير کرده . عكساي روي ديوار اتاقم و نوشته هاي توي دفترم . آئينه هاي كه  
مقابلشون مي ايستم و به شبیه اون شدن فكر ميكنم . نشونه هاش همه جاي  
زندگيم هستن . همه جاي ذهنمو براي خودش کرده .

" لمس كردنش ... ديوونه ات نميكنه ... "

گرمي لباس روي پيشونيم .

حال خوب دستام بين دستاش .

بدن ارومش بين بازو هام .

" وقتي نباشه ... هر چقدر کوتاه ... دلتنگش نميشي . "

از اتاقم بيرون ميام چون دلم براش تنگ ميشه .

چون بيشتري ميخوام ببينمش .

چون وقتي باشه ، خوبم .

" خودتو توي چشماش گم نميكني ... "

بارها گم شدم .

" اشكاش ... "

اشکاي خودمو ميبينم که بعد از ديدن اشکاي جيمين از چشمام پايين افتادن .  
شروع ميکنه به خنديدن . صدای خنديدنشو بين موزيک ميشنوم .  
به جلو خم ميشه و آبباتشو ميزنه به جام شامپايني که بين دستام نگه داشتم .  
صدای جيرینگ مانندش مثل يه سوت از دور ميرسه به گوشم :  
" يه بار ديگه ... به سلامتي دوستي ... دوستي اي که 'هيچوقت' خراب نميشه . "

BLINDIED

BLACKSTAR



## Go with Euphoria by BTS

قسمت ۲۶ :

{ تو دلیل یوفوریای منی }

قدمهاشو سریعتر از من برمیداره .

به سمت جلو ، به سمت دریا .

میدوه و رد پاهاشو روی ماسه های نرم و سفید به جا میداره .

تا جایی میره که آب با شعری از جنس امواج آهسته ، به استقبال پوست لطیف پاهاش میاد . خنکی خودشو روی پوست جیمین رها میکنه تا ماسه ها توی آبی پر نشاطش غیب بشن ، تا خیزی بمونه روی پاهای ظریفش و حس خوب به تک تک سلول هاش بدوه . دستاشو باز میکنه ، دور خودش میچرخه و به آسمون نشون میده که امروز خوشحال تر از همیشه ست .

تعجب نمیکنم وقتی دستام میرن به سمت دوربینم و سرجام متوقف میشم تا یه بار دیگه شکار لنز دوربینم بشه .

تعجب نمیکنم وقتی دستام میرن به سمت دوربینم و سرجام متوقف میشم تا یه بار دیگه شکار لنز دوربینم بشه .



دور خودش میچرخه و وقتی توی آب میدوه ، قطرات آب به اطراف پاشیده میشن .  
داد میزنه " یوهو ! " و دور خودش میچرخه ، چشماشو رو به آسمون میبنده و سینه  
اش بالا و پایین میره تا بهم بگه اون داره نفسای عمیق میکشه . داره به تپشای منظم  
قلبش گوش میده و بازم توی دفترچه ذهنش یه ورق جدید باز میکنه ، با زیباترین  
خطی که میتونه ، مینویسه :

- زندگی قشنگه .

و این قشنگی رو با لبخنداش غلیظ تر میکنه !

" تهیونگاه ... "



میدوه سمت من ، باعث میشه دیگه فرصتی برای تماشا کردنش نداشته باشم چون دستامو میگیره و منو به سمت آب میکشه . باعث میشه با دو هم قدمش بشم . داد میزنه و وارد آب میشه . دستمو رها نمیکنه ، میگه از خیس شدن نترسم . در امتداد امواج میدویم و باد میپیچه توی لباسهامون ، موهامونو عقب میزنه و صدای داد خوشحال جیمینو ، مثل یه معجون جادویی به گوشام میریزه .

" تند تر ... بدو ! "

دنبالش میرم . دنبالش میدوم . پاهام خیس میشن . لباسم عقب میره و دوربینم تکون میخوره .

" بیا ... باید منو بگیري ! "

پس دنبالش میرم تا دوباره دستام به دستاش برسن . پاهام توی ماسه و آب فرو میرن و صدای خنده اش از صدای امواج فاصله میگیره چون داره ازم دور میشه . نعی ایسته ولی من بهش میرسم ، گیرش میندازم و با گرفتنش نمیدارم دورم بزنه ، میخنده . با لبای باز و رها میخنده ، خنده اش مثل یه پرنده اوج میگیره و به آسمون رنگ خوشحالی میزنه . به آسمون به دریا ، به من .

و صدای خنده خودمو میشنوم که با صدای خنده های اون ترکیب میشه . یه رنگ جدید ، یه هارمونی تازه .

بلند تر میخندم ، بلند تر میخنده ، همه آبی های اطرافمون میخندن ، آبی تر میشن

خنده هاي اون آسمون و خنده هاي من دريا . من محو آبي روبروم ميشم ، خودمو  
به دستش ميسپارم و امواج بي طاقت شده قلبمو روونه ساحل ميکنم . ميذارم اون  
آبي بهم بتابه ، ازم عبور کنه و رنگم بزنه . ميذارم منو آبي کنه . به رنگ خودش  
درميام و ميشم يه درياي آبي .  
ميخنده . ميخندم .

و آبي ها ، آبي تر ميشن .

\*\*\*

جيمين آواز ميخونه . فکر کنم از اين بابت درموردش اطمينان پيدا کردم . پسر مو  
بلوند زندگي من علاقه زيادي به آواز خوندن داره و شنيدن صداي ملايمش از داخل  
حموم هتلي که الان توش هستيم يه طورايي منو تايد ميکنه . اجازه ميده صداش  
ظريف تر از چيزي که هست بشه ؛ اون قدر که حس ميکنم شبيه گل هاي  
کريستالي آويخته شده به شاخه هاي پر از برف ، حساس و شکننده ميشه .  
صداش ظريف و لطيف ميشه ، کلمه you با طولاني ترين انتها توسط اون خونده  
ميشه . به اين ترتيب ويوي من از اين بالا و از روي تراس اتاقي که جين هيونگ  
برامون رزرو کرده با بکگراندي از صداي جيمين آميخته ميشه .

به ساحل فوق العاده گوانگ آلي خيره ميشم . به ساحلي که بخاطر ماسه هاي  
سفيد و نرمش ، توي کره شهرت داره و حتي همين الان هم خالي از آدم نيست . از  
اين جا ميتونم پل غول آساي اون سمت آبو بينم . جيمين بهم گفت تزيين نور اين  
پل بر اساس فصل ها تغيير ميکنه و توي شب يه منظره پرفکت از سياهي آسمون و  
تيرگي آب ميسازه . طوري ميدرخشه انگار آسمون مثل يه دختر جوون ، به تصوير

گردنبندش توي آب نگاه میکنه و اجازه میده همه از درخشندگی مهره های رنگی

گردنبندش شگفت زده بشن



ذهنم منو برمیگردونه به عقب ، عقب تر ، شاید چند روز که تعداد دقیق و درستشونو نمیتونم بگم . اما میتونم به یاد بیارم . که اون روزو چطور گذروندم . میتونم به یاد بیارم وقتی تیراژ جدید مجله رو باز کردم تا ببینم کدوم سه عکس از کار های من به انتخاب سردبیر چاپ شدن ، با دیدن عکسی از جیمین که اون روز بین عکسای دیگه توي پوشه سفید بود ، تصمیم گرفتم به جیمین نشونش بدم . میدونستم وقتی عکس خودشو توي مجله ببینه هیجانزده میشه و سعی میکنه جلو بیاد تا اونو از دستم بگیره . میدونستم خوشحال میشه و من میخوامش خوشحال بشه تا بازم دفترچه بنفشمو باز کنم و بنویسم که چطوری خوشحالش کردم و چطوری از خوشحالی اون ، خوشحال میشم .

این همون قانون سه شادیه که جیمین توی زندگی راه انداخته . اوایل که سخت بود اما که گذشت متوجه شدم برای خوشحال کردنش لازم نیست دنبال یه چیز ویژه و چشم گیر بگردم . لازم نیست هدیه های گرون بخرم یا به چیزای عجیب فکر کنم . شاد کردن اون به سادگی رقصیدن نور خورشید توی آبه . به سادگی عبور یه ستاره دنباله دار از آسمون شب . اینکه بخوام دلیل یکی از لبخندهاش باشم ، کار مشکلی نیست . فقط باید کشف کنم گرفتن دستاش وقتی میترسه و توی ارتفاع ایستاده ، یا باز کردن پنجره اتاقش وقت صبح ، همون کاریو انجام میدن که من مشتاق نتیجه اش هستم . راحت شاد میشه . راحت میخنده . راحت دم و دستگاهشو ول میکنه ، یه جایی روی زمین پیدا میکنه و میشینه تا دلچسب تر بخنده . گاهی لباسو پشت دستاش مخفی میکنه اما صدای خنده اش کمتر نمیشه . و خوشحال کردنش ، داره به یه عادت تبدیل میشه .

خودشو که روی صفحه توی دستش دید ، باورش نشد . سرشو سمتم گرفت و با چشمای گرد سوال کرد :

" این منم ؟ "

دستامو پشت سرم گذاشته بودم ، لم داده بودم کنارش :

" اسم این پسری که توی عکسه ، جیمینه . "

بهش نگاه میکنم :

" من خیلی زیاد ازش عکس میگیرم . اینم یکی از عکساییه که خودم ازش گرفتم و

چاپ شده . "

اونم لم داد و مجله رو بالا گرفت ؛ طوري كه سايه اش افتاد روي صورتامون :

" پس ... اين جناب جيمين يه تشكر به جنابعالي بدهكاره ! "

يكهي سرشو كج كرد و با انگشت اشاره اش ، لمس ناچيزي به عكس خودش داد .

طوري كه انگار ميخواست كمي از قشنگي اون عكسو لمس كنه .

" بخاطر اين عكس ... "

چشماشو روي هم فشار داد :

" ميشه گفت حالا اون مشهور ميشه ! "

شهرت . توي دنياي درون من ، توي جهاني كه افكارم اداره اش ميكنن و همه چيز

طبق قوانين ذهنم ميچرخه ، لبخنداي اون سلبريتي به شمار ميان .

قبل از اينكه متوجه بشم قصدش دقيقا چيه ، لپمو بوسيد . بوشش اونقدر صداي

بلندي داشت كه هنوزم ميتونم بشنومش . انگار اون صدا باعث طنز ميشد . صداي

عجيبی بود و هنوزم نميفهمم جيمين چطوري ساختش !

همون روزي كه لپمو بخاطر عكسش توي مجله بوسيد ، همون روزي بود كه جين و

نامجون براي شام به ما ملحق شدن . وقتي من و جيمين مثل دو تا دستيار به جين

هيونگ كمك ميكرديم تا شام درست كنه و نامجون ازمون فيلم برداري ميكرد به

ياد دارم . جين با شنيدن صداي خرت و پرتي كه از دهن نامجون بيرون ميومد ،

توي هوا غر ميزد و ميگفت " يكي اون هويجاي حلقه شده رو از دسترس جون خارج

كنه ! " و جيمين با عجله ميرفت سمت اونا اما نامجون سعي ميكرد با سوء استفاده

از ديمپل هاش ، براي جيمين كيوت بشه . در كشمكش اونا براي بدست آوردن

ظرف هویج ، جیمین تسلیم میشد " من حریف کیوتی هیونگم نمیشم . کار خودته هیونگ ! ". جواب چشم غره جین هیونگ یه چشمک از طرف نامجون بود و هوف کشیدن جین ماجرا رو تموم میکرد . نامجون سوالی انگلیسی میپرسید و جین هیونگ باید وقت آشپزی بهشون جواب میداد . اون وسط جیمین با هر اشتباه گرامری جین ، از شدت خنده قرمز میشد و خودشو پشت سر من مخفی میکرد .

" ما قراره خبر مهمی رو بهتون بدیم پسرا . "

قبل از اینکه شروع به خوردن شام کنیم ، جین هیونگ با گفتن این جمله باعث شد من و جیمین بهش نگاه کنیم . نامجون سرشو تکون داد :

" اونقدر مهم که بخاطرش امشب اینجا اومدیم . "

" و اون خبر چیه ؟ "

من پرسیدم و منتظر موندم .

" شما دو نفر ، پارک جیمین و کیم تهیونگ ، به یه جشن دعوت شدین . "

نامجون مکث کوتاهی کرد ، نگاهی به سمت جین انداخت و لبخند همزمان اون ها کمکی به جیمین کرد . چون دیدم گوشه لبهاش بالا رفت ، به شونه من زد و تا توجهم به سمتش کشیده شد ، با کمک دو تا انگشت اشاره اش ، یه قلب نامرئی توی هوا کشید :

" خب پس ... مراسم ازدواج هیونگای منه . "

سرشونو تکون دادن . ما به مراسم ازدواج نامجون و جین دعوت شده بودیم و جیمین واقعا از این بابت توی پوست خودش نمیگنجید . منو با خودش به خرید برد

. میخواستیم لباس بخریم و جیمین گفت میخواد هر دومون عالی باشیم . یه مراسم ازدواج که قرار بود توی ساحل گوانگ آلی برگزار بشه ، عالی به نظر میرسید .  
جیمین توی انتخاب کت و شلوار دقت زیادی به خرج میداد و وقتی من سرمو روی شونه اش گذاشتم و خمیازه کشیدم ، منو از داخل آینه دید و کت توی دستشو ول کرد تا بهم مشت بزنه .

" کیم تهیونگ تنبل . نباید بخوابی . یه هشداره ! "

و دستمو میگرفت و به فروشگاه بعدی میبرد . بهمش میگفتم اگه برام خوراکی بخره دیگه خمیازه نمیکشم . به این ترتیب به جای خمیازه کشیدن شیرموزمو با نی مینوشیدم . اما دیدین جیمین توی اون کت و شلوار آبی باعث شد مایع شیرین توی گلویم پیره و جیمین بهم بخنده . بهم بگه شکموی بی حواس و ازم سوال کنه توی اون کت و شلوار چطوره . خب من با قورت دادن مایع شیرین مخلوط با آب دهانم ، سر تکون میدادم و میگفتم که فوق العاده ست . میخندید ولی ته خندیدنش کهی خجالت پیدا میکردم چون لپاش صورتی میشدن . اون لحظه که به صورتی محو پوست لپاش نگاه کردم ، فکر کردم این قراره قشنگترین صورتی باشه که تا حالا وجود داشته . فکر کردم جیمین اونقدر خوبه که گاهی از خودم میپرسم اون واقعیه ؟ جدی جدی خدا یه جیمین روی زمین گذاشته و اونم درست وسط زندگی من ؟  
درست وقتی که میخواستم از دره پیرم ، خدا یه جیمین میفرسته تا دستای منو بگیره ، تا من سرمو بالا بگیرم و توی چشماش همه چیزایی رو پیدا کنم که آرزو داشتم . توی چشماش بینم که شعرها زنده میشن و نفس میکشن . من توی چشمای جیمین جهانی رو پیدا کردم که هیچ خدایی نمیتونه خلقتش کنه .

برای من رنگ مشکی رو انتخاب کرد . همون کت و شلواری که الان تنم کردم . توی آینه به خودم نگاه میکنم . جیمین از پشت سرم پیداش میشه . با همون رنگ آبی که روی پوستش محسوس کننده به نظر میرسه .

" آماده ای ؟ "

لبخند زد . رنگ آبی ، گونه های صورتی ، چشمای براق و شاد ، دست گرم ، بوی ملایم عطر ، صدای امواج دریا ، گلای رنگی اطراف ، اون در کنارم ، من در کنارش ، همه اینا فقط یکی از لبخندای جیمینو کم داشتند تا برای من مفهوم بهشت رو پیدا کنن .



نامجون دستای جینو میگیره . اونا به چشمای هم نگاه میکنن . انگشتای جین از بین انگشتاش عبور میکنن . رنگ کت جین سفیده و مال جون ، مشکی . مثل کلیدای پیانو . مثل یه هارمونی شبیه خنده های من و جیمین . دور اما نزدیک . فاصله رو



نابود میکنند تا با یه بوسه ، رسمیتشون به آخرین مرحله برسه . جیمین اولین کسیه که دست میزنه . به دنبالش همه شروع به دست زدن میکنند . حالا همه در مورد اونا میدونن . شاید خلیا از این قضیه استقبال چندانی نکنن ، شاید خلیا مثل جیمین برای اونا آرزوی خوشبختی نکنن اما اونا میتونن جلوی همه دست همو بگیرن و بگن که عاشق همدیگه هستن . میتونن برقصن ، جین بچرخه و نامجون بهش نگاه کنه . میتونن توی شب ساحل ، لای نغمه امواج ، توی گوش هم حرف بزنن و یکی مثل من از این جا تماشا کنه و با خودش بگه ، اونا واقعا برای هم خوبن .

شب ساحل سیاهه اما به لطف شمعی سفید و گرد پارافینی و رشته های نوری که از داخل جار های شیشه ای میتابن ، تاریکی برگ برنده ای در اختیار نداره . یه بار ساحلی جای خوبی به نظر میاد تا جشن بعد از مراسم اونجا ادامه پیدا کنه . موزیکی پخش بشه ، عده ای روی ماسه های نرم برقصن و دریا هم با امواجش ابراز خوشحالی کنه . صندلی های پشت بار شبیه تاب های تخته چوبی از روکش حصیری آویزونن و زیر شیشه روی میز ، کلکسیونی از صدف ها و ستاره های دریایی دیده میشه . نور های ملایم رنگی از منبع نامشخصی به اون موجودات میتابه و به چشم کسی که لبش با شات های طلایی ویسکی تر شده ، شبیه یه رویا از قلب اقیانوس نمود پیدا میکنند . دختری سرشو روی شونه پسری گذاشته و چند تا مرد جوون با هم میخندن . شات هاشونو بهم میزنن و میگن " به سلامتی زوج بی نظیر امشب ؛ جین و نامجون "

خانومی به سمت میز بزرگ حرکت میکنه تا از بین کوکتیل های مختلف و هوس برانگیز یکی رو برای نوشیدن انتخاب کنه . پشت سرش ، دختر قدبلندی رو میبینم که کفشهاشو درمیاره تا با پارتنرش یه رقص فوق العاده اجرا کنه . آدما اینجا

خوشحالن ، گوشه لب همه بالا رفته و صدای خنده هاشون توي هم پیچیده .  
نامجون هیونگ دستشو دور شونه های جین هیونگ گذاشته و تماشا میکنه وقتی  
جین هیونگ سرشو به عقب پرتاب میکنه تا به حرفی که الان شنیده بخنده . یکی از  
میزای اطراف بارو برای نشستن انتخاب کردن و حلقه های پرتقال روی لبه جام  
های کوکتیل هاشون در ترکیب با زردی نور نزدیک ترین شمع ، شباهت جالبی با  
جسم جادویی و درخشنده پیدا کرده .

"تهیونگ؟"

صدای جیمینه . با چرخوندن سرم میبینمش که کنارم نشسته . فکر کنم تازه  
پیداش شده . یکم پیش اینجا نبود . برام کوکتیل ریواس آورده . رنگش آبییه .

"ممنون ."

گوشیشو بیرون میاره "سلفی بندازیم؟"

امشب سلفی های زیادی انداختیم . خب ، جیمین واقعا از این کار خوشش میاد و  
وقتی اون خوشش بیاد من چرا باید اعتراض کنم . خم میشم و لبخند میزنم . عکس  
گرفته میشه . بهم نشونش میده . میپرسه "چطور شد؟" . زوم میکنم روی خودم .  
زوم میکنم روی لبام . به لبخندم خیره میشم . چشمامو تماشا میکنم . یه چیزی در  
مورد لبخندای من عوض شده . لبخندمو روبروی آینه آسانسور به یاد میارم وقتی  
به فراخوان رقااص برتر رفته بودم . وقتی توی پارک نشسته بودم و جیمین گفت "  
هی اخمالو... لبخند . " تا من براش لبخند بزنم و ازم عکس بگیره . یه چیزی مثل قبل  
نیست و من به خوبی میفهمم اما نمیدونم دقیقا چی . میفهمم ؛ مثل دستام که

میخوان دور بدن جیمین بیچن بازم بغلش کنن ولی نمیفهمم ؛ مثل ذهنم که  
نمیدونه دلیل این خواسته دستام چیه . من گیج شدم . گیج شدم .

با آهی که از بین لباس بیرون میاد ، از داخل جهان سرم به زمانی که توش قرار دارم  
، کشیده میشم . دستشو زیر چونه اش زده ، چونه اش روی بند اول انگشتاش  
جاخوش کرده و چشماش روی کسایی که میرقصن حرکت میکنه . لباسو پوت کرده  
. بیشتر وقتا لباسو پوت میکنه . وقتی فکرش عمیقن ، وقتی میخواد یه کاریو با  
دقت انجام بده ، وقتی غرق تماشا کردن میشه . مثل همین الان که روبروی من  
نشسته ، پوت کرده و آسمون سیاه پشت سرش در ترکیب با نور شمع ها و رشته  
های لامپ داخل جار های شیشه ای ، بهترین پس زمینه ممکن رو به وجود آورده .  
کاش دوربینم همراهم بود !

افکارمو رها میکنم ، همون طوری که سایه ها توی شب گم میشن . ازش میپرسم :  
" میخوای برقصی ؟ "

چهره اش به طرف من میچرخه . چشماش روی من ثابت میشن . پوت لبای برجسته  
اش میرن و یه نسیم ، چند تار از بالاترین قسمت موهاشو بلند میکنه .

" داری بهم پیشنهاد رقص میدی ؟ "

پلک که میزنه ، تصمیم خودمو میگیرم .

دستمو به سمتش دراز میکنم ، کف دستم به سمت بالاست چون واقعا میخوام  
انجامش بدم :

" دارم بهت پیشنهاد رقص میدم . "

به دستم نگاه میکنه . دست گرم اون ، دست قشنگش ، دستي که من دوسش دارم  
تا دستامو بگیره ، روي دستم ميشينه ؛ شبو از چيزي که هست قشنگ تر میکنه .  
" باشه . "

نميرمش اون وسط . يه کنار شايد . نزديک خودم و چشمام . بين دستام . رقص  
حرفه اي نيست . ساده ست . ساده تر از موهاش که دستخوش باد ميشن . ساده  
تر از حلقه شدن بازوهاش دور گردنم . يا حتي گذاشتن چونه اش روي شونه ام .  
عطرش مياد . مياد توي ريه هام . آروم ميرقصيم . صدای خنده اش ميپيچه توي  
گوشم .

" خيلي افتضاحم ؟ "

مپرسم . ميخنده ولي فقط من ميشنوم .

" اصلا . كيوت ميرقصي ! "

يه مکث کوتاه میکنه :

" موجود كيوتي هستي . "

تعجب میکنم :

" من ؟ "

سرشو عقب مياره . چشمامون همو ميبينن :

" آره ، تو . "

دستام روی پهلوهاشن . حرکتش در کنترل دستای من نیست ، دستای من در اختیار حرکت کردنای اون هستن .

"چی در مورد من کیوته جیمین ؟"

رقص ادامه پیدا میکنه ، فقط صدا ، بی هیچ نگاهی .

"خیلی چیزا ."

فکر میکنه :

"شلوارای گشاد ."

به جوابی که بهم داده ، میخنده .

"این تو بودی که بهم هدیه دادی ."

"میدونم . میدونم . ولی وقتی اونا رو پات میکنی بی اندازه شبیه پاپی میشی ... به خصوص با یه عینک فریم دار روی چشمات و دستات که سعی دارن چند تا کتاب قطور حمل کنن ... اما وسط راه میخوری زمین و کتابا میریزن ."

"کتابا میریزن روی زمین ؟ ... صبر کن ببینم . تو داری درمورد اون روزی حرف میزنی که با هم کتابخونه رو مرتب میکردیم ؟!"

با خنده میگه "مگه میتونم فراموشش کنم ؟"

بین بازو هام میچرخه ؛ قفسه سینه ام در تماس با بالای کمرش قرار میگیره اما دستام هنوز روی پهلوهاشن . یکی از دستاشو روی یکی از دستای من میداره .

"پاپی کیوت من !"

من زمزمه شو شنیدم .

اون دستش که روی مال من بود و گرفتم و انگشتامونو از هم عبور دادم . قدمی ازش دور شدم و دستای متصلمونو بالا آوردم ؛ دور خودش چرخید و بایه ته خنده به این کارم جواب داد . دوباره فاصله گرفتم و این بار با جمع کردن بازوی کشیده شده ام ، کاری کردم با شدت بیشتری نسبت به قبل توی آغوشم کشیده بشه . خمش کردم ، اما دستمو پشت کمرش نگه داشتم و اون یکی از دستاشو بخاطر سورپرایز روی شونه ام گذاشت . از بالا بهش نگاه کردم و به خودم که توی چشمای براقش منعکس میشدم .

" خب ... باید بگم که هنوزم یه پاپی کیوتی . "

" یعنی نظرت عوض نشد ؟ "

" شاید ... یه پاپی کیوت که ... "

" که ؟ "

ابرومو بالا میبرم و از اون حالت خارجش نمیکنم تا جوابی بهم بده :

" که ... خوب میرقصه ؟ "

صاف می ایستم و جیمین هم مقابلم .

" برای تو مناسب تره . یه پاپی کیوت که خوب میرقصه . "

" رقص تو هم بد نیست . "

سرشو کج میکنه ، رقص آهسته رو ادامه میدیم :

" حداقل میتونم ازت یه پاپی کیوت بسازم که خوب میرقصه . "

" و چطوری میخوای این کارو کنی ؟ "

سرشو تکون میده و میخنده :

" یه مربی رقص کارشو خوب بلده . "

ازم میپرسه :

" دوست داری برقصی ؟ "

بهش جواب میدم :

" آره . "

اما جواب کاملتر این سوال ، تنها به گوشای قلبم میرسه :

فقط با تو ؛

چون تو دلیل یوفوریای من هستی .

## Go with imber by Rihan Sheehan

قسمت ۲۷ :

{ نوازش صبح }

وقتي اون کلمه ها رو ميخوندم و چشمامو روي هم فشار میدادم تا صدای خنده مهموناي بابا به گوشم نرسه ، سعی میکردم به کوکي فکر کنم . اگه امشب اين چند تا صفحه رو کامل بخونم و فردا وقتي توي راه برگشت اونارو ازم پيرسه و من حتي يه اشتباهم نداشته باشم ، مطمئنم بازم خوشحال ميشه و موهامو با دستاش پخش ميکنه . کوک روز تولدم يه کتاب آموزش لغت واژگان برام خريد تا بخونمش . زبان کوک خيلي خوبه . حداقل کلمه ها رو به افتضاحي من تلفظ نميکنه و من ازش به عنوان راهنماي صوتي استفاده ميکنم . هر جا که سخت باشه ، ازش ميخواوم برام کلمه ها رو بخونه و خوب توي ذهنم نگهش میدارم . مثل يه نمونه ، صداشو توي سرم ذخيره ميکنم و پشت سرش تکرار ميکنم . ميگه دلش ميخواد زبان منم بهتر بشه . توي راه مدرسه ، عقب عقب راه ميرد و کلمه ها رو ازم ميپرسه . اگه جايي رو اشتباه تلفظ کنم ، سرشو تکون ميده و دوباره برام تکرار ميکنه . کوک واقعا مهربونه . من واقعا ندیدم کسي مثل اون با آدماي دور و برش رفتار کنه . شعري که اين هفته توسط گروه سرود دخترها اجرا ميشد ، گفت ادماي خوش قلب مثل فرشته هان که دو تا بال سفيد و بزرگ دارن . توي ذهنم به کوک دو تا بال سفيد و بزرگ میدم . اون با تعجب بالهاشو نگاه ميکنه و دور خودش ميچرخه . بهم لبخند ميزنه و ميگه ممنون هيونگ .

کوک يه فرشته ست که فقط من بالهاشو ميبينم .



کریسمس نزدیکه و نمیدونم باید چیکار کنم. کوکی گفت مامانش میخواد از من و بابا دعوت کنه شب کریسمسو با اونا باشیم. وحشتناکه. امیدوارم اونا بابا رو نبینن. نمیخوام ببیننش و بهم بگن چه بابای خوبی دارم. اینو که میشنوم، حس مرگ میکنم. وقتی آدما میان جلو و با حسرت بهم میگن بهترین بابای دنیا رو دارم، از همیشه بیشتر حس تنهایی میکنم.

بابا بهشون میگه احمقا. از کریسمس خوشش نیاد و از اینکه دعوتش کردن هم اصلا خوشحال نشده. البته اینو فقط من میدونم چون وقتی بابای کوک ازش دعوت کرد چشماش برق زدن و کلیم ازشون تشکر کرد. براشون خم شد و گفت این نهایت مهربونی اوناست که ما رو توی شب عیدشون شریک میکنن. فکر کردم اگه بابا تست بازیگری میداد حتما قبولش میکردن. کارش خیلی عالیه. وقتی درو بست شروع به غر غر کرد. اومد توی اتاق من. اونقدر محکم درو باز کرد که قلبم از جا کنده شد و کتاب کوکی از دستم افتاد روی شصت پام. ازم در مورد خانواده کوکی سوال پرسید و گفت تو ازشون چی میدونی. فکر کنم بابای کوکی در مورد همکلاسی بودن من و پسرش به بابا گفته بود. نمیدونستم چی باید بگم فقط گفتم اسم پسرش جنون جونگوکه و توی کلاس ما بهترین نمره ریاضی رو میگیره. نمیخواستم هیچوقت بفهمه کوک برای من بیشتر از همکلاسیه. اگه بفهمه من چیزی رو دوست دارم، ازم میگیرتش؛ پس حرف زیادی نزدم. بهم گفت شب کریسمس عین آدم لباس بیوشم و عین آدم رفتار کنم تا بیشتر از این روی مخش نباشم. منظورشو میفهمم. یعنی راز بزرگمونو حفظ کنم. راز بزرگ من و بابا. هم بزرگ هم سیاه. مثل یه عنکبوت بزرگ و زشت که روی پوسترای فیلم خیابونی دیدم. راز پر نفرتی که پشت لبخندای پر از عشقش قایم شده بود.

بالاخره فهمیدم چي بهش هديه بدم . يه دفترچه خاطرات قشنگ براش خریدم .  
جلدش رنگين کمونيه و برق ميزنه . مطمئنم کوکي عاشقش ميشه . خودم شنيدم  
که گفت از رنگين کمونا خوشش مياد .

• وقتي شام خوردنم تموم شد و ميخواستم برم طرف اتاقم ، صدای خنده بابا منو  
ترسوند . روي مبل لم داده بود و چشماش روي لپتاپش بودن ولي منو ديد چون ازم  
پرسيد : حدس بزن اين جئوناي احمق کين . من چيزي نگفتم و اون داد زد : مگه  
کري پسر ؟

ولي باز خنديد و گفت : موسسه آموزش دنس جئون . پوف . بهتر از اين نميشد . هر  
وقت حوصله مون سر رفت بهشون زنگ ميزنيم تا بيان و برامون برقصن . عاليه . نه  
؟ همسايه هاي جديدمون يه موسسه آموزش رقص کوفتي دارن !

و بازم خنديد . جاسيگاري روي ميز پر از سيگاراي خاموش شده بود و چيزي تا تموم  
شدن الکل داخل بطري نمونده بود . اون موقع فهميدم بابا چرا اينقدر ميخنده .

پس فقط سمت اتاقم رفتم تا زياد بهم توجهي نکنه . گاهي وقتا اصلا نميفهمم  
چطوري تا همينجا دووم آوردم . اما وقتي به اين فکر ميکني که چطوري بايد تحمل  
کني ، غيرقابل تحمل ميشه . بايد دنبال يه چيزي بگري که حواستو پرت کنه و دور  
نگهت داره . بابا وقتي ميخواست فرار کنه ، مست ميکرد و ميکشيد ، تحقيرم ميکرد  
و با داد بهم ميگفت چيزي جز يه موجود بيخود نيستم . ولي من وقتي ميخواستم  
ازش فرار کنم به کوکي پناه ميبردم . مثل شب قبل که از پشت پنجره اتاقمون باهم  
پانتوميم بازي کرديم . من وقتي ميخواستم حدس بزنم ، کلمه ها رو با مازيک روي  
تخته سفيد کوچولو مينوشتم و نشونش ميدادم ، اون دستاشو ميذاشت دوطرف

صورتش و از پشت شیشه ، به صفحه توی دستم خیره میشد . همین که شصتاشو نشونم میداد و میخندید میفهمیدم درست حدس زدم!

کادوی کوچکی رو توی لباسم مخفی کردم تا بابا متوجهش نشه . رفتیم خونشون . من و کوک ، با کمک مینجی درختو تزیین کردیم و مادرش میزای غذا رو آماده کرد . همه چیز خوب به نظر میرسید . لباسای قشنگ و ستاره های طلایی که آویزون شده بودن . بسته های هدیه و غذاهای خوشمزه که بوشون خونه رو پر کرده بود . شیطونیای مینجی و خندیدنای من و کوک . شاید بهترین کریسمس عمرم بود . آره بهترین کریسمس عمرم بود چون دوش داشتم . چون منم این بار واقعا از ته دلم خندیدم و حس کردم خوشحالم . کوک تعجب کرد چون وقتی مینجی رو بغل کرده بودم تا ببرمش توی اتاقش ، داشتم گریه میکردم . مینجی روی تختش نشسته بود و با چشمای بامزه اش به من نگاه میکرد که در اتاق باز شد و کوک اومد تو . اولش هول شدم و تند تند اشکامو برداشتم ولی دیر شده بود چون اون فهمید . گفت چرا داری گریه میکنی ، باید بخندی جیمین . منم بین گریه هام بهش خندیدم و گفتم قیافت خیلی خنده دار شده . با این حرفم از خودش شکلک در آورد . وقتی این کارو کرد ، مینجی بلند بلند خندید و یه کاری کرد ما به خنده بامزه اش بخندیم . دلم میخواد اسم اون شبو از کریسمس به شب خنده ها تغییر بدم!

کوکي بخاطر دفترچه خاطرات خیلی خوشحال شد . به جلدش دست کشید و گفت خیلی قشنگه . بهش گفتم باید خاطره های خوب توی اون بنویسه . ازش پرسیدم یه خاطره قشنگ انتخاب کنه و به عنوان اولینش ، بنویسه . فکر کرد . فکر کرد و گفت خاطره خوب زیاد داره ولی اون روزی که باهم آدم برفی درست کرده بودیم واقعا خیلی بهش خوش گذشته . منم هنوز دماغ هویجی اون خرگوشو یادمه .

هو بجه كه مال كوك بود . گاهي وقتا ميگه من يه ربيتم . منم ربيت كوچولو صداش ميزنم . ازش پرسيدم اگه اون ربيت باشه ، بهترين دوستش كه منم ، بايد شكل كدوم حيون باشم ؟ به صورتم نگاه كرد ، چشمامو تماشا كرد . لپامو كشيد و جواب داد : يه جوجه زرد كه مثل برق ميده ! اخه اگه بخواد به دوست ربيتش برسه بايد اونقدر تند بدوه كه ازش عقب نمونه . تازه ، كيوتم هست . درست مثل تو !

"تهيونگ ... تو اينجايي ؟"

صداش كه به گوشم ميرسه ، قلبم از تپش مي ايسته . چون قلبم زودتر از همه جاي بدنم صاحب اون صدا رو تشخيص ميده ؛ جيمين .

مدرک جرممو ، ميبندم و ميذارمش توي منطقه تاريخ کنار خودم ، روي زيراندازي كه با نرمي ماسه هاي زيرش ، اصلا باعث نشد وقت خوندن حس خستگي داشته باشم . تازه به دنيايي كه در اطرافم جريان داره پا ميذارم . توي ساحل نشستم اما جز آدمايي كه تعدادشون به انگشتاي دو دستم هم نميرسه و چراغايي كه نسبت به اوایل شب کم نور تر و تعداديشون خاموش شدند ، چيز ديگه اي نمي بينم . دريا بخاطر فضاي تاريخ سحر ، تيره شده اما همه قطرات آب به خوبي ميدونن چيز زيادي تا نمايان شدن اولين پرتو هاي صبح و خورشيد و زندگي باقي نمونده .

همه تلاشمو صرف اين ميکنم كه ظاهر م شبیه آدماي غافلگيري نباشه كه مچشونو وقت جرم گرفتن . به جيمين كه بالاي سرم ايستاده ، نگاه ميکنم . توي دستش يه فانوس قلب شكل و كوچيك مي بينم . گلبرگاي قرمز در اطراف آتیش مبرقصن ، چون توي يه لايه خيالي كم ضخامت از مایع شيميايي ، شناور هستن .

" تو چرا از خواب بیدار شدي ؟ "

وقتي ازش ميپرسم كه كنارم ميشينه . از اينكه به دفترچه توي دستم دقتي نكرده ،  
ذهنا ازش تشكر ميكنم .

" وقتي چشمامو باز كردم ، نبودي . "

به دريا نگاه كرد .

" گوشي موبائيلت اما روي ميزت افتاده بود . يادم اومد كه وقتي داشتيم شام  
ميخورديم بهم گفتي دلت ميخواه دريا رو موقع بالا اومدن خورشيد ببيني . براي  
همين منم اومدم پيشت . "

يه ملافه نازك روي شونه هاش كشيده . كوچيك تر و معصومتر از هميشه به نظر  
مياد چون اثرات خواب و پف ناچيزي توي صورتش ديده ميشن . دستمو ميبرم  
سمت موهاي بلوند و بهم ريخته اش تا مرتبشون كنم . فانوس قشنگشو ميذاره  
روي زير انداز .

" اينو روي ميز خروجي هتل ديدم . بهم گفتن ميتونم ازش استفاده كنم . "

من فانوسو بالا ميارم و بين صورتامون ميگيرم . به گلبرگاي سرخ و طلايي داخلش  
نگاه ميكنم . سايه اونا ، از دل نور عبور ميكنه و روي صورت جيمين به نمايش  
درمياد . وقتي صورتش توي سحر تاريك ساحل با نور يه فانوس روشن ميشه و  
چشمائي نيمه خواب آلودشو بهم نشون ميده ، بازم تپش قلب پيدا ميكنم .

" سرتو بذار روي پاي من . ميدونم خوابت مياد . "

" باشه . "

به ظرافت یه گل ، میگه .

خیلی زود گرمی سرش وارد بدنم میشه . فانوسو کهی دورتر میدارم و دست چپمو روی شونه جیمین قرار میدم که حالا سرشو روی پای من گذاشته و چشماشو بسته . تصور کردنش با این ملافه روی شونه هاش و فانوس رویایی توی دستش ، اونم وقتی توی ساحل دنبال من میگرده و رد پاهاش روی ماسه ها به جا میمونن ، باعث میشن بهش لبخند بزنم .

"ته ؟"

با چشمایی که بازشون نکرده ، صدام میزنه :

"میشه بازم انجامش بدی ؟"

"چی ؟"

با همه آروم بودن صدام ، میشد از بین صدای دریا اونو شنید و فهمید که من یکی گنج شدم .

دست چپ منو - که روی شونه اش جا خوش کرده بود ، با دست خودش برمیداره و روی موهایش میداره :

"مرتب ترشون کن ."

و دست خودش ، دست منو بین موهای نرمش رها میکنه و میره .

"از این کار خوشم میاد ..."

صداش پر از خواب و گیجیه . انگار پلکاش سنگین میشن تا برای به خواب رفتن آماده بشه .

وقتی به خودم میام که دستم بین دریای موهاش شنا میکنه . به لطافت گوشاش میرسه و دسته های طلایی رو با آرامشی از جنس مهتاب ، پشت گوشاش میذاره . بدنش منظم بالا و پایین میره ، انگار نوازشای منو لازم داره تا رویاپردازی هاشو بی معطلی شروع کنه .

پس ، به جرم لذیذم ادامه میدم :

اسم ترانه ای که کوکی تصمیم گرفت بخونه ، *You never be alone* بود .

#### **\* Never be alone by Shawn \***

اون متنو من براش روی کاغذ نوشته بودم چون میخواست برای تئاتر مدرسه اجراش کنه . کوک میگفت دستخط من خیلی قشنگه . وقتی کلماتو روی کاغذ مینوشتم ، حواسمو جمع میکردم اشتباهی نکنم . دلم نمیخواست وقتی کوک روی استیج می ایسته و میخواد متنو بخونه ، اشتباهی براش پیش بیاد . امروز صبح ، توی ایستگاه اتوبوس که نشسته بودیم ، گفت باید یه بار دیگه خوندن اون ترانه رو تمرین کنه . همین که دستمو سمت کیفم بردم ، گفت نه جیمین من متن ترانه رو تقریبا حفظ کردم ولی حالا به کسی احتیاج دارم تا بهم گوش بده . اون میخواست قبل از اینکه هر کس دیگه ای صدای قشنگشو وقت خوندن اون ترانه آروم بشنوم . پس من تصمیم گرفتم خیلی خوب بهش گوش بدم . خیلی دقیق . کوک شروع به خوندن کرد . خیابون صبح زود ساکت و خلوت بود . اتوبوس هنوز نرسیده بود و فقط من و اون توی ایستگاه نشسته بودیم . کوک چشماشو بسته بود ولی من با

چشمای باز بهش نگاه میکردم . صدای کوکی خود بهشت بود . اون قدر خوب و بی نقص آواز خوند که گذر لحظه ها رو حس نکردم و وقتی به خودم اومدم که بغلش کردم و میخنده . بهش گفتم بهش افتخار میکنم چون پر از قشنگی و استعداده . بهم گفت تو هم قشنگ و پر از استعدادی . من فکر نمیکنم استعدادی داشته باشم . ولی کوک منور کرد و گفت معلم خیلی خوبیم . وقتی بخوام چیزی رو به کسی آموزش بدم این کارو عالی انجام میدم . قبلا هم بهم گفته بود ، مدتی که بخاطر مصدومیت نمیتونست به مدرسه بره و من درس رو بهش توضیح میدادم خیلی خوب یادشون میگرفته . معلمی شغل خیلی خوبیه . شاید من به یه معلم تبدیل بشم . ولی نمیدونم معلم چی .

کوک یه تصمیم گرفت و وقتی به منم گفت بهش گفتم این امکان نداره . دیوونه شده ! ازم خواست منم همراهش اون ترانه رو اجرا کنم . فکر کنم اون روز وقتی داشتم از روی کاغذی که براش نوشتم ، برای خودم میخوندم ، صدامو شنیده و این طوری اصرار میکنه . ولی من این کارو نمیکنم . من نمیتونم بخونم . میدونم .

به مامانش گفت داور باشه . و دست منو کشید برد خونه شون . چون من اون شعرو حفظ نبودم کاغذو به من داد و خودش فقط دستامو گرفت تا صدام بخاطر ترس نلرزه . وقتی ما با هم اون ترانه رو میخوندیم ، حتی مینجی هم دست از سر و صدا های بامزه اش برداشت و بهمون گوش داد . کوک لجباز ! هر کاری بخواد میکنه . ولی اون موقع که قیافه مامانشو دیدم فکر کردم شاید صدای من و صدای اون باهم چیز خوبی میشه . اون حتی برامون دست زد و مینجی به تقلید از مادرش دستای کوچیکشو بهم کوبید و با جیغ ، خندید . یادمه کوک خم شد و توی گوشم گفت : دیدی گفتم ؟



لبخند میزنم . باید از کوکی تشکر کرد . تا اینجا میدونم اون دوستی بوده که به جیمین کمک کرده قوی بشه . پسری که دونه دونه ستاره های طلایی رو از سیاهی بیرون کشیده و به چشمش نشون داده .

به فضای نیمه روشن اطرافم توجه میکنم . دفترچه خاطراتو میبندم و چشمم رد خورشیدی رو که داره سر و کله اش پیدا میشه ، توی آسمون میگیرن . سطح آب از دورادور دچار لرزشه و خنکی بی نظیری توی ساحل میپیچه . دفترچه رو کنار میدارم و به جیمین نگاه میکنم که هنوز خوابه و آرام نفس میکشه . دوباره دستم سمت موهای کشیده میشه . این بار نمیخوام مرتبشون کنم . نمیخوام دسته هاشونو به نظم کنم . این بار میخوام نوازششون کنم . طوری نوازششون کنم تا جیمین حس کنه این یه نوازش پر از پرستشه . پر از تحسین و افتخار .

این تحسین با رسیدن لبهام به موهای ، اوج خودشو پیدا میکنه . چشمامو روی هم میدارم و یه بوسه به رنگ صبح ساحل روی نرمی ماسه وار موهای میتابونم . نفس گرم با این واژه ها ، به خنکای صبح میپیونده :

" تویه پسر قشنگ و با استعداد هستی جیمین . "

حس آبی رنگمو به دوش کلمه ها میدارم :

" و من ... دوستت دارم . "

قسمت ۲۸ :

{ میو ! }

اون موزیکو پیدا کردم . رفتم جلو و از همون دختری که باعث خجالت کشیدن کوکی شده بود ، پرسیدم اسم این ترکی که باهاش میرقصین چیه و اون اسمشو از دوستش پرسید و بهم گفت . دوستش تا منو دید و جلو اومد و دستاشو دو طرف صورتم گذاشت : خدا جون چه کیوته !

با سر و صداهاش داشت باعث جمع شدن بقیه دنسرای دختر میشد که کوکی زود خودشو رسوند به من و دستمو کشید تا نجاتم بده . گفت : نمیدونم این نوناها چرا این طورین !

\* پسرای کره به دخترای بزرگتر از خودشون میگن نونا . \*

وقتی که کسی خونه نبود و بازم تنها بودم ، اون موزیکو برای خودم پخش کردم . میزو هل دادم یه سمت دیگه تا فضایی اتاقم یکم باز بشه و بتونم جلوی آینه قدی بایستم .

چشمامو بستم و حرکتای اون نونا رو به یاد آوردم . بعد اونا رو انجام میدادم . چند بار اشتباه کردم اما هر بار که بیشتر حواسمو جمع میکردم ، اشتباهاتم کمتر میشد . بعد از چند بار تمرین کردن ، تونستم تا آخر همراهش برقصم و این واقعا خوشحالم کرد . اونقدر که تقریبا هر شب با اون آهنگه میرقصیدم و از تماشا کردن خودم لذت میبردم !

کوکي قبول کرد بازم به موسسه رقص بریم . چند تا موزیک جدید ، چند تا رقص تازه . فکر میکنم به سرگرمی خوب و باحال پیدا کردم . هر وقت تنها باشم توی اتاقم میرقصم . خیلی خوبه که حرکتارو زود یاد میگیرم . انگار وقتی میرقصم ، همه دنیا به آینه میشه و انعکاس من اون آینه رو متوجه خودش نگه میداره .

دیشب ... شنیدم که یکی گریه میکنه . از اتاقم بیرون اومدم و از دل تاریکی بابا رو دیدم . سرشوروی مبل گذاشته بود . چشماشو بسته بود و بخاطر گریه میلرزید . بازم سیگار ، بازم الکل . ولی این بار اشکای بابا هم بیرون میومدن . انگار دیگه سیگار و الکل از پس آروم کردنش برنمیان . یه چیزایی شنیدم لای گریه هاش . داشت میگفت : حالا من پول دارم . حالا من خونه و اتوموبیلاي گرون قیمت دارم . میتونم کاری کنم توی پول دست و پا بزنی . کاری کنم همه آرزوهاتو واقعی کنی ولی تو نیستی . من تبدیل به یه مرد پولدار شدم ، همون شوهری که میخواستی . پولدار تر از کسانی که به من ترجیحشون دادی . اما نابود شدم . دیگه حتی خودمو نمیشناسم ... دوست داشتن تو از من یه هیولا ساخته عشق من .

من و کوکي حتی تردید نکردیم . حتی صبر نکردیم . با دعوت مربی رقص به دنسرای جوون ملحق شدیم . مربی بهمون گفت : چرا فقط روی این دنسرا رو کم نمیکنین پسرای عزیزم ؟

وقتی اینو گفت که شنید اونا چطور سر به سرمون میدارن و باهامون شوخی میکنن . به هر حال من باعث متعجب شدن همشون از جمله مربی و کوکي شدم . فکر

کنم همین طور بود . اون مرد خنده رو بهم گفت استعدادم توی رقصیدن واقعا عالیه و در تمام سالهای کاریش با همچین چیزی روبرو نشده ! فکر کنم از همون روز بود که من و کوک یه برنامه مشترک شروع کردیم و اون رقص بود . رقصیدن با منو دوست داشت . منم دوست داشتم . وقتی اون بود ، بهتر میرقصیدم . بهتر و قشنگتر . این که توی آینه بینم اون همراه من حرکاتو انجام میده ، گاهی پشتشو به پشت من متصل میکنه و چقدر باهام هماهنگه باعث میشد بیشتر از همیشه رقصیدنو دوست داشته باشم .

دیروز هوا ابری و گرفته بود . هوای مورد علاقه من . یه دوشنبه ابری که پشت پنجره ایستادم تا کوکی رو توی اتاقش بینم و بهش بگم میاد تا با هم یکم تمرین رقص کنیم ؟ ولی کوکی اونجا نبود .

پس من بارونی تنم کردم و از خونه بیرون اومدم . میخواستم کتاب شعری رو که معلمون بهمون معرفی کرده بود بخرم و بخونم . فکر کردم شعر خوندن زیر بارون کار خیلی جالبی باشه . واقعا دلم میخواست امتحانش کنم .

سرما خوردم .

تمام سه شنبه رو بی حال گذروندم و سرمو روی میزم گذاشتم . کوکی نبود . فکر کنم با پدر و مادرش برای معالجه مینجی به سئول رفته باشن . دلم برای مینجی تنگ شده بود . وقتی کوک پیشم نبود ، با خودم گفتم من هیچوقت نمیتونم نبودنشو

تحمل کنم . به وجود داشتن اون پیش خودم عادت کرده بودم . وقتی آدم مریض بشه ، حس غم و غصه زیادی بهش دست میده . شاید به همین خاطر شروع کردم به گریه کردن . شایدم به این خاطر که دلم میخواست کوک همیشه کنارم باشه ! وقتی اون بود ، منم حالم خوب بود .

آقای معلم متوجه حال بدم شد و دستشوروی سرم گذاشت . همین کافی بود که از تبم وحشت کنه و به مدیر بگه منو بفرستن خونه . خدمتکار اومد دنبالم . اگه کمکم نمیکرد مطمئنم زمین میخوردم چون تمام دنیا دور سرم میچرخید و دلم میخواست زودتر به تخت خوابم برسم . بهم گفت فعلا استراحت کنم تا چند ساعت دیگه که به دکتر زنگ بزنه . اشکام بازم ریختن . شبیه اسید شده بودن . پوست صورتمو میسوزوندن . دکتر بهم گفت سرماخوردم . چند تا دارو نوشت و به خدمتکار داد . وقتی داشتن میرفتن ، با صدام که بدجوری گرفته بود ازش سراغ بابا رو گرفتم ولی گفت بابا دیروقت برمیگرده . همیشه خدا دیروقت برمیگرده . بهش گفتم لطفا بهش زنگ نزن و از من چیزی نگو . قبول کرد و رفت .

داروها خیلی خواب آور بودن . طوری که حتی برای مدرسه هم پا نشدم و وقتی چشم باز کردم که هوا داشت تاریک میشد . بخاطر گرسنگی سرم گیج میرفت ولی رفتم پشت پنجره و دیدم پنجره اتاق کوکی بازه . همین برای خوشحال شدنم کافی بود . کوکی اومد در خونه ما تا منو ببینه چون وقتی امروز منو تو مدرسه ندیده نگرانم شده بود . بچه ها بهش گفته بودن من روز قبل تب داشتم و زود رفتم خونه . فهمید من حالم خوب نیست . فکر کنم چون قیافم خیلی بهم ریخته بود ، به علاوه

اگه منو نگرفته بود زمين خورده بودم . ازم پرسيد کسي نيست مراقبم باشه ؟  
سرمو تکون دادم . کوکي تعجب کرد . خيالي تعجب کرد ولي وقتي لرزيدم تعجبشو  
فراموش کرد . منو برگردوند توي تختم و گفت زود برميگرده . بعدا فهميدم رفت به  
مامانش گفت براي من سوپ درست کنه . نشست لبه تختم و بهم سوپ داد .  
پرسيد : يعني چي که کسي نيست مراقب تو باشه ؟ مگه تو با پدرت زندگي نميکني ؟  
بهش جواب دادم چرا ، اما پدرم زياد از من خوشش نمياد و نميتونه تحمل کنه .  
براي همين زياد خونه نيست و ديروقت مياد . بهش گفتم من اين طوري بزرگ شدم  
که بيشتروقتمو با خودم تنها باشم ، کتاب بخونم و خاطره نويسي کنم . البته که  
شوکه شد . به چشماي من نگاه کرد و گفت واقعا متاسفه . تقصير اون نيست . اين  
منم که در مقابل دروغاي بابا اعتراض نميکنم و ميذارم مردم فکر کنن من يه باباي  
فوق العاده دارم . ولي اون موقع يکي پيدا شد که واقعيتمو فهميد و اون کسي جز  
کوکي نبود . جوري که بغلم کرد بهم ثابت کرد حالا اون همه چيزو ميدونه .

\*\*\*

ماجرا از چند شب پيش شروع شد .

بالاي پاپ آناناسي که توي جيب کت جيمين پيدا کرده بودم و زير گونه برجسته  
شده ام در حال آب شدن بود ، از آشپزخونه بيرون اومدم . دنبال جيمين گشتم . با  
چشمام . چيزي که پيدا کردم ، پاهاش بودن ! کف پاهاشو از بالاي مبل تشخيص  
دادم . خب ، احتمالا بازم بالعکس نشسته بود تا وقتي توي توئيتر پرسه ميزنه ،  
راحت باشه . شايد فنيچاي شوگا رو چک کنه ، آپديتاشو بخونه و دنبال عکساي  
اچ دي روي استيجش بگرده .

لابد موهاي بلوندم از لبه نشيمنگاه آویزون باشن و کوسن چهارگوشو زیر بغلش گذاشته باشه !

انتظار داشتم ، وقتی جلوتر رفتم ، با چهره هیجانزده یه فن بوی روبرو بشم ، اما چیزی که باهاش مواجه شدم این بود : یه جیمین کلافه ، لبای از حرص پوت شده که یه 'هوف' توی هوا رها کردن و اون با انداختن موبایلش روی سینه اش ، پلکاشو از عصبانیت روی هم فشار داد .

کف پاشو که درست کنار آرنجم بود ، قلقلک دادم و یه صدای عجیب از خودش در آورد . باعث شد بهش بخندم :

" چی شده که موجی اعصاب نداره ؟ "

" گوشیم هنگ کرده . ازش متنفرم ! "

خم شدم و گوشیشو از روی سینه اش برداشتم . مبل اشغالی جیمینو دور زدم و روی مبل تکی نشستم تا ببینم مشکل موبایلش چیه . پینو وارد کردم و صفحه اپلیکیشن رو این طرف و اون طرف بردم . از گوشه چشم دیدم که جیمین ، زاویه اشو با مبل عوض کرد و پاهاشو روی نشيمنگاه انداخت . وقتی چشمامو سمتش چرخوندم ، کوسنو روی صورتش گذاشته بود و با دستای که روی شکمش نشسته بودن ، شصتاشو دور هم میچرخوند .

" تهیونگا ... "

خیلی بی هوا ، با صدایی که از بین محتویات کوسن عبور میکرد و یه تن بامزه پیدا میکرد ، صدام زد .

" ممممم ؟ "

موبایلشو خاموش کردم تا محتویاتشو باز کنم .

" دلم یه چیزی میخواد ! "

مکث کردم تا بهش نگاه کنم . تی شرت سفیدش از روشنی پوست بازوهاش ، عقب نشسته بود و شلوارک کوتاه پسته ایش کاری کرده بود ، جیمین استایل فوق العاده خونگی داشته باشه .

" چی ؟ "

" میدونی حوصلم سر رفته . "

" خب ... میخوای چیکار کنیم ؟ "

صفحه گوشی جا به جا نمیشد .

" لطفا وقتی بهت گفتم قبول کن ! "

از زیر کوسنه ، بهم گفت .

" مگه اون چیه ؟ "

بالاخره کوسنو برداشت .

" شهربازی . "

موهاشو از روی صورتش کنار زد :

" بیا بریم شهربازی ! "



\*\*\*

به این ترتیب ، ما ، در یکی از شبهای گرم تابستونی ، سر از شهربازی پر سر و صدای شلوغی در آوردیم . صدای جیغ ترکیب شده دخترها و پسرها ، از هر طرف به گوشمون میرسید . ترن هوایی سبقت میگرفت و چراغهای بزرگ بالا و پایین میرفتن ، روشن و خاموش میشدن . چند نفر با لباس یونیکورن بین مردم میدویدن و دختری با سه دسته پشمک صورتی به سمتی میرفت .

" خب ... "

جیمین میگه ؛ باید از یه جا شروع کنیم .

" من میگم ترن هوایی . البته اگه نمیترسی ! "

ابروشو برام بالا میبره ، الان قیافه گرفته :

" چرا فکر کردی میتروسم ؟ "

لبخندمو نگه میدارم . لبامو روی هم فشار میدم تا بیرون نپره و در ازاش شونه هامو بالا و بعد ، پایین میبرم .

" خودت گفته بودی ... قبلا . "

سرشو به طرفین تکون میده . زیر بار برو نیست .

" پس برو بلیطشو بگیر تا مطمئننت کنم نمیتروسم . "

میتروسم سمت جایگاه بلیط فروشی .

" جیمین ؟ "

وقتي صداش ميزنم که سرشو بالا برده و به چرخ و فلک بزرگ و غول آسا اما نوراني چشم دوخته . خط فکش زیر تاريکي و رنگ هاي نوراني و شاد رقصان ، نظرمو به خودش جلب ميکنه ؛ فقط براي چند ثانيه .

" ها ؟ "

با حفظ حالتش ميپرسه .

" واقعا مجبور نيستي ... " سعي ميکنم جدي باشم . اونم بهم نگاه ميکنه . " من نميخوام فردا صدات بگيره يا توي خواب گريه کني ! "

چهره اش ميشه حاصل جمع کهي عصبانيت کيوت ، و مقداري لبخند پنهان زیر لبايي که روي هم فشارشون ميده :

" کيم تهيونگ ! "

ميخوام حرفي بزني که هلم ميده :

" حرف نزن ، فقط برو بليطارو بگير تا بهت نشون بدم بچه پر روي زبون دراز ! " شنيدن صدای خنديدنش ، لبامو ميخندونه .

ميرمش توي جايگاه اول ترن . قبل از اين که بشينه ، کهي مکث ميکنه . به مکث کردنش لبخند بدجنسي ميزنم :

" هنوزم دير نشده جي- "

ميکوبه به شونه ام " حرف نزن ! "

و ميشينه کنارم و کمر بندشو ميبنده .

تا بقیه هم سوار قطار بشن ، سکوت میکنیم و به سر و صداهای اطراف گوش میدیم .

" هر چقدر دوست داری داد بزنی ، من مشکلی ندارم . "

یه داد بلند میزنه و باعث میشه همه بهمون نگاه کنن . دادش در پایان به خنده مبدل میشه . اولش یکم میترسم ولی دیدن همون چهره غافلگیرم راضیش میکنه چون آخرش میخنده .

با راه افتادن ترن ، خنده اش پاک و دور میشه :

" اوه ! "

خب ، منم دسته کمی از اون نداشتم . از یه ارتفاع بالا به سمت پایین رها میشدیم ، با سرعت خیلی بالا و بعد سربالایی های بلند سراغمون میومدن . شهربازی و نورهای رنگی اون پایین دیده میشدن و فقط صدای جیغ و فریاد بود . یکی مامانشو صدا زد و یکی چشماشو بسته بود . قلبم با سرعت زیادی پمپاژ میکرد و دستامو محکم دور میله رنگ آمیزی شده بسته بودم . وقتی به یه سربالایی رسیدیم ، سرعت ترن خیلی کم شد . داد و فریادها خاموش شدن و صدای نفس نفس ها به جاشون پیدا شدن . همه میدونستیم یه سقوط فوق وحشتناک به انتظارمونه .

پس نگاهمو از آسمون سیاهی که به سمتش میرفتیم گرفتم و به جیمین دوختم .

" خوبی ؟ "

زیاد داد زده بود . حالا هم صدای نفساش بلند بودن .

سرشو تند تند تکون داد . اما من دیدم که حلقه دستاش از دور میله محافظ باز شد و سمت دست من اومد .

دستمو برداشت و با خودش برد . اونو گرفت به خودش چسبوند . وقتی ترن رها شد ، همه فریاد زدن . دستمو سفت گرفت . من خندیدم . وقتی خندیدم ، دستمو دور دستش بستم تا نترسه . دستشو بین انگشتم ننگه داشتم و اجازه دادم گرمای بدنش ، دستمو غرق خودش کنه . اون موقع میدونستم ، اونم حس میکنه وقتی دستاش با دستای من همراه باشن ، چیزی برای ترسیدن وجود نداره .

\*\*\*

خودشو با موزیکی که همه جای شهربازی طنین انداز شده ، تکون میده و دستاشو دور فرمون هرم سفت ، بسته . منم کنارش ایستادم ؛ صورتمو به ویتترین مخزن جوایز چسبوندم و بهش میگم که فرمونو درست حرکت بده تا از بین تلنبار جوایز عروسکی ، چنگک تحت کنترلش ، عروسک لوک خوش شانسو بلند کنه . بستنی جیمینو برایش ننگه داشتم و هر از چند گاهی ، کھی از خامه شاتوتی بستنی خودمو با زبون برمیدارم .

" پنس گوش گربه ای؟! "

جایزه جیمین ، این بود .

" خوبه ... "

" ولی اون لوک خوش شانس - "

" مهم نیست . ایناهم بامزه ان! "

به پنسا نگاه میکنه . یه فکری مثل برق از ذهن و بعد چشماش عبور میکنه . پنسا رو از بسته در میاره . روی نوک پاش بلند میشه و دستاش میرن سمت موهای من . پنسا رو روی موهام تنظیم میکنه و عقب میره تا بهتر تماشا کنه .

" فقط یه میو کم داری ... "

بلافاصله میگم :

" میو ! "

و میخنده . میاد جلو و به زیر چونه ام دست میکشه . بستنی شاتوتشو بهمش میدم . دلم نمیخواد تا پایان شب به اون پنسا دست بزنم . خصوصا چند دقیقه بعد که جیمین بهم گفت :

" من عاشق گربه هام ! "

\*\*\*

به این ترتیب حالا من این جام . نرمی گوش این بچه گربه سفیدو با انگشتم لمس میکنم و اون پنجه هاشو لیس میزنه . دقیقا نمیدونم چی باعث شد مقابل یه فروشگاه حیوون خونگی متوقف بشم و به این فکر کنم که چند شب پیش ، توی یه شهربازی پر سر و صدا ، جیمین به گوشای گربه ای روی سرم نگاه کرد و با چشمایی که برق میزدن بهم گفت علاقه زیادی به گربه ها داره . با هر بار میو گفتنای من میخندید و به بینیم ضربه میزد . جیمین گربه دوست داشت و من با خودم فکر کردم چرا نباید یه حیوون خونگی بهم هدیه بدم اونم وقتی میدونم عاشق گربه هاست !؟

به خودم این فرصتو دادم تا یه بار دیگه ، دلیل یه لبخند باشم . وقتی صحبت از شاد کردن جیمین باشه ، من خودمو با هزاران هزار از این فرصت ها غرق میکنم تا لبای اون برام یه نمایش اجرا کنن ؛ بالا برن و نور لبخندش همه جای صورتشو روشن کنه . با صدای ملایم و نازکش ، از لای خنده های ظریفش ، ازم تشکر کنه و من ، از جایگاه تماشاچی ، به خودم افتخار کنم که دلیل این نمایش و این لبخند شدم . قلبم بازیش بگیره و تند تر بتپه . گفته بودم خوشحال کردنش به یه عادت تبدیل شده اما این حس ، این تپش ، و این سینه بی قرار هیچوقت رنگ و بوی عادت نمیگیرن . حتی اگه جیمین به تعداد آخرین عدد ممکن برای من لبخند بزنه .



بچه گربه ای که براش خریدم سفیده و چشمش با رنگ تیره ای برق میزنن . اینقدر کوچیکه که برداشتنش با کف دو دست ممکن میشه و از لای ملافه آبی نرم ، میو

میو می‌کنه تا بازم نشون بده ، بی آزار و معصومه . جیمین می‌گه باید براش اسم انتخاب کنیم . چند تا اسم پیشنهاد میدم . روی هر اسم چند دقیقه فکر می‌کنه و چند باری باهاش گریه رو صدا می‌زنه تا ببینه چطور میشه . به این کارش می‌خندم . می‌گه اسم انتخاب کردن کار باظرافت و مهمیه . در نهایت این هدیه خودش و باید اسمو با سلیقه خودش انتخاب کنه .

در نهایت این هدیه خودش و باید اسمو با سلیقه خودش انتخاب کنه

" خب ... حالا اسم تو پیتی نه . پیتی کوچولوی سفید . "

گریه ای که حالا اسمش پیتیه ، میو می‌کنه و چشماشو می‌بنده . انگار از این اسم راضیه . جیمین اونو روی پاش گذاشته و روی بدنش نوازش می‌کنه .

" کوچولوی نرم ! "

سرمو روی شونه جیمین میدارم . بوی وانیلی خوبی که همیشه از طرفش شنیده میشه ، به سینه میکشم . با صدایی که شباهت زیادی به آرومترین زمزمه ممکن داره ، ازش سوال میکنم :

" چرا همیشه یه موجی خوشبو هستی ؟ "

چیزی نمی‌گه ولی صدای خنده هاشو میشنوم .

" این طوری باعث میشی احساس گرسنگی کنم . "

" اوه ... یعنی می‌خوای منو بخوری ؟ "

چشماشو گرد می‌کنه .

بو میکشم ، بلند ، بو میکشم :

" باید خوشمزه باشی ... "

و دهنمو روی بازوش میذارم که از جا میپره و هلم میده .

" لطفا منو نخور ... قول میدم امروز یه ناهار خوشمزه بهت بدم ! "

در حالی که خنده صورتشو شلوغ کرده ، با تکون دادن سرش بهم میگه .

من که بخاطر جاخالی جیمین با سر روی مبل افتادم ، صاف میشینم و ابرو هامو

بالا میبرم :

" قبوله ... من موچی و دلمه میخوام ! "





# Blinded

By BlackStar

{ مرگ ؛ رام قصه ها }

مینجی این روزا حالش خوب نیست . چه توی بغل من ، چه بقیه ، بی تابی میکنه . دستاش اونقدر مشت میمونن تا بندای کوچیک دستاش سفید میشن . وقتی دارو ها موفق میشن بچه بی چاره رو به جهان خواب بکشونن ، من پیش کوکی میمونم . کوکی هم حالش خوب نیست . حوصله درس خوندن نداره . وقتی بهش گفتم بیا با هم برای امتحان فردا مرور کنیم ، کتابو بست و سرشوروی پام گذاشت . چیزی نگفت منم حرفی نزدم تا این که بدنش شروع به لرزیدن کرد و اون موقع فهمیدم داره گریه میکنه . صداش زدم ولی اشکاشو ازم قایم کرد . بغلش کردم و بهش گفتم قوی باشه . بهش گفتم مینجی قویه و کم نمیاره . میدونم که مینجی حالش خوب میشه . اون شب کوک بین بازوهای من به خواب رفت و من پیشونیشو بوسیدم .

دیروز یه آقای زنگ خونه رو زد . خدمتکار نبود ، پس من درو باز کردم . به من نگاه کرد و گفت تو پسر وکیل پارک هستی ؟ سرمو تکون دادم . ازش پرسیدم کارش چیه و اون گفت یکی از موکلای باباست . گفت باهاش قرار داشته اما بابا توی دفترش نبوده و تماساشو هم جواب نداده . قبول کردم به بابا بگم باهاش تماس بگیره . وقتی میخواست بره ، ایستاد و کهی نگاهم کرد . اسممو پرسید و بهش گفتم پارک جیمین هستم . خندید و موهامو بهم ریخت . وقتی داشت میرفت ، بهم گفت :

میدونی جیمین ... منم یه پسر دارم که حالا همسن توئه . بابای تو قراره کمکم کنه  
پیداش کنیم ، پس حتما بهش راجع به من بگو .

اسم پسرشو پرسیدم و گفت نمیدونه . ولی مطمئنه پسرش مثل من قشنگه .

من ، کوک و مینجی و خانوم جنون به پارک رفتیم . فکر کنم بهترین کار بود چون  
اونا به کهی شادی احتیاج داشتن . کوکی روی تاب کنار مینجی نشست . من هلشون  
دادم . به مینجی گفتم ، میتونی آسمونو بگیری ؟ گفت محکمتر هلم بده . کوکی رو  
هم هل دادم . مینجی جیغ زد و خندید . دست کوچیکشو دراز میکرد تا آسمونو  
بگیره . کوک بالاخره بهش نگاه کرد و لبخند زد . اونم دستشو به سمت آسمون برد .  
انگار کوکی منم میخواست آسمونو بگیره !

چند صفحه ای پاره شده بودن . تعدادی هم بدون هیچ نوشته ، به جا مونده بودن .

مدتی میشه که سراغ این دفترچه خاطرات نیومدم . فکر میکنم از همون شب  
لعنتی . دیروز وقتی رفتم تا وسایلمو جمع کنم دیدمش . هنوزم وقتی وارد اتاق میشم  
، میتونم به یاد بیارم . رد دستای خونی ، روی پنجره ان . در اتاقم بازه و کتاب شعرم  
روی زمین افتاده .

شبی که همه این اتفاقا افتاد ، شب طوفانی بهاری بود . یادمه آسمون میغرید و  
وقتی سعی کردم نگاهی به پنجره اتاق کوکی بندازم ، تونستم یه روشنایی کوچیک

ببینم . دیر وقت بود و کوک خوابیده بود . منم قصد داشتم شعر خوندمو تموم کنم و بخوابم اما شنیدم که بابا اسممو صدا میزد . تازه برگشته بود . برای همین تعجب نکردم که موهایش خیس بارونن و لباسش به بدنش چسبیده . اما تعجبی که کردم بخاطر طرز راه رفتنش بود . فهمیدم بازم مست کرده چون بوی الکل میداد . حتی یه بطری هم توی دستش بود . خودش روی مبل انداخته بود و منو صدا میزد تا برم پیشش . نمیخواستم برم اما اگه نمیرفتم سرم داد میزد . پس نزدیک شدم . دستشو روی مبل زد تا بگه کنارش بشینم . چیزی نگفت . بطریشو نزدیک لبام آورد که صورتمو چرخوندم . فقط صورتمو جمع کردم و سرمو چرخوندم .

" راست میگی . این زهرماری اصلا چیز خوبی نیست پسرم ، نباید بهش لب بزنی . "

دستام لبه لباسمو گرفته بودن و حتی بهش نگاه نمیکردم . ازش میترسیدم . دستشو روی سرم کشید .

" جیمین ؟ "

نمیدونستم چه خبره ، نگاهش کردم .

" بهم بگو چقدر منو دوست داری ؟ "

چقدر دوستش داشتم ؟ جوابی نداشتم که بدم .

سرمو تکون دادم و خواستم بلند شم که مچ دستمو کشید . زد توی صورتم :

" جواب بده . "

" نه ... "

داد کشید " مگه تو پسر من نیستی؟ مگه من پدرت نیستم؟ مگه ما نباید عاشق هم باشیم؟ چرا ما شبیه بقیه پدر و پسرایی این دنیا نیستیم؟ چرا من مثل اون مرد خودمو برای پیدا کردن پسر حرومزاده ام به آب و آتیش نمیزنم؟ چرا اون اینقدر عاشق پسرشه ولی من نمیتونم تحملت کنم در حالی که هر دوی ما پدر هستیم؟ "

" من ... نمیدونم. " داشتتم گریه میکردم. بابا بهم ضربه میزد و توی صورتم داد میکشید. بطری توی دستشو به دیوار کوبید و همه بدنم از ترس فلج شد. پای سمت راستم شروع به لرزیدن کرد. همیشه وقتی خیلی میترسم، پاهام وحشتناکتر از بقیه بدنم شروع به لرزیدن میکنند. از چی عصبانی بود، نمیدونستم ولی میدونستم میتونه بهم آسیب بزنه چون حال خودشو نمیفهمید. " چرا من و تو این همه اشتباهیم. چرا من بعد از رفتن مادرت هنوز نمیتونم فراموش کنم؟ بگو تو هم شبیه اونی؟ بگو ببینم جیمین، تو هم فکر میکنی بخاطر پول و ثروت باید آدما رو مثل سگ تحقیر کنی و تنها بذاری؟ من میتونم کلی پول بهت بدم تا دوسم داشته باشی ... "

بابا دستمو کشید و تا اتاقش برد. زمین خوردم ولی اون بلندم کرد و دنبال خودش کشید. درد دستم، ترس یا ضربه های پر از درد؟ هر چی که بود، اشکام قصد متوقف شدن نداشتن. بابا منو روی تخت بزرگ وسط اتاقش پرتاب کرد. اون موقع صدای گریه ام بلند شده بود. ازش میخواستم بس کنه، ولم کنه. ولی نکرد. کیف سامسونت مشکی رو از زیر تختش بیرون کشید. بازش کرد " میدونم که اینا همه چیزو درست میکنن. " بسته های پولو برداشت، باز کرد و به سمتم انداخت. تیکه های کاغذ، روی سرم و تخت ریختن. بابا بهم نگاه کرد " خوشحال نشدی؟ بیشتر میخوای؟ " و بسته های بیشتری رو باز کرد و دورم ریخت. " حالا چی؟ حالا

دوسم داري؟ حالا فکر میکنی بهترین بابای دنیام و عاشقم میشی؟ " جلو اومد"

زود باش، بغلم کن و بگو جیمین."

از خودم دورش کردم. پولارو پس زدم و خواستم برم. خواستم بازم ازش فرار کنم. اما انگار امشب همه راه های فرار بسته شده بودن. موهامو کشید و به فریادم توجهی نکرد. گلومو فشار داد.

با دیدن هفت تیر توی دستش که به سمت پیشونیم نشونه رفته، گریه هام ایستادن چون کاملاً شوکه شدم.

" میدونی جیمین... " صداش آروم بود. دیگه سرم داد نمیکشید " من و تو، هیچوقت نمیتونیم مثل بقیه پدر و پسر باشیم. ما از هم متنفریم. من ازت متنفرم چون تو یه پول پرست کثیف شبیه مادرتی و تو ازم متنفری چون من -"

بغض بابا شکست. اشکاش روی گونه های من سقوط کردن و سر خوردن. منو به تخت چسبونده بود و از بالا بهم نگاه میکرد " اما امشب میخوام این قصه تموم بشه. امشب میخوام یکی از ما دونفر برای همیشه گم و گور بشه و بره. یکی از ما باید بمیره و اون تو هستی. " هفت تیرش سرد بود. ترسناک بود. قلبم محکم میکوبید و از شدت ترس سکسکه میکردم. دستامو روی لبام فشار میدادم و آرزو میکردم نمیرم. نمیخواستم بمیرم. نمیخواستم یه گلوله توی سرم فرو بره و دیگه نتونم بشنوم کوکی صدام میزنه یا مینجی دستاشو باز کرده تا بغلش کنم و بچرخونمش. دلم میخواست بازم شعر بخونم و قوی بمونم. آگه میمردم همه چیز تموم میشد.

" نه ... " قیافه بابا پشت اشک تار میشد و ازش خواهش کردم منو نکشه " نه بابا .  
لطفا منو نکش . خواهش میکنم منو نکش . " بابا به چشمام زل زد . هفت تیر آروم  
آروم از پیشونیم دور میشد اما ... به شقیقه بابا نزدیک میشد .

" پس ... " بین گریه هاش خندید " پس من خودمو حذف میکنم . این بهتره . دیگه  
نمیخوام ادامه بدم . با تو ، با این پولایا با این زندگی نکبتی که دارم . میدونی جیمین  
؟ "

صداش شکست " واقعا خسته شدم ... "

دهنمو باز کردم تا بگم شلیک نکنه . تا بگم ، میتونم دوسش داشته باشم . بدون  
هیچ پولی دوسش داشته باشم . دهنمو باز کردم تا بگم لطفا ولی دیر شد . بدن بی  
جون بابا روی بدن لرزون من افتاد و چشمام چند دقیقه به سقف دوخته شدن  
چون صدای بلند شلیک توی ذهنم پخش میشد . بارها و بارها . بلند و بلند تر .  
چشمای پر از اشک بابا رو بخاطر میاوردم . دیگه همه چیز آروم شده بود . کسی  
داد نمیزد ، کسی منو کتک نمیزد .

بخاطر نفس تنگی ، کنارش زدم ولی خون همه لباسمو کثیف کرده بود . حتی پولای  
روی تخت ، خونی بودن . دستامو نگاه کردم . به جنازه بابا چشم دوختم . آرامش  
دووم چندانی نیامورد ؛ از خودم بی تاب شدم و گریه هام ، گریه های بلندم شروع  
شدن . از روی تخت پایین اومدم و به سمت اتاقم فرار کردم . نمیتونستم نفسای  
درست بکشم ، فقط با دستای خونی پنجره رو باز کردم و صدای فریادمو توی  
بارون و رعد و برق رها کردم :

" کوکی ! "

بلندتر از قبل ، من بهش احتیاج داشتم: " کوکی !"

چراغ اتاقش روشن شد و سایه اش جلو اومد . پنجره رو باز کرد و به من نگاه کرد . حرفی نزد ، فقط نگاه کرد که چقدر داغونم و میلرزم . از خونه بیرون دویدم . از پله ها پایین افتادم و زخمی شدم ولی از دویدن نایستادم . وقتی وارد خیابون خیس سرد شدم ، کوکی به سمتم میومد . چقدر صورتش نگران و وحشت زده بود . به دستای خونیم نگاه کرد ، لباس کثیفم و چشمای پر از وحشت اشک آلودم . بازو هامو گرفت تا نلرزم " خدایا ... چی شده ؟ چی شده ؟ "

ولی من فقط یادمه بارون بدجوری مارو با قطره هاش خیس کرد . موهای خیس کوکی رو به یاد میاوردم ، صدای بلندشو که باباشو صدا میزد و ازم میپرسید چه بلایی سرم اومده . ولی نمیتونستم حرفی بزنم چون حالا نه تنها پاهام که همه وجودم به لرز نشسته بود ؛ لرز حاصل از گریه شدید ، لرز حاصل از وحشت ، لرز حاصل از دو تا دست خونی و پیچیدن صدای شلیک . لرز بخاطر چشمای پر از اشک بابا که حالا روحی نداشت . بابای من خودشو مقابل چشمای من به قتل رسونده بود . حتما هیچ کس براش اون شعرو نخونده بود . حتما چیزی از قوی بودن نمیدونست . تصویر کوکی به آهستگی دور شد تا سیاهی جلوی چشمامو بگیره . وقتی بین دستاش رها میشدم و توی آغوشش میفتادم ، امیدوار بودم بارون اون قدر بیاره تا دیگه هیچ خونی روی پوست دستام باقی نمونه .

\*\*\*

این صورتمه که با اصرار توی بالش نرم فرو میکنم و این اشکای عجول و غمزده ام هستن که از آسمون چشمم رها میشن و رطوبت بالش روی تختمو باعث میشن .



خوبه که تونستم سرمو اونجا فرو کنم ، خوبه که صدای گریه ام از این بلند تر همیشه تا به گوش جیمین برسه و بیدارش کنه . دفترچه خاطرات از دستم به روی تخت رها میشه . بهش نیازی ندارم . به دوباره خوندن اون خاطره سیاه احتیاجی ندارم چون ذهنم برام مرورشون میکنه . نشونم میده جیمین چطور زیر جنازه پدرش گیر افتاده و چشمای گرد و ناباورش به سقف زل زده . نشونم میده دستای آلوده به خونش چطور سمت دستگیره پنجره میرن و بازش میکنن ، حتی صدای فریاد خواهشمنندشو میشنوم . از بین قطرات بارون ، از دور و از دل غرش آسمون . بارون شدید نمیتونه از خیزی پروحشت توی چشماش کم کنه . میبینم که میدوه به سمت جونگ کوک ، میبینم که پاهاش و بدنش میلرزن و زمین میخوره چون قلبش از پس این ترس برنمیاد . انگار اونجا ، به جای جونگ کوک ، منم که ایستادم . منم که جیمینو در اون شرایط وحشتناک میبینم و با همه وجود دلم میخواد کاری انجام بدم اما دستم به هیچ کجا بند نیست .

قلب ناآروم التماس میکنه کاری برای آروم کردن تپش های تندش انجام بدم . کاری برای ساکت کردن این درد کشنده ، انجام بدم . پس منم فرمان بدنمو به دستش میدم و انگشتمو روی لبام میذارم تا به ذهنم نشون بدم نباید هیچ اعتراضی بکنه و سکوت کنه . پاهام بلندم میکنن و منو به سمت اتاقش میبرن ، دستام درو باز میکنن و سینه ام نفس بلندی میکشه تا گریه دور بشه . نمیدونم دارم چه کاری میکنم یا معنی این کارم چیه . نمیدونم چون ذهنمو از کار انداختم تا قلبم فرمان بده . فرمان قلبم اینه که جلو برم و وارد اتاق بشم . وارد تخت بشم ، بازو هامو باز کنم و از پشت سرش اونو بغل بگیرم .

گونه امو به روی موهاش میذارم و گرمای بدن غرق خوابش که مطیع بالا و پایین رفتنهای آهسته ست ، رفته رفته به منم میرسه . به من ، به بازو هام و به سینه آشفته ام . به فرمان دهنده داخل سینه ام ؛ قلبم .

بازو هامو بیشتر میبندم تا بیشتر آرومم کنه . چشمامو میبندم تا بهتر حس کنم که اون چقدر شبیه یه معجزه عمل میکنه و یه دارو برای منه . حالا تپشای قلبش دارن چیزایی رو برای من نجوا میکنن . دارم میگن آروم باشم چون حالا اونم آروم و خوبه . دیگه ترسی در کار نیست ، غرق خوابه . پاهاش نمیلرزن چون حالا حتما توی سرزمین رویا دو تا بال بهش دادن تا از آسمونم بالاتر بره ، روی ابرا بشینه و پاهاشو مثل بچه ها تکون بده . حالا آرومه ، نفس میکشه ، گرمه . حالا بین دستای منه و منم آرومم .

"تهیونگ؟! "

همین که پلکامو باز میکنم ، میبینمش که به شکم ، دراز کشیده و سرشو بلند کرده . چشماش زیر سایه تاریک شب ، مثل دو تا جسم قیمتی برق میزنن . نگاهمو میدزدم تا چیزی نفهمه اما برای اون لودهنده تر از چیزیم که فکر میکنم . دستشو روی چشمام میکشه :

" چرا گریه میکنی عزیزم ؟ "

" بذار بغلت کنم . "

من میگم و بی هیچ فرصتی میکشمش سمت خودم . فاصله ها رو نابود میکنم . چون بهش احتیاج دارم .

" بگو ببینم ... خواب بد دیدی؟ "

" نه ... یه قصه خوندم . اتفاقای بدی برای پسر قصه افتادن و خیلی ترسید .  
ترسشو حس کردم . بخاطر همین ... آه ! متاسفم جیمین ... " میخوام از خودم  
دور ش کنم که این بار اون نمیداره از آغوشش دربیام " بمون . "

" اگه ... اگه اینجای قصه براش گریه کردی ، مطمئنم یه جای دیگه براش خوشحال  
میشی . حالش خوب میشه ، تو هم خوب میشی . "

یه خنده کوچیک :

" خاصیت قصه همینه ! "

سرمو تکون میدم . صورتشو عقب میبره و از آغوشم بیرون میاد :

" حالا بهتری؟ "

" خوبم . "

یکم میگذره و به بالا نگاه میکنه . میپرسم :

" حالا چی در مورد من فکر میکنی؟ "

" مممم؟ "

" یه پسر ۲۲ ساله که هنوزم نمیتونه احساساتشو کنترل کنه ... "

میخنده .

" خیلیم قشنگه ... "

" و احمقانه ! "

" نه . احمقانه نېست . فکر ميکني واقعا تفاوت يه آدم با موجودات ديگه چيه ؟  
معلومه که احساسات ما رو قشنگ ميکنن . من فکر نميکنم که تو يه پسر  
احساساتي احمق هستي . من فکر ميکنم که تو با وجود گذرودن ۲۲ سال روي اين  
زمين ، هنوزم اجازه ندادي خدشه اي به مرواريد قلبت وارد بشه . هنوزم شبیه  
روزي که به دنيا اومدي پر از مهر و عشقي . "

کهي سکوت ميکنه تا با گفتن اين جمله ، قلبمو به تپش بندازه :

" و اين قشنگه ... "

آه ميکشم و به سقف زل ميزنم . دستمو ميبرم زير سرم .

" همه جاي زندگيم هستن . وقتي عکس ميگيرم ... وقتي قدم ميزنم . وقتي ميخونم ...

حتي وقتي مینویسم ! "

حتي وقتي به تو نگاه ميکنم .

" هنوزم مینویسي ؟ "

" گاهي ... که حوصله نوشتن داشته باشم ! "

" جي مینویسي ؟ خاطره ؟ "

" نه ... يه چيزايي مثل قصه . نميدونم . قصه هاي خيلي ابله بي سر و ته ي هستن ... "

ميخنده " ولي من مطمئنم عالين ... "

"هیچوقت نخونشون جیمین . مطمئنم بعد از خوندن صفحه اول میکوبیشون توي صورتتم و بعد منو برگه ها رو از پنجره پرت میکنی بیرون . چرند خالصن ... جدي میگم!"

"همه نویسندہ ها این طورین . همشون احساس میکنن نوشته هاشون لیاقت دارن توي آتیش خاکستر بشن ."

نفس عمیقشو به سمت بالا رها میکنه :

"کاش این نویسندہ ها میدونستن دقیقا چه قدرتی بهشون داده شده . میتونن قصه بنویسن ، در نگاه اول چیز ساده ایه . یکم بعد ، هنره . البته که هنره ، پیوند دادن چند تا زندگی و آدم و پیام ارزشمند . ولی از دید من ، یه قصه خوب ، نویسندہ و شخصیتای خودشو نامیرا میکنه ؛ این یني جاودانگی . خیلیا هنوز با فکر کردن به هولدن کالفیلد ، لبخند میزنن . خوش به حال آدمایی که وارد ذهن یه نویسندہ میشن و اونو درگیر خودشون میکنن . رد پاشون تا همیشه توي قصه ها و شعرها و نوشته های اون نویسندہ به جا میمونه . شاید این تنها راه فرار از مرگ و نیستی باشه ."

"که توي یه قصه به زندگی ادامه بدی ."

"و هیچوقت دست مرگ بهت نمیرسه ؛ مرگ ، رام قصه هاست ."

یه آه میکشم :

"راه طولانی ای در پیش دارم ... تلاش زیادی لازمه تا بتونم یه نویسندہ خوب بشم ."

" ولي مطمئنم ميتوني ... چون تو به شعله احساسات اجازه خاموش شدن نميدي  
تهيونگ . برنارد شاو گفت ' کلمات به جهان فرمانروايي ميکنن ' ولي قبل از اون ، اين  
احساسات هستن که به کلمات فرمانروايي ميکنن . "

" يه روز ... يه قصه خيلي خوب مينويسم . "

من با خودم زمزمه ميکنم . ميچرخه سمتم :

" من بايد قبل از همه بخونمش ! "

به زورگويش ميخندم و متقابلا به سمتش ميچرخم .

صداي ظريف ميو پيتي از گوشه اتاق بلند ميشه . سرمو بالا ميگيرم و ميبينمش که  
زير ملافه آبي داخل سبد حصيري گوشه اتاق کهي وول ميخوره اما چشماشو باز  
نميکنه .

" نميخوام تا صبح با يه بچه گربه بدعنعق سروکله بزنم . "

من ميگم و همين که ميخوام از تخت بيرون بيام ، جيمين منو ميکشه سمت  
خودش ؛ توي آغوشش :

" پس بيا بخوابيم . "

و فرصت هر اعتراضی رو ازم سلب ميکنه .

حرف ديگه اي نميزنم " باشه . "

پلکامو روی هم میذارم . اجازه میدم چشمه آرامش به درون ذهن و قلبم جاری بشه  
. اجازه میدم با هم نفس بکشیم و نفس کشیدن همو حس کنیم . اجازه میدم  
چشمام دزدکی باز بشن ، تماشا کنمش و بعد گوشه لبام یکی به سمت بالا بخزن .  
کاش همیشه آخر پریشونیای یه قلب ، مثل قلب من ، یه آغوش گرم باشه ، مثل  
گرمای بین بازوهای اون .

## Go with Delicate by Taylor Swift

قسمت ۳۰ :

{ بیوسش ! }

اولش شبیه یه رویا به نظر میرسید . فکر کنم در تمام بوسان این تنها کلابی باشه که این طور ماهرانه دیزاین شده و کاناپه های روشنش زیر نور صورتی و بنفش ، هماهنگی ویژه ای با محیط اطراف پیدا کردن . این نئونای عجیب غریب ، مثل دیوار کاذب دور تا دور هر کاناپه کشیده شدن تا یه فضای خصوصی توهی برای آدمای گرم و مشغول قسمت VIP به وجود بیارن . دیوارای کاذبی که منبع نور صورتی گیج کننده فضا بودن و میشد هر جایی اونا رو دید . حتی کنار پایه های بلند صندلی های پشت بار یا در گرد تا گرد محیط میزهای دایره ای شکل بین کاناپه های اشغال شده داخل کلاب .





کوکتیل صورتی که توی دستمه ، حواسمو پرت میکنه . روی یکی از همین کاناپه ها نشستم ؛ پای راستم روی پای چپمه و دست راستمو روی لبه کاناپه دراز کردم در حالی که به مایع کوکتیل داخل دست چپم خیره شدم و از چرخش اون دونه های کوچیک درخشان ، گیجی بیشتری حس میکنم .

حتی نوشیدنی های اینجا ، حالت رویایی و مرموزی دارن که همیشه از کنارشون گذشت . تونستم این حالت مرموز رو از همون اول حس کنم . از همون اول که هنوز نمیدونستم داخل این کلاب چه شکلیه و یونگی با کت و شلوار فوق العاده گرون قیمتش ، منو به یکی از این کوکتیل های مورد علاقه اش دعوت نکرده بود . خیلی عقب تر ، شاید همون عصری که توی خونه مشترک خودم و جیمین ، روی تخت اتاق جیمین دراز کشیده بودم و به دم سفید پیتی نگاه میکردم که با بازیگوشی توی هوا تکون میخورد . به بالش بزرگ باب اسفنجی ای که جیمین برای پیتی خریده بود و توپ رنگین کمونی که بچه گربه سفید ملوس ، رها کرده بود تا روی سینه من لم بده و با خودش فکر کنه چرا با سینه من بالا و پایین میره . بچه گربه از کجا باید میدونست نفس کشیدنای عمیق من باعث میشن همراه قفسه سینه ام بالا و پایین بره . احتمالاً بخاطر همین توی چشمام زل زده بود و دست من پشتشو نوازش میکرد !

" تو با من میای درسته ؟ "

جیمین از داخل حموم اتاقش داد زد .

از فستیوال برگشته بود . هوبی رو دیده بود . هوبی باهاش حرف زده بود . رقصشو تماشا کرده بود . جیمین از تعریف کردنای هوبی خوشحال شده بود . هوبی بهش در

مورد کلابي که با يونگي توي بوسان تاسيس کردن ، گفته بود . بهش دو تا بليط VIP داده بود تا براي شب که جشن افتتاح کلاب برگزار میکنن ، ما هم اونجا باشيم و توي جشنشون شرکت کنیم . جيمین ذوق کرده بود . تشکر کرده بود . وقتي برگشته بود خونه ، بلافاصله به من راجع بهش گفته بود .

آره ، همون اولشم حس میکردم مرموزه .

"تهيونگ ؟ ... تو با من مياي ؟ بگو که برنامه اي نداري و با من مياي !"

"من پایه ام چيمي ."

خندید .

"چي بهتر از يه رفيق پایه ست ؟"

"دعوت شدن به کلاب استار مورد علاقه ات ! ... جيمین تو واقعا خوش شانس

ترين فن بوي روي زمين هستي !"

"ميخوام خودمو بغل کنم ..."

داشت ميخواند . حدس ميزنم يه ترانه من در آوردي بود !

"و خودمو ببوسم ..."

بازم يه هاي نوت جيمي ني :

"و به خودم بگم که هي ... جيمین ... عاشقتم !"

"فقط حموم کن جيمین ."

بازم خندید .

پیتی رو نوازش کردم . با صدای آروم از پیتی سوال کردم :

" حدس میزنی امشب اونجا چه خبر باشه ؟ "

پیتی فقط میوی ریزی تحویل داد .

" آره ... من و تو که نمیدونیم چی توی سر اون مین یونگی میگذره ... ولی حداقلش اینه که با جیمین برم . میدونی ؟ من هیچوقت نمیتونم خوشحالیشو خراب کنم . نمیتونم بهش بگم از یونگی خوشم نیاد پس لطفا کمتر باهاش ملاقات کنه . همون قدر که جیمینه ، همون قدرم یه فن بوی دیونه ست . نمیخوام ناراحتش کنم . هیچوقت نمیخوام دلیل ناراحتیش باشم . آره ... تنها کاری که میتونم انجام بدم اینه که دنبالش برم و میدونم که پیشنهاد تو هم همینه . مگه نه ؟ "

یه میوی دیگه میشنوم و پیتی پنجه هاشو لیس میزنه .

حدس میزنم مرموز بودن ماجرا از همون جا برام شروع شد . برای همین اجازه دادم افکار مختلف وارد سرم بشن و با خودم فکر کنم یونگی سعی داره چه چیزی رو بهم نشون بده . اون لحظه حرفهاشو در آخرین ملاقاتمون به یاد آوردم . وقتی که با من از تفاوت های یه دوست و یه دوست پسر حرف زده بود . گفت منو مثل یه کتاب باز میخونه . یونگی از حس من به دوستم میدونست . شاید اون شب که به شام دعوتمون کرد ، این شک ، براش به یقین تبدیل شد . من میترسیدم . اول از خودش ، اما بعد ترسم از چیز دیگه ای بود . به نظر میرسید وقتی اون برای دوستی آرزوی سلامتی و پایداری میکنه ، دقیقا میدونه چه چیزی این سلامتی و پایداری رو از اون

دوستي ميگيره . دقيقا ميدونه چه چيزي و براي همين با اون كلمه هاي سمي ، کنارم  
ميشينه و از واضح بودن حسم به جيمين ميگه . از چيزي كه ميدونست ميترسيدم  
و شايد همين باعث ميشد حس خوبي به حضور اون ، نگاه اون يا حتي پوزخنداش  
نداشته باشم .

من ميترسيدم .

كه جيمين ديگه توي زندگيم نباشه .

و انگار يونگي ، شبيه يه سوگند بود كه از اينده فرستاده شده بود تا حتمي بودن  
اين واقعه تلخو ، مثل زهر به جونم بريزه و آرامشو ازم بگيره .

پس من سعي كردم ، دستاي جيمينو محكمتر از هميشه بگيرم تا اين سوگند  
بدشگون ، مثل يه ظرف چيني ، ترك برداره .



گوچی سفیدو ، جیمین تنش کرد و گوچی سیاه مال من شد . جینای پاره برای دو  
تامون . یکم عطر و رسیدگی به موهای آشفته ، ما رو برای شبی که پیش و رو  
داشتیم آماده کرد .

از ورودی کلاب که بین ساختمونای بلند و داخل یه خیابون شلوغ و پر نور قرار  
داشت ، گذشتیم

از ورودی کلاب که بین ساختمونای بلند و داخل یه خیابون شلوغ و پر نور قرار  
داشت ، گذشتیم . از همون جا هم میشد حدس زد بعد از ورودی ، قراره با یه کلاب  
بزرگ و لوکس روبرو بشیم . احتمالا استارهای دیگه ای به جز یونگی رو ببینیم و  
شاهد اتفاقات جدیدی باشیم . زیر صدای موزیک بلندی که در حال پخش شدن  
بود ، ترکیبی از خنده های مردونه و زنونه و حرفای نامفهوم شده بود . به روزترین  
استایل ها ، تصنعی ترین چهره ها ! همه دور هم جمع بودند و اون موقع فکر کردم  
چقدر من و جیمین اینجا ، ناخوانا به نظر میرسیم .

یونگی پیداش شد . پوزخند نه ، لباش غرق لبخند بودن . کت تیره اش ، نمایی  
مردونه و جذاب تری ازش ساخته بود . یونگی دستشو روی شونه هامون انداخت .  
میدونست اینجا بودنمون کار دوست پسر دنسرشه . دعوتمون کرد به یه نوشیدنی  
، در قسمت VIP . به حرف زدن گذشت . نوشیدن و کهی خندیدن . ولی همچنان  
مرموز بود . پس سعی کردم تعداد شات های خالی ویسکی که نوشیدم ، از یکی  
بیشتر نباشه . نمیخواستم بخاطر گیجی ، مستی یا هر چی ، اشتباهی کنم . باید  
هشیار میموندم . ولی با تمام اینا ، الان اینجا نشستم . این قسمت بار ، نور کمتره .  
زیاد شلوغ نیست و یکی نشسته کنارم که دود غلیظ سیگارشو توی هوا رها میکنه .

صورت‌مو به سمت ديگه اي ميچرخونم تا دود ، اذيتم نكنه . از ديوار نئوني ،  
چشمامو راهي جست و جو ميكنم چون رفتن جيمين طولاني شده . نميدونم . توي  
ذهنم اينقدر شلوغه كه نميدونم چند دقيقه ست اينجا نشستم و منتظرشم تا  
برگرده و كنارم بشينه . دلم ميخواد وقتي اومد ، دستمو بندازم دور شونه هاش و  
اونم ، پاشو روي پام ول كنه . دلم ميخواد يونگي بدونه ما صميمي هستيم و نميتونه  
چيزي رو خراب كنه .

چشمام موفق به پيدا كردن جيمين نميشن . حتي يونگي رو هم اون اطراف نميبينم .  
اخم ميكنم .

ميدونم افكارم چقدر ابلهانه هستن اما وقتي يه جيمين توي زندگيت وجود داشته  
باشه كه يه يونگي بخواد بهت ثابت كنه ميتونه اونو ازت بگيره ، افكارت همين اندازه  
ابله ميشن . حتي نميتوني جلوي تجسم هاي شناور توي ذهنتو بگيري . نميتوني از  
حركت دستاي يونگي روي بدن جيمين فرار كني ، فقط تپش قلب ميگيري و صاف  
ميشيني تا با بيشتر نگاه كردن يه راهي پيدا كني به ذهنت نشون بدي ، اينايه مشت  
دروغه كه براي زجر دادن تو سر هم ميكنه .

ميخوام از جا بایستم ولي يه وزني روي پام قرار ميگيره كه اين اجازه رو بهم نميده .  
" جيمين ؟ "

سینه امو هل ميده تا عقب برم و پاي دومشو هم مياره نزديك پاي اولش . دستشو  
دور شونه ام ميندازه .

" ميخواستي كي باشه ؟ "

یکمی از موهایش افتادن روی پیشونیش . این که تصمیم گرفته بودی روی پام  
بشینه ، یکی شوکه کننده بود ولی ازش گذشتم چون -

" از اینا میخوای ؟ "

تازه نوشیدنی سفید توی دستشو میبینم . اونو میاره نزدیک صورتم و بوی تند الکل  
کاری میکنه صورتمو جمع کنم .

" هیونگ گفت عالیه ... تو هم امتحان کن ! "

" از این خوردی جیمین ؟ "

لباس اندازه یه شکاف باز میمون . نگاهشو از من به نوشیدنی و از نوشیدنی به من  
برمیگردونه :

" مشکلت چیه ؟ "

سرمو تکون میدم . دوباره میخواد از اون نوشیدنی که فکر کنم الکل خالص باشه  
بهم بده که مال خودمو نشونش میدم :

" من مال خودمو دارم جیمین . "

چند ثانیه به کوکتیلم زل میزنه و بعد شونه هاشو بالا میبره ، نگاهشو میچرخونه :

" هر طور راحتی ! "

تماشا میکنم که لباس چطور به لبه شات توی دستش نزدیک میشن . مایع به سمت

لباش میره . با این حساب ، میدونم که با یه جیمین مست سر و کار دارم . اون

قدری کنارم بوده که با نگاه کردن به چشمها و چهره اش بتونم تشخیص بدم ، الکل داره سیستم بدنشو و مغزشو تحت فرمان میگیره .

" راه راه ... "

به مردی که کنارم نشسته و چشماشو بخاطر لذت دود سیگارش بسته ، خیره شده

" لباسشو ببین . راه راهه . "

سرشو میذاره روی دستی که آرنجش روی شونه من تکیه کرده . نزدیکمه . خیلی نزدیکمه . اون قدر که وقتی با زمزمه بهم میگه " من همیشه از لباسای راه راه خوشم میاد و کلی لباس راه راه توی کمدم لباسم دارم " نفس گرمشو روی پوست صورت و گردنم حس میکنم .

دوباره میخواد از اون الکل لعنتی بنوشه که دستمو میبرم سمت شات بین انگشتاش :

" منم میخوام . "

" راستی ؟ "

سرشو بلند میکنه تا چشمامو ببینه .

میخواستم اونو ازش بگیرم چون نمیخوام توی نوشیدن بیشتر از این زیاده روی کنه . شاید میخواستم تظاهر به نوشیدن کنم ولی جیمین نقشه هامو خراب میکنه چون شاتو بهم نمیده ، اونو بالا میاره ، روی لبام میذاره :



" من کمکت میکنم ... "

صورتشو کھی کج میکنه و موهای بیشتری توی صورتش میریزن . این طوری حالت از خود بیخود چشماش اون زیر گم میشه و من فقط لبای رو میبینم که کھی از هم فاصله گرفتن . انگار در حال تماشا کردن نمایشی هستن که تعریفشو از همه شنیدن .

چاره ای برام باقی نمیمونه جز اینکه اجازه بدم الکل وارد دهانم بشه و سریع ببلعمش .

این بار که به لبای جیمین نگاه میکنم ، میبینم که بالا رفتن . انگار نمایشو پسندیدن !

" چطور بود ؟ "

" الکل خالصه ! "

شاتو بالا میاره و از پایین بهش نگاه میکنه :

" اوپس . "

طوری که انگار حشره ای نیشش زده ، هیس میکشه :

" ولی ... لبات دارن برق میزنن ! "

صداشو پایین تر میاره :

" خوشگل شدن . "

تیکه تیکه میخنده . سرشو میذاره روی سمت چپ صورتم و با چشمای بسته میخنده . دود سیگار بیشتری از سمت شخص کنام به سمتون میاد . تصویر چشمای بسته اش ، شات توی دستش و لبای صورتیش غرق دود میشن .

" ولی ... کاش لباست راه راه بود . "

خنده هاش غیب میشن ، لب پایینشو آویزن میکنه :

" اونطوری خیلی خوشگلتر میشدی . "

شاتو میذاره روی میز . انگشت اشاره اشو روی قفسه سینه ام میکشه ؛ روی یه خط افقی نامرئی :

" یه خط سیاه ... " خط بعدی رو کبی پایین تر ادامه میده " یه خط سفید ... سیاه ، سفید . سفید ، سیاه ... " تن صداش محو میشه و رد انگشتش روی بدنم ، خط آتش به جا میذاره . نه حرکتی میکنم و نه ازش میخوام متوقف بشه . میبینم که الکل پیشروی بیشتری میکنه .

صداش دوباره نزدیک و بلند میشه :

" تبدیل میشدی به یه گورخر مخفی ! "

انگار این موضوعو همین الان کشف کرده . دستمو میذارم روی کمرش تا مراقبش باشم . جیمین ، سرشو به عقب پرتاب میکنه ، گردن روشنش جلوی چشمم ظاهر میشه :

" اون وقت میتونستم باهات بازی کنم ... "

با همون سري که به عقب پرتاب کرده ، به تماشا کردن استریپر هاي روي استیج  
ادامه میده .

" هاه ! شرط میبندم از اونا بهتر میرقصم ... "

دستمو بیشتر دور کمرش میبندم . اینکه سرشو به عقب برده باعث میشه خطر  
افتادنش از روي پاهام بیشتر باشه .

" پس چرا نمیری امتحان کنی ؟ "

وقتی صدای یونگی به گوشم میرسه ، به سرعت سرمو میچرخونم و میبینمش که  
کنارم نشسته . پاشو میبره روي اون یکی پاش و کوکتیل منو از دستم میگیره . میبره  
نزدیک لبای خودش . یکی از ابروهاشو بالا میبره چون احتمالاً از چشمای گیج  
تماشاگرم خوشش میاد . جیمین سرشو بالا نمیاره چون فکر کنم مستی بهمش اجازه  
نداده تن صدای یونگی رو درک کنه :

" ولی من که استریپر نیستم . "

" کار راحتی ، فقط باید با اون میله آهنی دوست باشی . "

این بار سرشو بالا میاره " پس ... "

از روي پام بلند میشه .

" جیم - " میخوام دستشو بگیرم که دست یونگی مانع میشه و نمیذاره جلوتر برم .

جیمین ازمون دور میشه . میبینم که داره به سمت جایگاه رقص نزدیک میشه .

" نگران نباش ... یه رقص کوچیکه . "

سرمو به سمتش میچرخونم ، پرخاشگر به نظر میرسم وقتی ازش میپرسم :

" تو چی میخوای ؟ "

سرشو یکمی متمایل میکنه . انگار از تماشا کردن حالت عصبی چهره من لذت

خاصی میبره . برخلاف لحن من ، ملایم حرف میزنه :

" هیچی . " سر متمایل شده اش رو کھی جلو تر میاره " ولی به نظر میاد تو یه چیزی

میخوای ! "

نگاه مستقیم بینمونو قطع نمیکنم . ولی اون جور رفتار میکنه انگار این بازیه .

کوکتیل منو بازم میبره نزدیک لبهای آغشته به پوزخندش " قبلا هم بهم گفتم برای

واضح تر از چیزی هستی که بتونی فکرشو بکنی . "

سرمو تکون میدم چون نمیخوام عصبی بشم . طرز صحبت کردنش و این جمله ها

که کنایه لا به لاشون حس میشه ، همه باعث بیشتر عصبی شدن من .

" دست بردار هیونگ . "

" هی ... " چشماشو گرد میکنه ؛ جنبه مسخره ای داره " من واقعا کاری نمیکنم .

فقط دارم تماشاتون میکنم . میدونی ؟ شما دو تا واقعا منو سرگرم میکنید ! "

آرنجشو میذاره پشت سرمن و سرشو بهش تکیه میده . این طوری من باید سرمو

بچرخونم تا اون چشمای لبریز از طعنه اش رو ببینم " شما دو تا یه نمایش روی

استیج هستین و منم تنها تماشاچی سالن نمایش . اون وسط نشستم و بهتون زل زدم

تا ببینم شخصیت اول که تو باشی ، در نهایت چه تصمیمی برای قلبش میگیره ... "

" به همین دلیل بهش اون نوشیدنی رو پیشنهاد دادی ؟ از مست بودنش چی بهت میرسه ؟ "

" گفتم که هیچی . " نفسش با صدای خنده ریزش مخلوط میشه " ولی میخواستم به تو یه چیزی برسه ! "

چیزی بهش نمیگم . فقط یه نفس عمیق از بینی میکشم تا بتونم بفهمم قصد واقعیش چیه .

" آره . داشتم میدیدمتون تمام مدت . تو واقعا نمیخوای یا جلوی خودتو میگیری ؟  
اون مثل یه عروسک مست توی دستت بود ، روی پات نشسته بود و آماده بود تا هر کاری که میخوای باهاش انجام بدی ولی تو فقط دستتو گذاشتی دور کمرش و باهاش حرف زدی . " میخنده " باورم نمیشه تهیونگ . چطور میتونی با وجود اینکه تمام قلبتو تسخیر کرده این طوری خود دار باشی ... ؟! "

" کافیه - "

نمیخوام به چرندیاتش گوش بدم . جیمین هنوز دوست منه و اگه قرار باشه ابراز علاقه ام بهش باعث بشه از دستش بدم ، نمیخوام هیچوقت بدونم . حتی اگه این ندونستن قلبمو پاره پاره کنه .

" باشه ... " صدایش نشون میده تسلیم شده " پس بیا جلو بریم و ببینیم چقدر دیگه دووم میاری . با این که هر دو میدونیم اون دیگه برای تو یه دوست نیست ، سعی کن وانمود کنی چیزی عوض نشده . سعی کن نگهش داری و براش یه ' دوست خوب ' بمونی . "

من فقط میترسم از دستش بدم .

" بین دوست خوبت چه نمایشی راه انداخته ... "

یونگی به جایگاه استریپر ها اشاره چشپی میکنه و نگاه منم به همون سمت کشیده  
میشه . جیمین با میله ثابت روی استیج دنس جالبی رو اجرا میکنه ، شاید بخاطر  
رقص تند و سختش باشه که دونه های عرق از پوست پیشونیش چکیدن گرفتن و  
درخششون به چشمم میاد . جیمین حالا کاملا مسته و صدای دست زدن و سوت  
های پراکنده ای که جمعیت براش میفرستن ، اونو بیشتر به مستی میکشونه .  
میخنده ولی لبخندش با لبایی که از هم بازن اتفاق میفته . میتونم حس کنم که اون  
فاصله مابین لپهاش به نفس کشیدنش کمک میکنه اما به هر حال ، هر چقدر که  
میگذره ، ایده های جالب تری برای رقص با میله پیدا میکنه و به اشتراک  
گذاشتنشون با چشمای گرسنه داخل کلاب ، باعث نمیشن خجالتی حس کنه ،  
فقط گرسنه تر میشه .

" داره همه رو دیوونه خودش میکنه . "

و این منو دیوونه میکنه . بی اعتنا به بقیه حرفای یونگی ، ازش دور میشم و به  
سمت استیج حرکت میکنم . از بین جمعیت پراکنده ، راهمو باز میکنم و خودمو با  
قدمهای سریع به پسری میرسونم که موهای بلوندشو با دست عقب میبره تا قوس  
کشنده چشماش ، قلبای بیشتری رو به تپش بندازه . میرم جلو و می ایستم .

" جیمین ... " سرشو به دنبال صدای من میچرخونه . پیدام میکنه و چشماش با  
شناختن من ، شاد میشن .

" اینجا چیکار میکنی؟ "

دستمو میبرم سمتش :

" بیا بریم ... لطفا جیمین . "

" داشتی منو تماشا میکردی ؟ درسته ؟ "

بازم جلوتر میرم ، حالا همه اون چشمای گرسنه من رو هم میتونن ببینن . حتی یونگی هم حالا منو میبینه .

" جیمین ... "

" من واقعا میخوام برقصم تهیونگ ... حسش عالیه ! "

دستشو توی هوا بلند میکنه و داد میزنه .

" میدونم اما - "

میرم جلوتر . میخوام بازم اصرار کنم که پیشنهاد میده :

" چرا یه رقص دو نفره اجرا نکنیم ؟ "

وقت ندارم مخالفت کنم چون اون داره سریع عمل میکنه . دستاش دور گردنم حلقه میشن و زود تر از چیزی که فکرشو بکنم وارد پوزیشن رقص میشیم . حرکت میکنیم و من میچرخونمش . خیلی زود تسلیم میشم .

حالا واقعا شبیه یه نمایش شدیم .

و یونگی ، اون پایین نشست و شده همون تماشاچی که من و جیمین سرگرمش میکنیم .

پس بهش اجازه میدم تماشا کنه دستای من چطور جیمینو کنترل میکنن . اجازه میدم ببینه من و اون چقدر با هم خیره کننده هستیم و موج هیجان توی کلاب تحت کنترلونه . میبینمش که به جلو خم شده و غرق تماشا کردن من و پسریه که داره باعث بی اختیار شدنم میشه .

" بیوسش ... "

داد میزنه . یونگی داد میزنه و جیمین میشنوه .

" بیوسش جیمین ... اون پسرو بیوس ! "

بین دستام میچرخونمش . از بالای موهای بلونش به یونگی نگاه میکنم . هدفش چیه .

" هیونگم زده به سرش ... ؟ "

خنده جیمین توجهمو جلب میکنه . این بار خودش بین دستام میچرخه تا چشم در چشم بشیم .

" میشنوی ؟ هیونگم میگه تو رو ببوسم ! "

حرفی نمیزنم . ولی متوجه میشم جیمین حرکتای ریز بدنشو متوقف میکنه .

" تو رو ... "

زمزمه جیمین ، نگاه منو به چشماش میکشه .



"آره ... ببوسش!"

همه دنیا متوقف میشن وقتی جیمین روی شصت پاهاش بلند میشه و کاری میکنه که حس کنم قلبی توی سینه ندارم.

\*\*\*

پرده پلکام میفته چون دیگه نمیتونم توی واقعیت اطرافم دست و پا بزنم. میخوام وارد خلسه شیرینی بشم که لباس بهم تزریق میکنن. این طوری که حس میکنم نمیتونم حرکت کنم و فلج شدم. نه میتونم بشنوم نه میتونم نفس بکشم. فقط میخوام نرمی لباسو با لبای وحشت زده ام حس کنم. اونا میفهمن، پس شروع به نوازش کردن لبای من میکنن تا این ترس فرو بریزه. لباس حرکت میکنن. بازم منو میبوسن و با خودشون از همه چیز دورم میکنن. این قدر دور که هیچ صدایی به گوشم نرسه جز نفس کشیدنای جیمین و تپشای قلب بی قرارم.

لب پایینش، بین لبای من جا خوش کرده. این لب، این طعم، این لحظه و درک بوسیدن اون، کاری میکنه حتی از خودشم مست تر بشم. پس این هشیاری که تمام شب سعی داشتم حفظش کنم، با لمس لبای اون، این قدر راحت به باد فنا رفت!

دستاش از دور گردنم به سمت موهام میرن. پاهاشو روی زمین میذاره چون حالا منم که بخاطرش کمی سرمو خم میکنم. دستام، جایی از لباسشو بین خودشون اسیر کردن تا از شدت ناباور بودن این حادثه کم کنن. ولی کم کم، حرکت کردنشونو شروع میکنن و به گودی کمرش میرسن. به جایی که انگار متعلق بهش هستن.

زیاد طول نمیکشه ، جیمین عقب میره :

"ها ..."

به سمت عقب میره که دستام سریع اطراف کمرش قفل میشن ؛ قبل از سقوط  
کردنش .

" سرم گیج میره . سرگیجه دارم تهیونگ !"

دستاش لباسمو از روی شونه ، بین مشتاشون نگه داشتن .

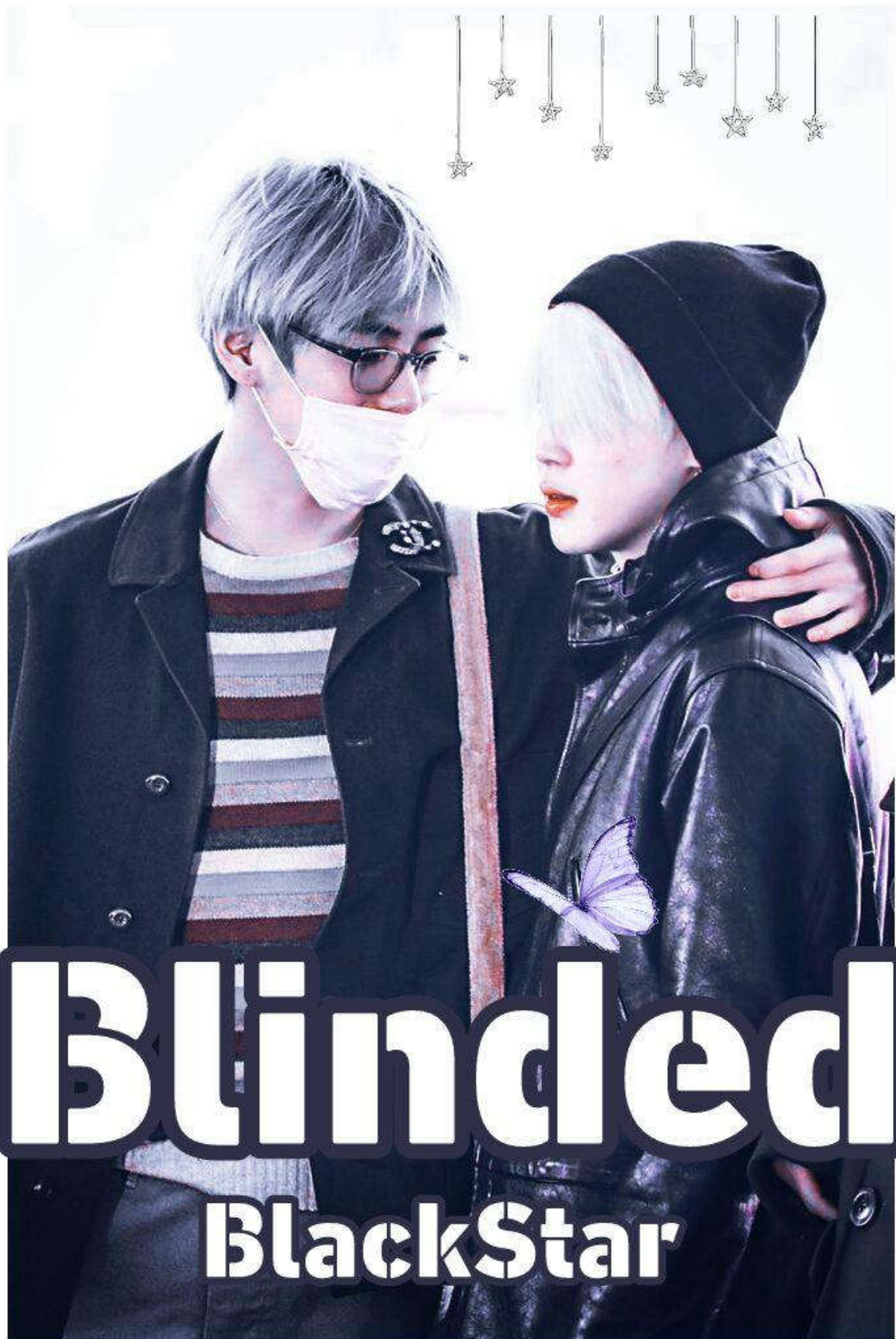
" بیا بریم ."

وقتی دارم بهش کمک میکنم از استیج پایین بیاد ، بازم یونگی رو با اون کت و شلوار  
جذاب لعنتیش میبینم . سرشو خم میکنه و لبخند میزنه . از تماشا کردنمون لذت  
برده . حالا که فکر میکنم ، میدونم هدفش چیه . اون به خوبی مطالعه ، جیمین  
بزرگترین نقطه ضعف منه . میدونه حس من به پسر مو بلوند چقدر قویه . میدونه  
من با ذره ذره وجودم جیمینو دوست دارم و ازش محافظت میکنم . این چیزیه که  
اون میدونه .

ولی در عین حال ، میخواد بهم ثابت کنه این حس قوی علت از دست دادن جیمین  
میشه . میخواد بهم ثابت کنه توی یه دو راهی گیر افتادم که یه راهش ساکت کردن  
قلب خودمه و راه دومش ، ادامه دادن زندگی بدون بودن جیمین کنارم . این چیزیه  
که میخواد نشون بده ؛ شکست خوردن من توی این مبارزه .

و برای رسیدن چیزی که میدونه ، به چیزی که میخواد ، فقط کافیه بزرگترین

نقطه ضعف منو هدف بگیره !



# Blinded

## BlackStar

{ من تمام قلبمو بهت میدم }

این که هوس نوشتن خاطره روز تولدت به این ختم بشه که دفترچه خاطرات قدیمیت رو از بین خرت و پرتای داخل اتاقت پیدا کنی ، حادثه خیلی جالبیه که نمیتونی راحت ازش بگذری و اولین خط های تازه ترین خاطره ای رو که در حال نوشتنش هستی ، به این قضیه ربط ندی . این هوسو مدت هاست دارم اما چیزی هست که بهم اجازه دست به قلم شدن نمیداد . نمیتونم توضیح بدم چی . شاید ترس از این که وقتی این دفترچه رو باز کنم ، کنجکاوی باعث بشه برگردم به صفحات پیشین و دوباره حس یه پسر بچه تنها رو پیدا کنم که با دستای غرق خون زیر بارون میدوه و بهترین دوستشو با فریاد صدا میزنه . شدت شوک ، خیلی بالا بود . به همین دلیل اون پزشک جوونی که صدای مهربونشو بعد از چند سال هنوزم به یاد میارم ، خواست من چند شب تحت نظر باشم و اون جا بمونم . من در حال از بین رفتن بودم . داغی از تب باعث میشد اشکای داغ بی هوا جاری شن . حتی کابوس های مرگ آلود و خونی هم راحت نمیداشتن و تنها وقتی تمام اضطراب و وحشتم فروکش میکرد که دستای کوکی بغلم میگرفتن و بهم میگفت همه چیز درست میشه .

به کوکی اعتماد داشتم .

وقتي بهم ميگفت همه چيز درست ميشه ، واقعا حرفشو باور ميکردم . با درخواست سرپرستي از طرف پدرش موافقت كردن و مدتي بعد ، من تحت سرپرستي خانواده جئون دراومده بودم .

همه چيز عوض شد . من عوض شدم . زندگي منم عوض شد . ميدونستم كه كوكي حقيقتو بهم گفته بود . درست وقتي كه بدترين روزاي كودكي و نوجوونيمو سپري ميکردم ، اول يه دوست خوب وارد زندگيم شد و بعد همون دوست خوب ، چيزاي خيلي خوب و بهتري به زندگيم آورد .

كوكي برام يه خانواده آورد .

خانوم و آقاي جئون منو دوست داشتن . ازم نخواستن من بابا يا ماما صداشون بزمن ولي جاگاهشون برام درست مثل يه پدر و مادر ارزشمنده .

كوكي برام يه هدف آورد ؛ رقصيدن .

من کنار اون شروع به رقصيدن كردم . موسسه رقص جئون ، جايي بود كه ما اكثر وقتمونو اونجا سپري ميكرديم . گاهي وقتي ميرقصيديم ، ميخنديديم . گاهي از خستگي روي هم پلاس ميشديم و گاهي هم رقصاي خيلي سخت باهم تمرين ميكرديم .

شايد زمان اون قدر خوب سپري ميشد كه احساس نميکردم نيازي به نوشتن خاطراتم داشته باشم . ذهنم براي نگه داري از اين خاطره هاي خوب ، توان بالايي پيدا کرده . احتياج ندارم دفترچه خاطراتي باز كنم و بنويسم كه چقدر از وجود داشتن اون ، توي زندگيم احساس آروم بودن ميكنم . احتياج ندارم اينجا بنويسم

وقتي ميبينمش که توي تمام خاطرات من حضور داره چقدر توي قلبم محکم بغلش میکنم .

ولي امروز دلم ميخواد اين خاطره رو اين جا يادداشت کنم .

دلم ميخواد از کيک تولدي بنويسم که کوي با توت فرنگي و شکلات و بيسکوييتاي فرانسوي که طعم قهوه ميدادن ، برام تزيين کرد و ۱۸ تا شمع روش گذاشت تا نشون بده از اين که من دارم وارد هيچدهمين سال زندگيم ميشم خيلي خيلي هيچانزده ست .

يه توت فرنگي توي دهنش گذاشتم . اون با انگشتاش خامه کيکو روي صورتم به جا گذاشت و وقتي ميخواستم شمعاي روي کيکو فوت کنم ، يادآوري کرد : هيونگ ، صبر کن . بايد آرزو کني .

حق با اون بود .

بايد آرزو ميکردم .

قبل از اين که آرزويي پيدا کنم ، چشمامو بستم . از بين تمام آرزوهاي کوچيک و بزرگ ، يکي اون بين ، درخشانتر بود و توجهمو جلب کرد :

آرزو ميکنم ، من و تو ، هميشه با هم بمونيم و بخنديم . چون وقتي من کنار تو ميخندم احساس ميکنم که هيچ چيز توي دنيا نميتونه شکستم بده . من حس قوي بودن پيدا ميکنم ، حس شجاعت . نميتونم توضيح بدم که بودن تو چطوري اين اتفاقات رو رقم ميزنه اما اطمينان دارم کساي هستن که بتونن با من موافقت کنن . حتي اگه نباشن ، چه اهميتي داره وقتي حسي که از تو به دست ميآرم ، به اندازه

بهشت ، شیرین و ستودنیه . وقتی تو ، یکی از کلمات جمله من باشی ، دیگه آرایه ای  
احتیاج ندارم چون اون جمله زیباترین مفهوم رو پیدا میکنه .

و زیباترین مفهوم ، تو هستی .

\*\*\*

جیمین تصمیم میگیره ، روی یکی از دو نوار ریل قطار ، به قدم هاش ادامه بده .  
پسری که میتونم با توجه به رفتار و حالت بدنش به خوبی بفهمم اثرات الکل  
شدیدی که چند ساعت پیش بهش خورونده شده ، هنوز از سیستمش پاک نشدن  
، دستاشو به دو طرف باز میکنه . یه کمک که بتونه تعادلشو بهتر حفظ کنه . به  
قدمهاش نگاه میکنه چون توی این بازی یه نفره که برای خودش راه انداخته ،  
افتادن از روی ریل آهني يعني باختن .

فضاي تاریک اواخر شب ، تاریکیش رو با کمک نور ناچیز چراغ های اطراف ، از  
غلظت خارج میکنه . حشرات ریز زیادی اطراف نور های سفید میچرخن و صدای  
عبور تند اتوموبیل ها از مسافتی که به سمت خیابون بعدی طی میکنیم ، نامفهوم  
به گوش میرسن .

"تهیونگ ... ؟"

جیمین منو صدا میزنه ؛ کنارشم .

پشت سرش قدم برمیدارم چون میخوام مراقبش باشم . چون نمیخوام زمین بیفته  
و صدمه ببینه .

متوقف میشه . طوري به مقابلش خیره میشه انگار يکي بهش گفته تا چند لحظه ديگه ، حادثه ناشناخته و تازه اي اون جا رخ ميده و جيمین از حالا منتظر دیدنش .

ولي این بار دستاي از هم بازشم ، از متعادل نگه داشتنش پا پس میکشن ، پس وقتي به طرفي خم میشه و چيزي تا افتادنش نمونده ، منم که عجله میکنم و نگهش میدارم .

" تو ... تو اینجايي ؟ "

" مواظبت هستم . "

پلک میزنه . به صورتم نگاه میکنه و حین نگاه کردن پلک میزنه :

" میشنوي ؟ "

میپرسم :

" چيو ؟ "

" صدای قطار . "

مدتي سکوت میکنم تا اگه قطاري به این طرف میاد بتونم صداشو حس کنم اما ، جز سکوت خبري نیست .

" قطاري نیست . "

" نیست ؟ "

سرشو کج میکنه . موهاش کاملا بهم ریختن . ولي چشماش هنوزم توي گيجي شناورن .



" نه ... "

" چرا تو هم مثل من بازي نميکني ؟ "

وقتي دستامو ازش دور ميکنم ، ميپرسه و منظورش اينه که منم از ريل موازي براي بازي استفاده کنم .

" ميخوام مراقب تو باشم . "

" چرا ميخواي مراقب من باشي ؟ من که حالم خوبه ! "

چي بايد بگم ؟ بايد بگم بخاطر اين که هنوزم کهي مست به نظر مياد و هر از چند گاهي تلو تلو ميخوره ؟ بايد بگم امشب ، چون ازش غفلت کردم يونگي فرصتي بدست آورد تا برنامه شو عملي کنه . نه ، اين بار واقعا ميخوام مراقبت باشم جيمين .  
پس منم به بازي ملحق ميشم :

" بيا يه قانون بناريم . "

روبروي هم ، روي آهن ريل ها ايستاديم .

" چه قانوني ؟ "

دست راستمو ميبرم طرفش .

" با يه دست تعادلونو نگه داريم . "

اين يعني بايد يکي از دستاشو بناره توي دست من . حداقل اين طوري مطمئن ترم که هواشو دارم . اگه بخواد بيفته ، ميکشمش طرف خودم و دستامو دورش

میبندم تا اگه افتادني در کار بود ، من به جاي اون بیفتم و اون فقط گرمای آغوش  
منو حس کنه نه سرمای سنگریزه های روزی زمینو .

" قبوله . "

دستشو بهم میده . انگشتای کوچیکشو نگه میدارم و گوش میدم وقتی تا سه  
میشماره . با احتیاط شروع به قدم برداشتن میکنیم . دستای آزادمون توی هوا بلند  
میشن .

گاهی میخنده ، گاهی پوت میکنه و گاهی صداهای کوتاه و عجیب میسازه .

" یه ... شعری هست که ... خیلی دوسش دارم ... فکر کنم تو هم اسمشو شنیده  
باشی ... شنیدی ؟ "

" اسمش چیه ؟ "

نزدیکه بیفته ، ولی دستشو کهی به سمت خودم میکشم تا تعادلش مجددا برگرده .  
" هیچوقت تنها نیستی . "

" آ ... " فکر میکنم . فکر میکنم و به این میرسم که این اسم چقدر برام آشناست .  
" آشناست ... "

" شاید شنیده باشیش . من کلشو از برم ! "

" راستی ؟ پس چرا یکمشو برام نمیخونی ؟ "

" هی ... توی خبیث میخوای حواسمو پرت کنی که بازی رو ببازم ؟ "

به حرف خودش میخنده و منم میگم که این طور نیست .

" باشه ... من برات میخونمش . "

متوقف میشه . نفس عمیقی میکشه و برای چند لحظه چشماشو میبنده اما بعد

بازشون میکنه و نمیتونم از لبخند روی لباش چشم پوشی کنم :

" قول میدم یه روز پیام پیشت

و مراقبت باشم

فعلا یکهی عجیب و غریب شده

نمیدونم چجوری این حسو متوقف کنم ولی میتونم کمترش کنم

میدونم باید راجع به چیزایی صحبت کنیم

نمیتونم پیشت بمونم

ولی بذار بیشتر توی بغلم بگیرمت

یه تیکه از قلبمو بردار

برای خودت

تا هر وقت که از هم دور موندیم

با داشتنش ، تنها نباشی

با داشتن اون ، هیچوقت تنها نیستی . "

**\* U never be alone by Shawn \***

صدای ملایمش ، منو به دل شعر میبره و اونجاست که به یاد میارم چرا این شعر  
برام آشناست . این همون شعریه که کوی و جیمین با هم اجرا کردن . همونی که  
توی خاطرات جیمین ازش یاد شده بود و جیمین کسی بود که متنشو روی کاغذ  
نوشته بود تا کوی بخونه .

بعد از کمی سکوت ، ناگهان میپرسه :

" تهیونگ ؟ "

سرمو به سمتش میچرخونم و میگه :

" یه تیکه از قلبتو بهم بده ! "

" چی ؟ "

" شاید یه روز من و تو از هم دور موندیم . مطمئنم اون روز حس تنهایی راحت  
نمیداره . دلم نمیخواد تو از من دور باشی ، پس یالا ، یه تیکه از قلبتو بهم بده ...  
ولی - "

به این جا که میرسه ، مکثی میکنه . طوری که انگار به نکته جدیدی پی برده باشه :

" ولی چجوری میشه آدم یه تیکه از قلبشو به کسی بده ؟ "

به سوال جیمین فکر میکنم .

" با دوست داشتنش ... وقتی من تو رو دوست داشته باشم ، یه تیکه از قلبم برای همیشه مال تو میشه . چون هر وقت ازت دور باشم ، احساس دلتنگی میکنم . احساس میکنم چیزی کم دارم و دلیلش همون قسمت از قلبمه که به تو دادم . " حرفامو گوش میدی .

" یه تیکه از قلبتو به من میدی ؟ "

همین که میخوام حرفی بزنی ، دوباره میگه :

" آخه من حاضرم تمام قلبمو بهت بدم تهیونگ ! "

می ایستم تا به چشمات نگاه کنم .

دستشو رها نمیکنم ؛ ازش استفاده میکنم تا اونو هم سمت خودم بچرخونم . میخوام داخل چشماتو ببینم . میخوام ببینم پشت این جمله که قلبمو بهت پیش انداخت چه چیزی وجود داره . این جیمین که حاضره تمام قلبشو در اختیار من بذاره ، یه جیمین تحت تاثیر الکله ، یا یه جیمین که با صداقت این تصمیمو گرفته .

" تمامشو ؟ "

سرشو در جوابم تکون میدی .

چشمات فقط منو گیج میکنن . هر چقدر بیشتر بهشون خیره میشم ، کمتر نتیجه ای دستگیرم میشه . بیشتر گم میشم و کمتر در مقابل طلسم چشمهای خوشگلش مقاومت به خرج میدم .

صدای میاد .

" قطار ... "

وقتي سرمو میچرخونم که قطار با سرعت زیادی به سمت ما میاد . پس بدون هیچ وقت تلف کردني ، میرم که دست جیمینو به سمت خودم بکشم اما تازه متوجه میشم جیمین دستشو از دستم خارج کرده و دیگه دسترسی بهش ندارم چون سرعت قطاری که داره میاد خیلی زیاده . جیمین داد میزنه " برو عقب تهیونگا " . به این ترتیب چند قدم عقب میرم و میبینم که جیمینم به سمت عقب قدم برمیداره . صدای قطار بلند و بلند تر میشه تا جایی که حس میکنم گوشهام دچار درد میشن . بازم عقب تر میرم . ریل های آهنی دچار لرزش میشن ، قطار درست مثل یه شکاف ، بین من و جیمین فاصله به وجود میاره .

اما در این بین ، چشمای من فقط به یک قسمت خیره میمونن . چشمای من فقط روی یک تصویر تمرکز میکنن . و اون ، تصویر صورت پسریه که اون طرف ایستاده . گردی صورتش بخاطر سفیدی پوستش ، روشن به نظر میرسه اما تاریکی باعث همیشه نتونم چشمهاشو ببینم . تاریکی باعث نمیشه جستجوی من توی چشمهاش متوقف بشه .

واگن ها ، به دنبال هم ، از روی ریلی که بین من و اون قرار داره میگذرن و این فاصله بین واگن ها ، فرصتی بهم میدن تا بتونم ببینم که وحشت ، چطور توی وجود جیمین جوونه میزنه و مثل یه دونه اسرار آمیز لوبیا ، رشد میکنه تا آثارش همه جا موندگار بشه .

یه کابوس .

نمیتونم پلک بزوم . نمیتونم تنهاس بذارم . نمیتونم بفهمم چه اتفاقي داره براس  
میفته . چه کابوسی داره مثل یه سایه دنبالش میکنه و نمیتونم کمکی بهش بکنم .  
نمیتونم و تک تک این نتونستنا در حد مرگ کلافه ام میکنن . فقط میتونم بایستم  
و تماشا کنم . این ، اولین باره که از تماشا کردن بیزار میشم . اولین بار توی زندگیمه  
که دلم میخواد کاری بیشتر از تماشا کردن ازم بریاد ؛ بیشتر مثل صدا زدنش ، مثل  
بغل کردنش ، مثل آروم کردنش .

" جیمین ؟ "

من فریاد میزنم . فریاد میزنم تا از بین صدای بلند قطار ، گوشای اون پیدام کنن ،  
ولی اون دور تر از این حرفاست . خیلی دور .

نمیفهمم چرا جیمین اینقدر ترسیده . میتونم ببینم که لباسو برای کشیدن هوا به  
سینه باز کرده و به هر طرف نگاه میکنه ؛ انگار اونم مثل من برای تموم شدن این  
کابوس بی طاقت شده . این قطار ، کابوس اونه چون براس وحشت میسازه ، این  
قطار کابوس منم هست ، چون اونو به وحشت میندازه . کابوس منه چون داره  
جیمین منو میترسونه !

اما بالاخره به پایان میرسه .

و من بی هیچ ثانیه ای برای منتظر موندن ، مسیرمو به سمتش با دویدن کوتاه  
میکنم .

" هی ... جیمین ... تو - "

دستمو جلو میبرم و اونم دستمو میگیره اما دیگه نمیتونم صورتشو ببینم چون به سمت پایین خم میشه .

بدنش منقبض میشه و روی زمین استفراغ میکنه . دستمو بین دستش فشار میده . پشت سرش می ایستم تا با گرفتن زیر بازوهاش کمک کنم بایسته . بوی بد مایع بلند میشه و من بایه دستمال اطراف لپهاشو تمیز کنم . ازش میخوام به من تکیه کنه تا روی زمین سقوط نکنه . گریه میکنه . وقتی دستمالو روی لپهاش میکشم ، میبینم که داره گریه میکنه و چشمهاش نیمه بازن . لبامو روی هم فشار میدم تا برای آروم کردنش چاره ای پیدا کنم .

" ششش . تموم شد . من پیشتم ، مراقبتم . گریه نکن جیمین . "

دستمالو تا میزنم تا اشکهاشو پاک کنم .

چشمهاشو بازتر میکنه و دو طرف ریل قطارو از نظر میگذرونه . انگار تازه متوجه شده قطار رفته .

" قطاری نیست ... "

با دستم موهاشو منظم میکنم و بهش میگم تا مطمئن بشه دلیلی برای مضطرب شدنش وجود نداره . هنوزم با خستگی سرشو روی سینه من گذاشته و صدای آروم نفس کشیدنهاشو به خوبی میشنوم .

میدونم الان وقت مناسبی برای کنجکاوی نیست . چون جیمین شرایط رو به راهی نداره . حتم دارم دچار گیجی و ضعفه . چون چند دقیقه بعد ، خودش بهم میگه :

" نمیتونم راه برم تهیونگ . "



" اشکالی نداره . من کولت میکنم . "

دستاشو از بالایی شونه های من ، بهم میبندد و قسمت نزدیک ران هاش رو نگه میدارم تا از روی کمرم سر نخوره ، هر چند با خم کردن خودم ، به طورایی مانع این حادثه میشم ولی بهتره مطمئن باشم .

هرم نفسهاشو حس میکنم . مدتی قدم برمیدارم و هر دومون به جز نفس کشیدن کار دیگه ای انجام نمیدیم .

نه تا وقتی که صدای ضعیف و آروم جیمین به گوشم میرسه :

" قول میدم یه روز پیام پیشت

و مراقبت باشم ... "

شروع به خوندن شعر مورد علاقه اش میکنه . ولی ادامه نمیده . چیزی در مورد این ترانه هست که آرومش میکنه . چیزی که بهترش میکنه . پس لبمو خیس میکنم و به یاد میارم که ادامه اون ترانه چی بود :

" نمیتونم پیشت بمونم

ولی بذار بیشتر توی بغلم بگیرمت

یه تیکه از قلبمو بردار

برای خودت

تا هر وقت که از هم دور موندیم

با داشتنش ، تنها نباشی

با داشتن اون ، هیچوقت تنها نیستی . "

جیمین گوش میداد . به شعر مورد علاقه اش از زبون من گوش میداد و لبخند میزد .  
وقتی لبخند میزد ، قلب منم گرم میشد . جیمین گوش میداد و چیزی نمیگفت . به  
خیابون میرسیم و موفق میشم یه ماشین بگیرم . کنارش میشینم و اون سرشو روی  
شونه ام میذاره . توی خودش جمع میشه و با صدای آرومش ازم میخواد :  
" بازم ... بخون . "

اثری از انرژی توی صدای من نیست . کاملاً خسته ، کاملاً ضعیف .

نفس عمیقی از سینه ام بلند میشه . در حالی که منم سرمو به آرومی روی سر اون  
میذارم و چشمام خیابون شب اون طرف شیشه پنجره رو دنبال میکنم ، بازم برآش  
اون ترانه رو میخونم . به یاد روزی میفتم که باهم سوار اتوبوس شدیم و جیمین  
بازم وضعیت مشابهی مثل الان داشت . اون روزم سرشو روی شونه ام گذاشت و  
خوابید . اما حالا ، من با خوندن خطوط اون شعر خاطره انگیز ، این توانایی رو  
دارم که پیش خودم نگهش دارم . اینطوری ذهنش کمتر ازم دور میشه . با فکر  
کردن به این که صدای من ، کابوسشو دور نگه میداره ، ته دلم لبخند میزنم . هر  
چقدر بیشتر میگذره اون بیشتر خودشو بهم نزدیک میکنه . حتی دستمو میگیره و  
سخت نیست بفهمم همه وجودش برای شعری که میخونم تبدیل به یه گوش شدن

براش میخونم :

یه تیکه از قلبمو بردار

برای خودت

تا هر وقت که از هم دور موندیم

با داشتنش ، تنها نباشی

و میدونم که دیگه هیچوقت احساس تنهایی نمیکنه .

چون من از همون روزی که بهم لبخند زد ، یه قسمت بزرگ از قلبمو به لبخند  
هاش هدیه کردم .

ولی حالا که به اون روز برمیگردم ، میبینم دیگه حرف از یه قسمت بزرگ گذشته .

قلب من ، سرتاسر ، به مالکیت لبخند هاش دراومده !

آخرین لبخندی که درست و حسابی روی لبهاش اومد ، مال زمانی بود که چند نفر از تماشاچی های اجرای رقصمون ، در کمال لطف یه دسته گل آبی و سفید خوش بو برای ما فرستادند . من یادداشتی رو که داخل پاکت آبی رنگ گذاشته بودن ، خوندم و کوکی با بوییدن گل ها بهم گوش داد . اون لحظه لبخندشو دیدم . بدون این که بفهمم چطوری ، خستگی تمرینای فشرده از تنمون خارج شد و من کوکی رو به ناهار دعوت کردم . باید جشن میگرفتیم ، ما خیلی خوب انجامش داده بودیم . خیلی خوبه گاهی آدم برای خودش جشن بگیره ، به خودش هدیه ای بده و از خودش تشکر کنه چون تلاشش لیاقت سپاسگذاری رو داره .

اون جا ، وقتی توی رستوران نشسته بودیم و خوردن غذا رو دقیقی پیش تموم کرده بودیم ، کوکی پیشنهاد داد تا با هم یه دابسمش درست کنیم . من میدونم که عاشق فیلم درست کردنه . یه بار ، از رقصیدنای من یه فیلم سیاه و سفید خیلی بامزه درست کرده بود . اون فیلم هنوزم داخل موبایلم هست و بعضی وقتا توی تخت تماشا میکنمش . گاهی هم میرم سر وقت دابسمشای احمقانه ای که با هم درست کردیم و نمیدونم چرا اما هر بار بخاطر کارای ابلهانه مون تا ساعتها توی بالشم میخندم و چشمام خیس میشن !

با همه اینا ، وقتی به خونه برگشتیم ، کسی اونجا نبود . نه خانوم جنون و نه مینجی . آقای جنون با کوکی تماس گرفت و بهش گفت مامانش ، مینجی رو به بیمارستان برده . کوکی چند بار تکرار کرد : چی ؟ بیمارستان ؟ چرا ؟

ولی من میتونستم ببینم دستاش میلرزن ، پس سریع آدرس بیمارستان مینجی رو از آقای جنون گرفتم تا به اون جا بریم . ماجرا هر چی که بود اصلا نمیشد حس خوبی داشت . پزشک معالج مینجی گفته بود باید تا وقتی که برای اون دختر یه قلب مناسب پیدا میشه خیلی مراقبش باشیم . با این همه حتی در صورت پیدا شدن قلب هم ، مینجی عمل حساس و دشواری پیش و رو داشت ، با درصد موفقیت ۶۰ به ۴۰ و این چیزی بود که خانواده جنون و من ازش وحشت داشتیم . خیلی زیاد .

اون ، برای مینجی کوچولو یه قلب مناسب پیدا کرده بودن . اما قسمت سخت ، پیوند زدن قلب بود . احتمالاً خیلی زیادی وجود داشتند که برای کلافه و نگران کردن خانواده کافی بودن . دکتر همه چیزو باهاشون در میون گذاشته بود . اون روز ، کوکی بازم شبیه روزی شد که اولین بار دیدمش . چشماش بازم از شدت گریه قرمز شدن و در حالی که سرش روی شونه ام بود چشماشو بست . نمیخواستم اجازه بدم افکار بدبینانه ذهنشو تحت فرمان بگیرن ؛ پس خودم باهاش حرف زدم . بهش گفتم مینجی قوی تر از این حرفاست که تسلیم بشه . میدونستم که حقیقت جز این نیست . با وجود سن کم و بچه بودن ، اون قوی ترین موجودی بود که دیده بودم .

کوکی بهم گوش داد . چشماش گرم شدن . دستمو بین دستاش گرفت و سعی کرد کمی ذهنشو آرام کنه . عمل ساعت ها طول کشید . وقتی آدم نمیدونه که در آخر

چی از پشت اون در بیرون میاد ، دوراه پیش و رو داره . یا تسلیم کابوس سازی های ذهنش بشه ، یا این که به وجه مثبت ماجرا فکر کنه . با همه اینا ، حتی منم ته دلم همچنان نگران بودم . منم میترسیدم . اما زمانی به اشکام اجازه بیرون اومدن دادم که کوکی در حال چرت زدن بود . اون نباید متوجه میشد . بهم اعتماد داشت . همون طور که من بهش اعتماد داشتم .

اما این که بدن مینجی ، قلب جدید رو قبول نکرد و مینجی بخاطر حمله های ایمنی و قلبی نتونست زنده بمونه ، برای از دست رفتن این اعتماد کافی بود . برای نابود شدن جنون ها کافی بود .

کوکی از یه پسر سرزنده و خوشحال ، تبدیل شد به یه موجود گوشه گیر و کم حرف . تبدیل شد به کسی که نمیخواست وقتشو با من صرف تمرین رقص کنه . دیگه حوصله نداشت از اتاقش بیرون بیاد و اکثر اوقات میخوابید . البته ، همه و حتی من میدونستیم چرا بعد از هر دفعه که به بهانه ببحوصلگی یا خوابیدن به اتاقش پناه میبرد ، قرمزی چشماش پیداشون میشد . من همه اینا رو میدیدم . کوکی دیگه شبیه کوکی نبود و اینکه این وسط نمیتونستم کمکی بهش بکنم عذاب بی پایان بود . آدمای مهم زندگیم ، یکی یکی از دست رفتن . نمیتونم تقصیر کی بود ، من یا خودشون . من بابا رو از دست دادم . مینجی کوچیکو از دست دادم . و حالا کوکی بود که داشت تنهام میداشت . کوکی در حال فروپاشیدن بود و من نمیتونستم شاهد افتادن گلبرگاش روی زمین باشم . چیزی نمیخورد و قید درس خوندن زده بود . انگار دیگه هیچ انگیزه ای نداشت تا بخواد بخاطرش ادامه بده . این طوری نیست . من میدونستم که یه آدم به دلایل زیادی به زندگیش ادامه میده . نمیگم مینجی دلیل کمی بود اما هنوزم میشد انگیزه های دیگه ای وجود داشته

باشن . من فقط باید اونا رو پیدا میکردم و به کوک نشون میدادم . من فقط باید  
بهش یادآوری میکردم .

تمام چیزی که میخوام انجام بدم ، تمام چیزی که فکرمو درگیر میکنه ، اینه که  
چطوری چشمای کوکی رو باز کنم تا بتونه ببینه که >> میشه از طوفان جون  
سالم به در برد ، هر چند بعد از طوفان همیشه آدم قبلی بود <<

\* جمله ای از هاروکی موراکامی \*

غذای چندانی نمیخورد و همین باعث میشد وزن زیادی از دست بده و ضعیف  
بشه . فکر کردم بهتره به جای تنها غذا خوردن ، دو تایی انجامش بدیم . پس من  
کسی بودم که میرفتم پیشش چون اون سر میز غذا حاضر نمیشد . البته ، میز غذا  
هم کمک زیادی بهم نمیکرد چون نه خانوم و نه آقای جئون هنوز با این ماتم کنار  
نیومده بودن .

برای موسسه مشکلاتی پیش اومده بود . چند نفر از آموزش دهنده ها استعفا داده  
بودن و آگه نمیجنیدم موسسه نابود میشد . من میدونستم که یه نفر میتونه بهم  
کمک کنه . بعد از مرگ بابا ، وارد زندگیم شد . نمیدونم . اهمیت نداره که چقدر با  
بابا آشنایی داشت یا تصمیم گرفته بود سرپرست من باشه ، چیزی که اهمیت  
داشت ، دید اون به من بود . میدونستم آقای کیم ، موکل بابا ، سالهاست دنبال  
پسرش میگردد اما یادمه وقتی شنید آقای جئون سرپرستی منو به عهده گرفته ، به  
دیدنم اومد . بغلم گرفت و سرمو بوسید و ازم خواست گاهی اوقات براش نامه  
بنویسم . روشن بود که من براش باارزشم و بعدا که بزرگتر شدم فهمیدم ریشه  
این ارزش و محبت اون چیه . من برای اون شبیه پسری بودم که گمش کرده بود .

پس منم اجازه دادم محبتاي اون براي من همون محبتاي پدرانه اي باشن که هرگز از سمت بابا دریافت نکردم .

من براش نامه نوشتم و ازش خواستم چند تا مربی رقص برای موسسه جور کنه .  
توي نامه هاي قبلي بهم گفته بود که کارش رقصیدنه . حتي وقتي فهمید منم کهي رقص بلدم اثرات خوشحالي رو همه جاي صورتش دیدم . آقاي کیم بهمون کمک کرد . ولي هیچ کس جز من نمیدونست آقاي کیم پشت تمام این کمکاست .

آقاي کیم ... بعد از روزي که عکس یه نوزاد برام فرستاد و گفت این تنها عکسیه که از پسرش داره ، تصمیم گرفتم پدر صدش بزنم !

یکی از معلمای رقصی که تازه به موسسه وارد شدن ، شخصیت خیلی جالبی داره . امکان نداره وقتی با اون لحن با نمکش حرف میزنه ، اطرافیانش از خنده ریسه نرن . کلاسای رقصش فوق العاده ان . همه رقص آموزا از کلاسای اون مرد استقبال میکنن . آقاي جنون از من و کوکی خواست به طور آزمایشی توي یکی از کلاسای اون آقا شرکت کنیم . من به شوخیای معلم رقص میخندیدم اما وقتی بین خنده هاي بقیه صدای خنده آشنایی شنیدم و دیدم این کوکیه که سرش به هوا بلند شد و میخنده ، دلیل خنده هام دیگه طنز حرفای اون مرد نبود .

به خاطر کوکی میخندیدم .

بخاطر این که دیدم از اون روز حالش بهتر شد و ازم خواست همراهش بازم رقصیدنو شروع کنم .



ما به یه جشنواره مهم دعوت شدیم . برامون یه دعوت نامه از ژاپن اومد . من و کوکی هم وارد گروه رقصنده هایی که قرار بود توی توکیو اجرا داشته باشن ، شدیم . این یعنی بیشتر رقصیدن و بیشتر تمرین کردن . یه هدف هرچند کوچیک . خوبی هدف اینه که وقتی بهش برسی دیگه توجه نمیکنی چقدر مهم بوده ، توجه نمیکنی چطور ارزشی داشته ، فقط به این دقت میکنی که تو تونستی بهش برسی و همین برای عمیقا خوشحال کردنت کفایت میکنه .

روی استیج که برای تماشاچی ها خم شدیم ، من کنار کوکی ایستاده بودم . با وجود دونه های عرق و نفس نفس زدنمون بخاطر حرکات و رقص ، هم من و هم اون و هم تمام اعضای تیم خوشحال بودیم و پیچیدن صدای هیجانزده جمعیت این خوشحالی رو بیشتر میکرد . کوکی دست منو فشار داد و توجهم بهش جلب شد . میدیدم که از همیشه شاد تره ، پس موهاشو بهم ریختم و از همه لبخندای دنیا تشکر کردم ؛ چون وقتی روی لبای کوکی شکل میگیرن ، نشونم میدن که شاهکار واقعی چیه .

سفرمون به توکیو عالی بود .

شاید خیلی بیشتر از عالی .

سری به دیزنی لند توکیو زدیم . کوکی با عینک میکی ماوس که روی چشماش گذاشت ، قیافه بامزه ای پیدا کرد اونم در حالی که سعی داشت از نورافشانی آسمون بالا قصر سیندرلا فیلمبرداری کنه !

اما واقعا نمیدونم چرا کوکی از درختای جنگل تارزان اونقدر سریع بالا میرفت و در حالی که توی جایگاه چوبی میشدست از عرق ریختن من فیلم میگرفت و بهم

میخندید چون از ارتفاع میترسیدم . حتی وقتی بهش میگفتم میمون بدجنس ، بلند تر میخندید!

\*\*\*

چند تا عکس جدید از جیمین گرفتم .

توی یکی از عکسا ، در حالی که هودی روی سرش و حتی چشماش کشیده شده ، لباسو به سمت دوربین غنچه کرده . تمام چیزی که از صورتش پیداست ، همینه . بهش گفتم شبیه یه آدم فضایی شدی . جیمینم خندید و در حالی که هودیشو عقب میبرد تا موهاشو مرتب کنه ، ازم پرسید چی میشه اگه آدم فضایی هایی باشن که به جز لبای غنچه شده هیچ چیز دیگه ای روی صورتشون نباشه . جواب من دو کلمه بود : سونامی بوس !

" سونامی بوس دیگه چیه ؟ "

" یه حمله از طرف فضاییا . از سفینه شون میپرن بیرون و به هر کس که برسن ، دعوتش میکنن به یه بوس و به این ترتیب سونامی بوس اتفاق میفته ! "

یکم خندید . دوباره هودیشو روی سرش کشید و با دستایی که توی هوا بلند کرده بود جلو اومد تا منو پیدا کنه . دور اتاق دویدم تا حداقل تلاشی برای فرار کرده باشم ولی از صدای خنده های خفه ام ، ردمو زد و گیرم انداخت . خبری از یه بوس ملایم نبود ، جناب جیمین لپ بیگناه منو گاز گرفت و از صدای داد دردمندم عشق کرد!

" بین چی داریم ... یه فضایی وحشی! "

" تازه کجاشو دیدی؟ "

نشست روی شکمم . هنوز هودی روی چشماش بود ولی با دستاش که کور کورانه روی سینه و بعد گردنم حرکت میکردن ، لپامو پیدا کرد و هر دوشونو کشید .  
خنده های هیولایی تحویلیم میداد ولی آخرشم تم هیولاییش کنار رفت تا شبیه خنده های جیمین بشن . کاری که من کردم ، این بود که به پهلو بچرخم و اون از روی شکمم سقوط کنه ، ولی خب تونستم بین بازو هام بگیرمش . ازش دو تالب میدیدم که باز شده بودن تا بیشتر بخنده و دندونای سفیدی که داخل دهانش بودن .  
هودی رو از سرش کشیدم و به محض دیدن صورت غرق خنده اش ، چشمامو ریز کردم :

" که این طور ... "

و اجازه دادم هر چقدر که میخواد بخنده و داد بکشه ، هر چند که حواسم بود لپشو آرام گاز بگیرم .

ولی خب ، در آخر جیمین موفق شد فرار کنه و من در حالی که کف اتاقم افتاده بودم ، بالبخند به صدای خنده هاش گوش میدادم که دور میشدن و توی خونه میپیچیدن .

به خودم میام و دست از تماشا کردن این عکس جیمین برمیدارم تا بذارمش روی مجموعه عکسای روی دیوار . کنار باقی عکسای که مدت هاست ازش میگیرم و نگهشون میدارم .

وقتي با فنجون نسكافه شكلاتي توي دستم روي مبل ميشينم و نگاهي به ساعت  
مچيم ميكنم تا ببينم چقدر تا برگشتن جيمين از مطب دامپزشك پيتي باقي مونده ،  
صداي زنگ در بلند ميشه . از خودم سوال ميكنم ، يعني جيمينه كه پشت دره ، ولي  
جيمين نبايد اين قدر سريع برگرده .

چهره ناشناس پشت در ميگه كه پستچيه و يه نامه براي جيمين آورده .  
نامه رو تحويل ميگيرم . تنها كاري كه ازم برمياي خوندن اطلاعات فرستنده ست .  
نامه از آمريكاست !

\*\*\*

" ما برگشتيم ! "

پيتي كوچولو بي حال به نظر مياد :

" حالش خوبه ؟ "

" البته ... بخاطر واكسنه . بهتر ميشه . لطفا ببر توي سبد مخصوص بذارش . بايد  
استراحت كنه . " و بعد سرشو نوازش كرد و نرمي گوششو بوسيد " كوچولوي قوي .  
"

پيتي زير گرماي ملافه اش به خواب ميره .

با نامه اي كه اومده ، وارد اتاق جيمين ميشم .

" يه نامه برات اومده . "

جيمين سرشو بلند ميكنه و به پاكِت توي دستم نگاهي ميندازه .

دستشو به سمت بلند میکنه و باید جلو برم تا نامه رو توی دستش بذارم .

بعد از خوندن مشخصات درج شده پشت نامه ، صورتش با لبخند روشن میشه :

" از طرف باباست ! "

ذهنم چیز هایی رو که از دفترچه خاطرات خوندم به یادم میاره ولی با این حال با

گیجی ساختگی سوال میکنم :

" بابا ؟ "

دستاش پاکت نامه رو باز میکنن و برای من سر تکون میده .

" آمریکا زندگی میکنه ولی گاهی برای هم نامه مینویسیم . یکمی عجیبه ... نه ؟ "

باید بازم کنجکاوی کنم ؟ با این که میدونم ماجرا چیه ، دلم میخواد از خودش

بشنوم ولی حقیقت اینجاست که اگه خودش بخواد بدونم ، نیازی به پرسیدن

نیست .

" پس من تنهات میدارم تا نامه شو بخونی ... "

سرمو با درست کردن فنجون دوم نسکافه گرم میکنم . در حالی که غرق فکرم به

گلدونای پشت پنجره خیره میشم و هوس میکنم بهشون آب بدم . از خودم میپرسم

این که جیمین چیزی از گذشته خودش برای من بازگو نمیکنه چه دلیلی داره . اون

هیچوقت بهم نمیگه چرا خانواده نداره . یعنی اگه من هیچوقت اون دفترچه

خاطراتو پیدا نمیکردم و چیزی از جیمین و گذشته اش متوجه نمیشدم ، اون بازم

منو در این شرایط نگه میداشت ؟ هر چند که اون همین حالا هم نمیدونه من مثل

یه دزد هرشب خاطراتشو میخونم و به گذشته اش فکر میکنم . حس عذاب

وجدان کهي دارم . اين کنجکاوي ، به جا نيست چون شايد اون نخواد من بدونم اما من ديگه تقريبا همه چيزو ميدونم . تقريبا چون هنوز چند صفحه تا پايان خاطرات باقي مونده اما ... شايد دليلي داره که اون حرفي نميزنه . وقتي به ياد ميآرم که خود منم تا اين لحظه هيچ حرفي از گذشته ام و دليل تنها بودنم بهش نزدم ، سوالا ذهنم کهي فروکش ميکنن . با همه اينها ميدونم تا خودش حرفي نزنه من سوال اضافه اي نميپرسم . صدائي از درونم ، بلند ميشه و بهم ميگه اين سوال پرسيدن به اين خاطره که من همه چيزو ميدونم و لازم نيست به اين درجه از شعورم افتخار کنم!

" خب ... اون پدر خوندمه ! "

با صداي جيمين از جا ميپرسم . پلک ميزنم و با تعجب بهش نگاه ميکنم که فنجون نسکافه منو برداشته و مشغول نوشيدنه .

" يا چيزي مثل پدر خونده ... "

شک ندارم اون افکارمو ميخونه .

" هر چي ... من بهش ميگم بابا . تو ميتوني بهش بگي آقاي کيم . البته ... ميدونم از

اين که بابا صداش بزني هم بدش نمياد . ميدونم که عاشق بابا بودنه ! "

" من ؟ اون توي آمريکا زندگي ميکنه ... فکر نکنم لازم باشه نگران باشي من چي صداش بزني . "

" آره ولي بايد به اين فکر کنيم که چي صداش بزني . توي نامه بهم گفته بود ميخواه

آخر سال بياد پيشمون . براي کريسمس به بوسان مياد ! "

## Go with Hurts like hell by Fleurie

قسمت ۳۳ :

{ تلنگر }

اوک جیو یکی از رقصنده های آکادمیه جئونه .

از همون روزی که وارد این جا شد ، با اخلاق خوب و چشمای بزرگش به یه دوست خوب برای همه تبدیل شد .

موهای کوتاهاش و همیشه بلوند نگهشون میداره چون بقیه بهش میگن با این رنگ بامزه میشه .

اوک جیو گفته بود عاشق چیزای بامزه ست . لباسای بامزه ، رقصای بامزه و غذاهای خوشمزه !

شاید به همین دلیل وقتی شنید من کسی رو که همه جونگ کوک صدا میزنن ، با کلمه کوکی صدا میزنم ، زیر لب تکرار کرد : کوکی !؟

و بعد رو به من خندید و گفت : کوکی اسم بامزه ایه !

حتما چون کوکی به نظرش اسم بامزه ای بود تصمیم گرفت امتحانش کنه . وقتی

سریکی از جلسه ها مشغول تمرین برای یه اجرای مهم بودیم ، اوک جیو

نمیتونست یکی از حرکتای چرخشی رو یاد بگیره و از اون جایی که کوکی این حرکتو

بهتر از همه انجام میداد جلورفت تا کمکش کنه .

اوک جیو باز خندید و گفت : رقص تو خیلی عالییه کوکی .

من شنیدم .

و از آینه بزرگ بهشون نگاه کردم . وقتی کوکی کمر اوک جیو رو نگه داشت تا بهش یاد بده چطور باید توی وضعیت مناسب بایسته ، نگاهمو ازشون جدا کردم اما خیلی زود دوباره بهشون خیره شدم . در اون شرایط فراموش کردم که باید به رقصیدنم ادامه بدم و مطمئنم اگه چشم آموزنده بهم میفتاد ، منو سرزنش میکرد و میگفت : جیمین ، این دیگه چجور رقصیدنیه ؟

ولی تمام افکار داخل ذهن من مثل کلی رود باریک از رنگ توی هم ریخته بودن و حاصلشون یه رنگ تیره و زننده در اومده بود که اصلا نمیسد تحمل کرد . چیزی بین نگرانی و عصبی بودن منو تحت کنترل گرفته بود . لبامو روی هم فشار میدادم ولی همچنان قادر نبودم دست از تماشا کردن اونا بردارم .

اوک جیو حق نداشت به جونگ کوک بگه کوکی ؛ چون کوکی برای کسانی بود که بهش نزدیک بودن . برای کسانی که جزء دایره افراد صمیمی زندگی کوکی محسوب میشدن .

از خودم پرسیدم صمیمیتی بین اونا هست ؟

جواب درستی پیدا نکردم فقط همه چیز به شکل بدتری در هم پیچید .

در نهایت این من بودم که باعث شدم آخرین مرحله تمرین اجرایی گروهی خراب بشه ، با از دست دادن تعادل روی زمین افتادم و درد پام اونقدری زیاد بود که متوجه بشم مچ پام پیچ خورده .



حس سرزنش و گناه هم به مجموعه احساسات مزخرفه اضافه شد و دیگه حتی نمیخواستم اونجا بمونم و چشمای نگران کوکی رو تحمل کنم .

من واقعا چند بار خواستم حرفی بزنم اما هر چقدر میگذشت ، بیشتر گیج میشدم که مشکل من چیه . تمام حرفایی که برای زدن به کوکی توی ذهنم چیده بودم مثل یه قطار دومینو روی هم میفتادن و حتی جرئت پیدا نمیکردن از ذهنم خارج بشن . میخواستم چی بهش بگم ؟ باید بهش میگفتم اوک جیو حق نداره کوکی صداش بزنه ؟ و اون وقت کوکی مطمئن میشد که هیونگش یه احمقه به تمام معناست که توی کارایی که بهش مربوط نیستن دخالت میکنه .

نتیجه این میشد که لبامو روی هم فشار بدم و بنارم اون حس بیشتر آزارم بده . مادر اوک جیو تصمیم داشت یه تولد حسابی واسه دختر عزیزش بگیره که از همه دوستای اون دعوت کنه . همه به علاوه من و کوکی . من دلم نمیخواست توی اون جشن شرکت کنم ، حتی دلم نمیخواست کوکی هم قید جشنو بزنه ولی اون ذوقزده تر این حرفا بود . بچه فراری از درس ! همیشه میگفت از درس خوندن بیزاره و جز نقاشی و ورزش و هنر از هیچی خوشش نمیاد .

دلم میخواست یکی از کتابی سورمه ایمو بهش بدم . از کتابی من خیلی خوشش میومد و اگه بخوام صادق باشم ، ما بیشتر وقتا بهم لباس قرض میدیم . وقتی شنید من نمیخوام باهاش به جشن تولد بیام ، پرسید : مریض شدی هیونگ ؟ بهش دروغ نگفتم . واقعا حوصله نداشتم تو مهمونی تولد اوک جیو شرکت کنم اما کی میدونی کوکی با اون قیافه کیوت و مسخره بازیاش قادر به چه کارایی که نیست . به من که به شکم روی تختم دراز کشیده بودم نزدیک شد و پرید روی کمرم . تا

وقتي رضاييت منو به دست نياورد دست برنداشت و تمام مدت كه برام لباس  
انتخاب ميكرد نيش گستاخش باز بود!

از مدل موهام استقبال نكرد و گفت اين يكي كار خودشه .

منم حرفي نزدم تا با موهام بازي كنه ، شونشون بزنه و بهشون حالت بده . كارش كه  
تموم شد ، سرشو كنار سر من نگه داشت و از توي آيينه بهم نگاه كرد : دوشش  
داري جيمي ني هيونگ ؟

من ابرو هامو بالا بردم و گفتم : عاليه

كوك لبخند زد چون فكر كرد من مدلي رو كه روي موهام پياده كرده عالي ميدونم ،  
ولي چيزي كه عالي بود ، خودش بود كه با اون كت سورمه اي ميدرخشيد !

همه چيز خوب بود و مشكلي نداشتم تا وقتي كه اوک جيو با دامن کوتاه ليمويي  
رنگش كه به بند هاي سورمه اي روي شونه هاش وصل شده بود ، بهمون نزديك  
شد و از كوكي خواست همراهش بهترين رقصي رو كه بلده اجرا كنه . بازم تاكيد كرد  
چون كوكي رو بهترين رقصنده ميدونه اين پيشنهادهو بهش ميده و خب ... كوكي ! اون  
فقط خجالت كشيد ، سرخ شد و قبول كرد چون نميخواست اوک جيو ناراحت  
بشه . البته اين دليل چيزيه كه من تراشيدم ، كي ميدونه واقعا بين اون دو نفر چه  
خبره ؟

آخر همون شب ، بعد از جشن تولد ، وقتي كه هندزفري داخل گوشم بود و يكي از  
دابسمشاي خودمونو تماشا ميكردم و ذهنم اطراف همه اين اتفاقات اخير پرواز  
ميكرد تا بيشتر عصبي و خستم كنه ، بدون اينكه منتظر باشم يا بدونم چطوري ،

حس تنهائي مثل يه گرداب منو كشيده توي خودش . تنهائيش يه تنهائي خطرناك بود چون باعث شد دلم اون قدر بگيره كه متوجه نشم مدتيه دارم گريه ميكنم .  
بازم فكر كردم . پشت ذهنم كسي بود كه ميدونست مشكل من چيه . يه قسمت از خودم . هميشه يه نفر داخل همه ما وجود داره كه از همه چيز اطلاع داره . دقيقا ميدونه مشكل چيه و بايد چيكار كنيم اما اون قدر نادیده گرفته ميشه كه حس ميكنيم گمش كرديم . اون بخشي از من بود كه ميدونست منشا تمام اين احساسات كلافه كننده چيه . ميدونست من چرا براي داشتن كوكي اين قدر خود خواه عمل ميكنم و حساسيت نشون ميدم . ريشه همه اين نگراني ها رو ميدونست .

پس ساكت شدم تا باهام حرف بزنه .

گفت تو حالا از كوكي ميخواي چيزي فراتر از يه دوست باشه .

فراتر از يه دوست صميمي ، يه دوست صميمي دوران مدرسه يا يه همسايه كه باهات بزرگ شده باشي .

خيلى بيشتتر .

اولين چيزي كه پيش اومد نگران شدن بيشتتر من بود .

همون قدر كه ميدونستم گرايش متفاوتي دارم ، به همون اندازه از داشتنش وحشت زده بودم . اما مدتي بعد تصميم بهتري گرفتم ؛

به تحقيق كردن مشغول شدم !

من بايد بيشتتر ميدونستم تا بتونم به خودم كمك كنم .

درست مثل یه کارآگاه خودموزیر نظر گرفتم . وقتی روی پای کوکی نشستم ، خندید  
و آبمیوه شو کنار گذاشت تا دستشو بیره زیر زانوهام ، بلندم کنه و به حساب  
شوخی ای که شروع کرده بود از روی تراس بندازتم پایین . نه تنها خودم ، حتی کوکی  
هم تحت نظرمه . وقتی بهش نزدیک میشم ، منو از خودش دور نمیکنه ، میخنده و  
اذیتم میکنه . حتی این خودشه که گاهی به من نزدیک میشه یا از پشت سرم بغلم  
میگیره .

نه من و نه اون جلوی لمس شدننا و نزدیکیا رو نمیگیریم چون حدس میزنم هر دو  
منتظر چیزی هستیم .

شاید یه جرقه !

نه ، این بار نتونستم طاقت بیارم . بازم شنیدم که دخترا در مورد کوکی و اوک جیو  
حرف میزنن . دست بردار نیستن ، واقعا چرا دخترا از شایعه ساختن لذت میبرن ؟  
کوکی گیم بازی میکرد که رفتم سراغش . اولش مثل همیشه حرف زدیم تا وقتی که  
تونستم اوک جیو رو وارد مکالمه مون کنم . بهش گفتم پشت سرش چه شایعه های  
بین بچه ها میچرخه و خب ، کوکی فقط با دو تا چشم گرد به من نگاه کرد .  
ابروهامو بالا بردم و گفتم بهتره با من روراست باشی دونسانگ !

\* دونسانگ در مقابل هیونگه \*

کوک سرشو تکون داد و در حالی که بی خیال گیمش شده بود به صورت من نگاه  
کرد . اون موقع به میزش تکیه داده بودم و بهش نگاه میکردم . شنیدم گفت : هیونگ  
من همیشه به تو راستشو میگم . بین من و اوک جیو هیچی نیست . باور کن !

چند صفحه اي ورق ميزنم .

ميبينم که ديگه چيزي نوشته نشده و صفحات خالي انگار فراموش شدن و هيچ کلمه اي روي دل سفيدشون به جا نمونده تا من بخوام بخونم . نفس عميقي ميکشم و موهامو عقب ميفرستم .

کهي به چشمم استراحت ميدم ؛ سرمو عقب ميبرم و با گذاشتن دستام پشت سرم و روي لبه صندلي ، به تاريخي بالاي سرم چشم ميدوزم . به اين فکر ميکنم که حس جيمين به کوک بايد قوي تر از چيزي مثل کراش بوده باشه . بين خاطرات مستقيم به اين موضوع اعتراف نکرده اما اون و جونگ کوک با هم بزرگ شدن . پس اين حس هم پا به پاي اونا رشد کرده و پر و بال گرفته . جيمين هيچوقت متوجه شدت حسش به جونگ کوک نشد و شايد به همين علت تا اون سن تمام محبت و علاقه اش رو چيزي مثل يه صميميت خالص ميدونست و ادامه اش ميداد . اما با وارد شدن اوک جيو ، انگار کسي بهش تلنگر زده باشه ، مکث ميکنه تا بيشتري به حسش دقت کنه چون داشته گيج ميشده . بايدم گيج ميشده . حداقل من اين گيجي رو درک ميکنم .

لبامو خيس ميکنم و از خودم ميپرسم حس کي قوي تره ؟ حس من به جيمين يا حس جيمين به جونگ کوک ؟

انکار نميکنم ، خوندن تمام اين خاطرات و دونستن اين که همخونه من تقريبا تمام زندگيش به شخصي حسي مشابه من به خودش داشته ، کهي اذيتم ميکنه . ميدونم که اسم اين اذيت شدن حسادته . چي ميشه اگه اين حس جيمين هنوزم پا برجا

باشه ؟ دوستي اون و جونگ کوک همچنان پابرجاست ولي چيزي که اين وسط منو  
ميترسونه اينه که اون همچنان در حال مخفي کردن حسش باشه !

همين که چشمامو ميبندم ، شبي رو که توي کلاب بوديم به ياد ميآرم . وقتي روي  
انگشتاي پاهاش ايستاد و يه بوسه مست و ساده روي لباي من گذاشت ، نرمي  
لباشو به خوبي حس کردم . همينه . نميتونم فراموش کنم اون بوسه با تمام سادگي  
چه تغيري توي احساسات من به وجود آورده ، برخلاف جيمين که تمام حوادث  
قبل از اومدن قطار رو از ياد برده بود و حتي نميدونست با رقص روي استيجش چه  
شوري توي کلاب راه انداخته بود !

يه چيزي که راجع به جيمين وجود داره اينه که من با خيره شدن به ته چشماش  
صداقت حرفاشو ميبينم . همون که بقيه ميگن : چشمها هرگز دروغ نميگن !  
ولي خب من مطمئنم جيمين هرگز بهم دروغ نميگه .

تمام سوالات ذهنمو ميفرستم توي تاريخي و دوباره به سمت نور چراغ مطالعه خم  
ميشم تا خاطراتو ادامه بدم :  
بالاخره کوکي فارغ التحصيل شد .

و ما ، يعني من و نامجون و جين هيونگ تصميم گرفتيم براش جشن کوچيکي توي  
رستوران جين هيونگ بگيريم .

کوکي کلي فيلم گرفت و مطمئنم هر کسي بعدا اونا رو ببينه ، اولين چيزي که بهش  
توجه ميکنه تن خنده هاي جين هيونگ باشه . اگه هم مثل ما ديوونه و بي قيد  
باشه ، سعي ميکنه با جوکاي بابابزرگي جين هيونگ اون قدر بخنده که روي بغل

دستیش بیفته ؛ مثل من و کوکی که روی هم افتاده بودیم و نامجون هیونگ که سرشو توی دستاش مخفی میکرد!

اما یکی از عکسای چهار نفری مونو میدارم اینجا .

چشمم کشیده میشه سمت یه عکس اون پایین . اطرافش با چسب به کاغذ وصل شدن و اولین چیزی که بهش توجه میکنم جیمین و عینک روی صورتشه . چشماش بازم در اثر خنده محو شدن ولی لبخند زیبای چهره شو چند برابر کرده . به یاد میارم جیمین روزی که با هم به رستوران سئوکجین رفته بودیم هم عینک روی چشماش گذاشته بود و استایلی مشابه استایل توی عکسش داشت .

کمی به صورت جونگ کوک نگاه میکنم و جزئیات صورتشو زیر نور بررسی میکنم . دلم میخواد بتونم ملاقاتش کنم ، حتی شاید واکنش اونو به خودم و رابطه نزدیکی که با جیمین دارم زیر نظر بگیرم . احتمالاً جیمین از منم دعوت میکرد توی این جشن شرکت کنم ، این خواسته خود به خود عملی میشد . روزی رو به یاد میارم که جیمین به خونه من و مامان بزرگ اومد و کمکم کرد برای پیرزن بیمار سوپ گوجه فرنگی درست کنیم . وقتی سرش گرم خوردن گوجه ها بود با من از جشن فارغ التحصیلی جونگ کوک حرف زده بود .

ولی با دیدن تاریخ پایین عکس ، گیج میشم .

اون تاریخ مربوط به حدود دو سال پیش بود!

\*\*\*

بازم اون تاريخو ميخونم . مطمئنم دوستي من و جيمين چطور شروع شد ، تک تک  
خاطره هايي که با اون دارم مثل اسکناس توي بانک ذهنم چيده شدن و ازشون  
مراقبت ميشه ، دوستي ما هنوز به یک سالگي هم نرسیده اما اين تاريخ با تاريخي که  
جيمين از فارغ التحصيلي کوكي حرف ميزد اصلا مطابقت نميکنه !

چشمه احتمالات توي ذهنم جاري ميشن ولي با بررسي کردن هر کدوم بيشر  
متوجه پوچ و بي معني بودنشون ميشم . با کلافگي موهامو کنار ميزنم و تصميم  
ميگيرم بقيه خاطراتي رو که جيمين نوشته بخونم ، به اين اميد که در آخر چيزي  
دستمو بگيره .

نميدونم با اين دفترچه خاطرات شلخته چيکار کنم . خاطراتي که اينجا نوشتم بي  
اندازه بي نظم و نامرتبن . وقتي بچه بودم خاطره نويس منظم تري بودم ، اما حالا  
که چيزي تا بيست سالگي فاصله ندارم ، برنامه خاطره نويسيم به افتضاح ترين  
شکل ممکن پيش ميرد ؛ تقريباً ميشه گفت از برنامه ام حذف شده .

بخاطر کوكي همه بخشاي زندگيم بهم ريختن . احساس ميکنم بايد بهش بگم .  
نزدیک چند ماهه که با خودم کلنجار ميرم و وحشت از دست دادنش راحتم نميداره  
. اوایل تصور ميکردم کوكيم شبیه منه اما هر چقدر بيشر گذشت اين تصورم  
محو تر شد . همه اون چيزي که کوكي ميبينه يه رفاقته . اگه من بخوام حرفي بزنم ،  
و اگه حتي یک درصد کوكي قبول نکنه ، دوستي ما از پا درمياد . ميدونم که از  
دستش ميدم چون هيچکس نميتونه به دوستي با کسي ادامه بده که ميدونه ديگه  
به چشم دوست نگاهش نميکنه . يا حداقل اگه تمام تلاششو بکنه بعد از مدتي از



وانمود کردن خسته همیشه . بغل کردن ، لمس و گرفتن دستا همه یه طور دیگه ای میشن ؛ یه طوری که ذهنشو درگیر میکنن .

ای کاش میتونستم آینده رو ببینم .

شاید اون موقع میفهمیدم این صبر کردن و حرف نزدن به نفعم بوده یا نه !  
اما چند روز بعد فهمیدم راز نگه داشتن این ماجرا توانی داشت که باید باشکسته شدن بیشتر قلبم پرداخت میکردم .

اون چند روز کوکی خوشحال تر از همیشه بود . برنامه سنگین رقص و اجرا مثل قبل خسته اش نمیکرد و هنوزم انرژی داشت و سر به سر همه میداشت .  
نمیدونستم ماجرا چی و چی باعث این شادی جدید شده تا این که خودش یکی از همون روزا بهم گفت امروز بعد از کلاس مون باهاش به جایی برم چون میخواد چیزی رو نشونم بده . در تمام طول راه ، میتونستم هیجانزده بودنشو به خوبی حس کنم .  
تا زمانی که به یه پارک رسیدیم و با تعجب دوباره ازش سوال کردم : چه خبر شده ؟  
ولی فقط ازم خواست صبور باشم و دنبالش برم .

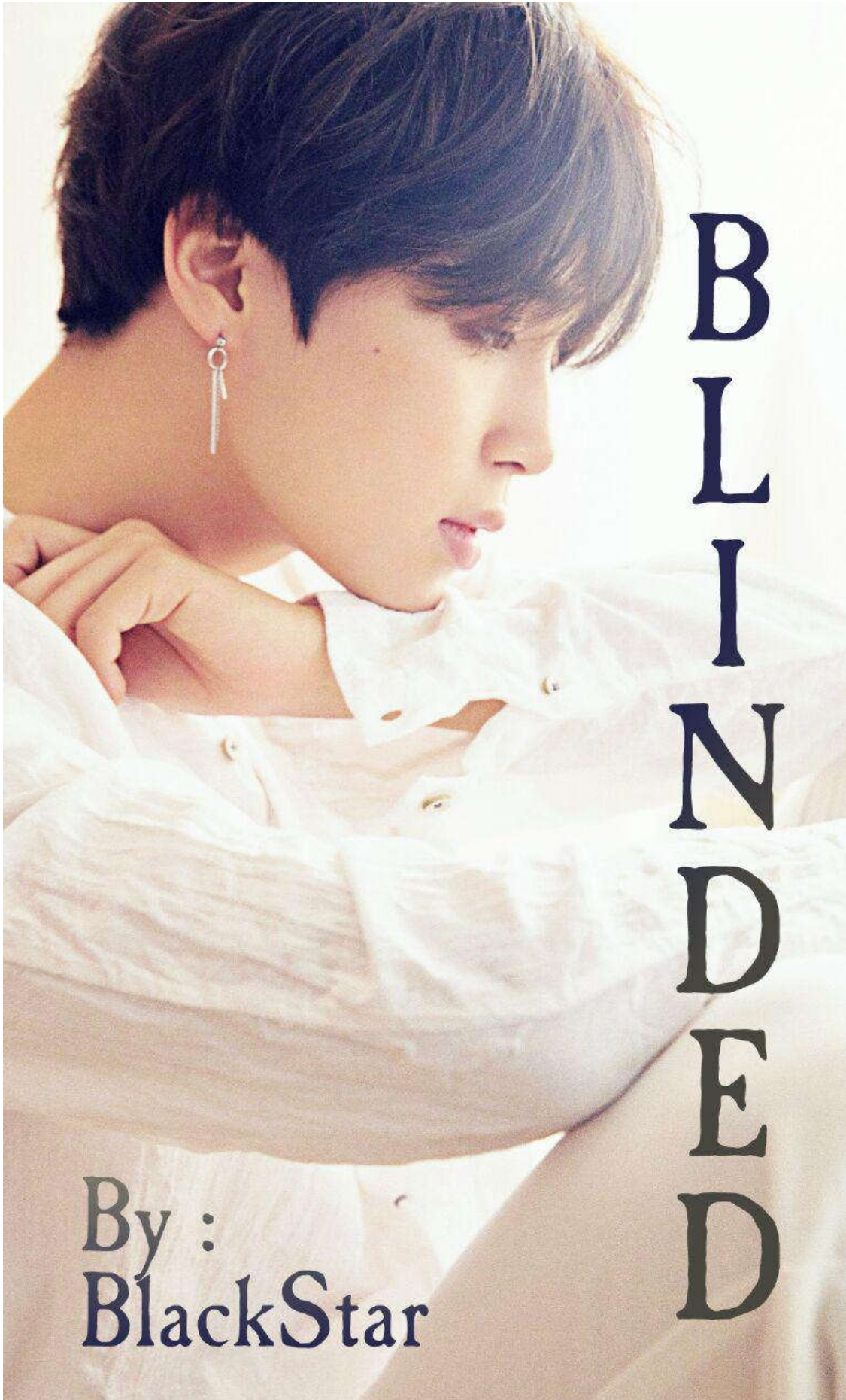
سر جاش ایستاد و به روبروش اشاره کرد . به تصویر متحرک مقابلم نگاه کردم و با دیدن تعدادی بچه که مشغول نقاشی بودن و چمنای سبز و برای نشستن انتخاب کرده بودن ، گیج شدم . خواستم بازم از کوکی سوال کنم که متوجه شدم اون به شخص دیگه ای چشم دوخته . یه دختر بین بچه ها نشسته بود و کم سن ترین پسر کوچولوی اون جمع روی پاش نشونده بود تا بهش یاد بده مداد شمعی رو چطور توی دستش نگه داره . چشماش بزرگ بودن و صورتش حالت پر از آرامشی

به خودش گرفته بود. انگار تا بوده، صورتش مملو از آرامش بوده. انگار هیچ چیزی توی دنیا وجود نداره که بتونی ناراحت یا عصبانیش کنه.

"میخواستم زودتر از اینا در جریان بذارمت اما احتیاج داشتم از حس خودم مطمئن باشم."

با گیجی و قلب نگران به کوک نگاه کردم و گوش دادم وقتی ادامه داد:

"اسم اون دختر جوپیه و فکر کنم - ازش خوشم میاد جیمینی هیونگ!"



**B  
L  
I  
N  
D  
E  
D**

By :  
**BlackStar**

## Go with Butterfly by BTS

از دور شبیه یک پروانه هستی .

اگه دستای من لمست کنن ، بالهاتو باز میکنی تا ازم دور بشی و تنهام بذاری ؟

قسمت ۳۴ :

{ یکم سپتامبر }

واژه تابستون ، مادام که به زبون آورده بشه یا توی افکار داخل سر آدما ظاهر بشه ، واژه گرما رو هم دنبال خودش میاره . شاید به همین علت اونا مراعات نظیر مناسبی برای هم محسوب میشن . واژه هایی که مثل دو تا دوست خیلی صمیمی ، در تمام ذهن ها همدیگرو دنبال میکنن و تنها نمیدارن !

اما ، این صبحی که در کنار جیمین شروع کردم ، قرار نیست زیر بار دوستی اون دو واژه بره . ظاهرا قبول کرده که صبح یه روز تابستونیه اما گرمای زیادی حس نمیشه .

این افکار به محض این که دست از کشیدن نوتلا روی تست ها برمیدارم ، توی سرم راه میفتن و باعث میشن به خودم لبخند کوچیکی تحویل بدم . این یه نشونه خوبه . برای ذهن من نشونه خوبیه ؛ چون من تا پیش از اینکه توسط جیمین به

دنيای نوشتن کشیده بشم و کشمکش شبانه ام رو با واژه ها آغاز کنم ، چیز زيادي در مورد ذهن يه نویسنده نمیدونستم اما حالا وضعیت کهي فرق کرده . اینو میدونم ، شخصي که نویسنده واقعي باشه ، نه تنها زمانی که پای میز نشسته ، که در تمام ساعتهای زندگیش مشغول نوشتنه و این جنس نوشتن قلم و کاغذ احتیاج نداره چون جمله ها رو توي ذهنش تداعي میکنه ؛ درست مثل کاری که من با خیره شدن به صبح پشت پنجره انجامش دادم !

و این یعنی قسمتي از زندگي من که با نوشتن آمیخته شده در حال پیشرفت کردنه . از این بابت حس رضایت رقيقي در اعماق قلبم جاري میشه .

با شنیدن بوي چايي ، سرم به سمت جیمین میچرخه ؛ اول فنجوناي سفید رو روی میز میذاره و بعد با عقب کشیدن صندلي ، کنار من میشینه تا صبح ، اعتراف کنه راهي براي دلپذیر تر شدن وجود نداره .

ابروهاش ، براي چشمای بي حواس و خیره من کهي بالا میرن و بهم میخنده . شاید خودش هیچ ایده اي نداشته باشه که با این لباس راه راه ، کله بلوند و لبخند بزرگي که چشماش رو هم بي نصیب نداشته ، چقدر شبیه بچه هایي شده که از شروع پخش انیمه مورد علاقشون ذوق میکنن و تدي خرس شونو توي بغلشون فشار میدن !

" این براي منه ؟ "

به تست و نوتلای روش که توي دستم نگه داشتم اشاره اي میکنه و بدون دریافت پاسخي از سمت من ، اونو از دستم خارج میکنه و به طرف لهاش میبره .

"خوشمزه ست؟"

به جویدنش نگاه میکنم و چشمهام به لپهای نسبتاً بالا اومده اش گذر کوتاهی  
میندازن .

همون طوری با دهن پر بهم جواب میده "عالیه!"

دستمو میبرم سمت نونای تست گرم داخل سبد تا این یکی رو واقعا برای خودم  
آماده کنم .

"برنامه امروز چیه؟"

"باید برم مجله . سردبیر میخواد منو ببینه ."

نیشش باز میشه :

"این بارم عکسای منو چاپ میکنن؟"

"خب ، من گذاشتمشون داخل پوشه . اونا باید انتخاب کنن کدوم برای چاپ  
فرستاده بشه!"

"عکسای که تو میگیری حرف ندارن ... من واقعا خیلی خوشحالم که تو عکاس  
هستی . این طوری میتونم هزار تا آلبوم با هزار تا عکس فوق العاده درست کنم و  
هر کسی اونا رو ببینه تصور میکنه من یه فرشته ام!"

در حالی که گرم جویدن صبحانه لذیذم هستم ، رو بهش اعتراف میکنم :

"حتی بدون اون آلبوم یه عکسای داخلش ، تو همچنان یه فرشته هستی ...!"

رنگ صورتی نسترنی روی گونه هاش ، طولانی نمیشه چون لبخند صورتشو میبلعه .

حرف دیگه ای نمیزنه ، فقط با زدن به روی شونه ام ، این طور درخواست میکنه :

" جناب فرشته یه دونه تست دیگه میخواد ! "

همون طور که برایش تست دومشو آماده میکنم ، میپرسم برنامه خودش چیه .

" امروز با گروه تمرینای زیادی داریم . اجرای مهمی پیش و رومونه ، فکر میکنم  
اواخر این ماه . یه جور نمایش محسوب میشه ، رقص تنها نیست ، رقص و داستانه  
!"

" منم میتونم برای دیدنش پیام ؟ "

تستشو به سمتش میبرم و اونو ازم میگیره :

" البته . فقط باید از سرگروه پرسم تاریخ و محل و ساعت دقیقش کجاست . "

" به منم خبر بده . "

" باید برام هوار بزنی توی سالن ! "

وقتی خودشم به شوخیاش میخنده ، لبخند زدن منم طولانی تر میشه چون حالا  
یاد گرفتم همراهی کردن لبخند هاش یا خندیدنش ، یه حس تازه داره .

مدتی سپری میشه و ما نوشیدن چایی رو هم به پایان میرسونیم . جیمین سعی  
میکنه چیزی از روزنامه استخراج کنه و بخونه ولی چون هیچ چیز جالبی پیدا نمیکنه  
، روزنامه رو تا میکنه و از جا می ایسته . در حالی که فنجون رو با خودش میبره ،  
میپرسه :

" امروز چندم ماهه ؟ "

دوربینمو دور گردنم میندازم و کوله کوچیک و کم حجممو به روی یکی از دوشهام  
میسپارم ، وقتی بهش جواب میدم :

" یکم سپتامبر . "

اثری از موبایلم نیست ، پس از آشپزخونه بیرون میام تا پیداش کنم . نزدیک تی وی  
گیرش میارم و همین که برش میدارم تا لاک اسکرینش رو روشن کنم ، صدای  
شکسته شدن چیزی از آشپزخونه باعث میشه سرمو با وحشت به اون سمت  
بچرخونم .

با اخم و قدمای نگران سمت آشپزخونه برمیگردم و جیمینو صدا میزنم .

یکی از فنجونای خالی روی زمین افتاده و خورد شده . جیمین با کلافگی دستشو توی  
موهایش میکشه :

" نگران نشو ... "

و روی دو پا میشینه تا خورده ها رو جمع کنه اما طوی نمیکشه که آخ کوچیکی از  
بین لباش فرار میکنه .

" بهشون دست نزن ... "

" مشکلی نی- "

" من تمیزشون میکنم . " روبروش میشینم و انگشتشو از بین دست مرحم شده اش  
بیرون میارم تا وضعیتشو بررسی کنم . چیزی این جا درست نیست . من با اخم به  
دستی چشم دوختم که داره میلرزه !



این باعث میشه چشمام به سمت بالا و به طرف صورتش برگردن تا چکاپ بهتری داشته باشن . کاملاً مشخصه که حواسش به من نیست . حدس میزنم حتی متوجه خونریزی دستشم نباشه ، به جایی روی زمین چشم دوخته و گوشه لبش بین دندوناش گرفتار شده .

" جیمین ؟ "

تازه منو میبینه . با گیجی به دستش و تیکه های شکسته نگاه میکنه تا این که بالاخره کلماتی برای گفتن به زبانش راه پیدا میکنن :

" آه ... مت-متاسفم ! "

قید سوال پرسیدنو میزنم " باید دستتو ببندیم . "

و از بازو میگیرم و بلندش میکنم تا پشت میز بشینه . بعد از این که با کمکای اولیه برمیدرم ، کنارش میشینم و متوجه میشم هنوزم غرق فکر کردن به موضوعیه اما این بار متوجه حضور من میشه :

" زخم جدی ای نیست ... "

خون کمی که اطراف زخم و کف دستش ریخته رو با دستمال تمیز پاک میکنم و با دستمال تمیز بعدی میبندمش .

" مشکلی هست ؟ "

لرزش دستاش کامل از بین نرفتن ولی آرام تر شدن . آب دهانشو میبلعه و سرشو به طرفین تکون میده .

این یعنی نمیخواود حرفی بزنی . تشکر کوچیکی میکنه و از آشپزخونه بیرون میره . قبل از این که برای تمیز کردن تیکه های شکسته شده از جا بلند بشم ، مدتی بهشون چشم میدوزم و یه چیز توی سرم تکرار میشه :

یکم سپتامبر .

\*\*\*

" کیم تهیونگ ؟ "

آقای سردبیر منو صدا میزنه . داشتم از اتاق خارج میشدم چون کار ما تموم شده بود . من پوشه عکسای این هفته رو تحویل دادم ، کهی صحبت کردیم و اون گفت بخاطر درخواست مردم قصد داره تعداد عکسا رو افزایش بده .

" بله قربان ؟ "

" دلت نمیخواود توی چالش جدید عکاسی شرکت کنی ؟ "

یه بار دیگه سوالشو برای خودم تکرار میکنم و کاملاً به داخل اتاق برمیدرم :

" چی هست ؟ "

" یه چالش عکاسی بین المللی بین برجسته ترین ها حرفه ای که دنبالش میکنی . خوب ، انگار تازه دارن شروعش میکنن چون دیشب خواهر زاده ام بخاطرش ذوق زده شده بود . اونم دیوونه عکاسیه ... فکر کردم تو هم توی این چالش شرکت کنی ، به علاوه میتونیم از نتایج کارت برای چاپ های بعدیم استفاده کنیم ! "

حرفای سردبیر رو کهی بالا و پایین میکنم :

" شرایط خاصی نداره ؟ "

" از اونجایی که این رشته رو خوندي و مدتیتم انجامش دادی فکر نمیکنم برای تو محدودیتی باشه . به علاوه ، پیشنهاد میکنم برای سوژه های خاص تری که بیننده رو مجذوب کنه ، سری به طبیعت بزنی یا سفر کوتاهی داشته باشی . "

" پیشنهاد خیلی خوبیه . خود منم مدتیته دنبال سوژه های تازه میگردم . "

اون پرسش نهاییش رو انجام داد :

" این یعنی قراره انجامش بدی ؟ "

" راستش ... اول باید برنامه ها رو مرتب کنم . به جز مجله شما من برای چند تا مجله هنری دیگه هم عکاسی میکنم . واقعا دلم میخواد انجامش بدم اما باید کمی برنامه رو خلوت کنم تا بهش برسم ... با این حال به نظرم فعالیت خلاقانه ای باشه ! "

" باشه پسر . منتظر شاهکاراتو ببینم ! "

براش خم میشم و با لبخند از اتاق بیرون میام . از وقتی یه سوژه به اسم جیمین برای عکاسی پیدا کردم ، چیزای جالبی رو در مورد خودم و عکاسی کشف میکنم . ترکیب شدن جیمین و عکاسی ، باعث میشه کشش جالبی برای این کار بدست بیارم که قبلا اصلا حسش نمیکردم . همون چیزی که تو دنیای نوشتن بهش میگن الهام ، یا شاید جیمین تاثیری رو روی من و عکس ها میذاره که دوریان گری در ابتدای داستان اسکار وایلد ، به روی بزیل نقاش میگذاشت و باعث میشد رگه های تازه ای

از هنر نقاشی از انگشتای بزیل به روی بوم تراوش کنه ؛ طوری که حتی خود نقاش هم از شگفت زدیگی در امان نمی‌موند !

\* بزیل و دوریان گری از شخصیت های کتاب تصویر دوریان گری نوشته اسکار وایلد هستن . \*

شبهه شعله کوچیکی که به کمک میاد تا از پله های زیر زمینی درونم پایین برم و جهانی رو کشف کنم که نمی‌دونستم در من میتپه .  
جیمین برای من همون شعله ست ؛ یه روشنایی ؛ ماه .

\*\*\*

چیزی به هشت نمونده . ساعت هفت به خونه برگشتم و از چراغهای خاموش و سکوت حاکم متوجه شدم کسی خونه نیست . یه دوش کوتاه گرفتم و لباسی رو تنم کردم که جیمین بهم هدیه داده بود . مدتی به عکسهای روی دیوار خیره شدم و چند تا عکس جدید بهشون اضافه کردم . چیز زیادی تا اشغال کامل دیوار باقی نمونده !  
سری به آشپزخونه میزنم . کهی قهوه گرم درست میکنم و روی مبل میشینم . به صفحه خاموش تی وی چشم میدوزم . چند ساعت قبل ، وقتی با جیمین تماس گرفتم تا برای ناهار به من ملحق بشه ، اون با جملات کوتاهی از تمرینات زیادش گفته بود و بعد از ابراز تاسف خداحافظی کرده بود . اون لحظه من مدتی به صفحه گوشیم چشم دوختم و از اینکه راه دیگه ای برای خلاص شدن از دلتنگی به ذهنم نمی‌رسید ، آه کشیدم .

دست از زل زدن به سیاهی تی وی میکشم و لاک اسکرین گوشی رو روشن میکنم .  
دلتنگی هنوزم رفع نشده ؛ اتفاقا برای یه پیام یا تماس تحریکم میکنه ولی خیلی زود  
با به یاد آوردن برنامه سنگین جیمین بی خیالش میشم . اصلا دلم نمیخواد مزاحم  
باشم . در سکوت کبی از قهوه ای که با شکر شیرین شده مینوشم و هوس میکنم  
باقیمونده خاطرات جیمین رو بخونم . جرقه این فکر ، منو با فنجون قهوه توی  
دستم به سمت اتاقم میکشونه .

تنها واکنشی که ازم ساخته بود ، یه لبخند بود . تک تک بخشای وجودم ساختگی  
بودن اون لبخندو داد میکشیدن اما سعی کردم اونقدر بزرگ لبخند بزنم که  
چشمای کوکی متوجهش نشن . در اون لحظه ، تمام حسی رو که توی قلبم ریشه  
کرده بود با بیرحمی نادیده گرفتم تا بتونم برای دوستم خوشحال بشم . تا بتونم  
شونه شو تکون بدم و پیرسم داره راستشو میگه ؟ ینی کوکی جدی جدی عاشق  
شده ؟

کوکی خجالتزده خندید . صورتشو پوشوند و گفت هنوز صحبت جدی ای با جوئی  
نداشته چون خجالت میکشه .

کوکی از من کمک میخواست تا به اون دختر ابراز محبت کنه . این نهایت بیرحمی به  
حساب میومد اگه کمکش نمیکردم و تنهاش میداشتم . پس به بهانه جشنواره  
نقاشی ، با جوئی آشنایی کبی پیدا کردم . جوئی دختر آرومی بود و طوری حرف میزد  
که هیچکس نمیتونست باور کنه اون میتونه داد بکشه یا عصبانی بشه . اما حتی  
همون حالت آرومش ، یا چشمای بزرگ و خوشحالش هم نوعی شکنجه محسوب  
میشدن چون هر بار که به کوکی نگاه میکردم ، میدیدم که مجذوبشونه و متوجه

اطرافش نیست . باید زودتر میفهمیدم همه این سرخوشیا و پرانرژی بودنای  
اخیرش به جویی برمیگشتن . خرگوش کوچولوی من عاشق شده بود و این رازو  
فقط با جوجه ای که دوستش بود ، در میون گذاشته بود . ولی کی میدونست جوجه  
، هیچوقت نمیتونست رازشو با دوست خرگوشش درمیون بذاره . راز جوجه باید تا  
ابد راز باقی میموند . تا ابد !

یه گردنبنده قشنگ برای کوکی خریدم . تصمیم گرفته بود همه چیزو به جویی بگه و  
بهش گفتم چرا با یه هدیه همه چیزو راحت تر نمیکنه ؟ یه گردنبنده قلب شکل پیدا  
کردم که رزای زرد و ریز روش ، خاصترش میگردن . من اونو خریدم و برای کوکی  
بردم تا وقتی اونو به گردن جویی میندازه ، توی چشماش نگاه کنه و بهش بگه  
دوستش داره .

یه وقتایی باید برای خوشحال نگه داشتن آدمی که دوستش داری ، قلب خودتو هزار  
تیکه کنی . من نمیتونم خود خواه باشم ، نمیتونم کوکی رو وادار به دوست داشتن  
کنم اونم در حالی که حالا اون جویی رو داره . یه دوست خوب ، هر چقدر هم که  
خوب باشه نمیتونه تاثیری رو روی تو بذاره که معشوقه ات بهت هدیه میده . با همه  
دردی که داشت ، تسلیم این حقیقت شدم و قبول کردم باید عقب بکشم .

کلی دوچرخه کرایه کردم تا بچه ها بتونن توی پارک دوچرخه سواری کنن . به کوکی  
گفتم این طوری میتونه با جویی تنها باشه و راحت حرف بزنه ولی حقیقت این بود  
که من به یه راه فرار احتیاج داشتم و بچه ها همیشه بهترین راه فرار از واقعیتای  
تلخ زندگی هستن . آدمايي وجود دارن که هرگز نمیتونن بچه ها رو تحمل کنن اما من  
از اون دسته نیستم . میشه بچه ها رو دور خودت جمع کنی و بهشون یه آواز یاد

بدي تا در دور بعدي همراه تو بلند بلند بخوننش . اهميت نداره چقدر ناموزون و ناجور ، اهميت نداره صداهاشون چقدر ناهماهنگ باشه يا عقب و جلو بخونن ، همه چيزي که اهميت داره اينه که باعث ميشن فراموش کني يکم اون طرف تر ، شخصي که همه زندگيته ، دختر مورد علاقتو ميپوسه و قلبش از عشقي لبريز ميشه که تو ازش يه روياي ناممکن توي قلب خودت بنا کردي ؛ توي روياي که تو ، جاي اون دختر بين بازوهاش ايستاده بودي و حس ميکردي لباي معشوقه ات طعم بهشتو دارن!

آهي ميکشم و ورق ميزنم . جيمين مراحل سختي رو پشت سر گذاشته . خطوط خاطرات ، از گذشته ، يک جور درد رو بهم القا ميکنن . طوري که حس ميکنم ميتونم بفهمم جيمين وقتي اون گردنبنده براي جويي-

تصوير جويي و گردنبندي که اون روز دور گردنش بود به ذهنم برميگرده . حتي به ياد ميارم که ديدن اون قلب زير رزاي زرد چطور جيمينو به دنياي افکار تاريخش کشوند و زير رگبار بهاري ، چشمهاش هم کار آسمون بالاي سرش رو تقليد کردن تا شايد کهي بين بازوهاي من آروم تر بشه .

جشن تولد کوكي نزديکه .

ميخوام بهترين تولدي باشه که براش ميگيرم . جويي هر بار که چهره غافلگير کوكيو تصور ميکنه ، از خنده صورتشو ميپوشونه . کمکم ميکنه تزيينات سالن رقصو انجام بدم . خيلي زود با بچه هاي گروه رابطه خوبي پيدا کرد و در حالي که همراه هم تزيينات انجام ميدادن و خوراكي ها رو آماده ميکردن ، بحث شوخي و خنده

شون گرم بود . کاش من میتونستم دست از نگاه کردن دختری بردارم که دلم میخواست جای اون میبودم . کاش مسیر این طوری جلو نمیرفت و کلاف زندگی ، جایی توی گذشته منحرف میشد تا حال امروز من تا این حد توی حسرت های گاه و بیگاه توی ذهن و قلبش دست و پا نزنه . بعضی شبا ، حتی دیگه نمیدونم با چی باید حواس خودمو پرت کنم . کوکی همه اون چیزیه که میخوام و جویی همه اون چیزیه که نمیخوام و دست حيله گر سرنوشت اونا رو بهم دوخته .

سعی کردم کیک کوکی رو با توت فرنگی و شکلات و کراکت تزین کنم و خودمو ، هل بدم جایی توی تاریکی ناپیدا تا خدشه ای به خوشحالی جشن تولد کوکی وارد نشه . همیشه خدا وقتی خیلی تنهام دلم پر میکشه سمت این دفترچه خاطرات شلخته . با همه بیخودی بودنش ، هنوزم میتونه بهم کمک کنه . شبیه یه گوشه برای شنیدن هرچند زبونی برای کمک نداره . همینم راضی نگهم میداره ، توی این جهانی که پر از تنهاییه ، اینم غنیمتیه .

دفترچه خاطرات به پایان میرسه .

میبندمش و مدتی به جلدش چشم میدوزم ؛ انگار تمام خاطراتی که خوندم اونجا نمایش داده میشن . به عقب تکیه میدم و فنجان قهوه امو نگاه میکنم که خالی شده . با افتادن نگاهم به سمت ساعت روی میز ، ابرو هام گره میخورن چون ساعت از ده گذشته و هنوز خبری از جیمین نیست .

تصور میکنم اون برگشته باشه و من اون قدر درگیر خاطراتش بودم که متوجه نشدم ، پس بلند میشم تا سری به اتاق خوابش بزنم . تا وقتی به اتاق خوابش



میرسم ، چند باری صدایش میزنم و هر بار نگران تر میشم . در اتاق جیمینو باز میکنم ؛ تاریک و ساکت .

خودمو به موبایلم می‌رسونم تا باهاش تماس بگیرم . تمرین و رقص هیچ موقع تا این ساعت طول نکشیده و این کمی عجیب و صد البته نگران کننده ست . در طول مدتی که انگشتم با صفحه گوشی کار میکنه ، تصویر فنجون شکسته ای که صبح کف آشپزخونه افتاده بود از ذهنم عبور میکنه و بلافاصله بعد از اون ، دستای لرزون جیمینو میبینم . اینا منو نگران تر از قبل میکنن . جیمین در دسترس نیست . یک بار . دوبار . سه بار ...

تازه دارم به خودم میام . یه تقویم پیدا میکنم و به تمام مناسبت های یکم سپتامبر نگاه میکنم اما هیچ چیز خاصی نیست که کمکی کنه . به جیمین پیام میدم تا باهام تماس بگیره . ازش میپرسم کجاست ؟ حالش خوبه ؟

از خودم میپرسم چرا صبح با اون حالی که پیدا کرده بود گذاشتم از خونه بیرون بره . ولی بعد یادم میاد ظهر باهاش تماس داشتم ولی عجله جیمین به قدری بود که فرصت نکردم از روی صدایش چیزی از حالتش بفهمم . فقط نفس نفس میزد و خب این کاملاً طبیعی بود چون حتماً گرم تمرین بوده .

سرمو میخارونم و موبایلمو بین لبام میگیرم تا راهی پیدا کنم چون اضطراب و نگرانی راحتی نمیداره . دلم میخواد برم دنبالش ، قبلاً به سالن تمرینش سر زدم و آدرسشو میدونم .

توي همين افکار گیر افتادم که اسم نامجون مثل یه پرتو نور به کمک میاد و با عجله شماره شو از بین مخاطبا پیدا میکنم و از این که بوق میخوره ، نفس راحتی میکشم .

" بله ؟ "

" سلام هیونگ . تهیونگم ... "

" آه ! " حس میکنم صاف تر میشینه " چطوري پسر ؟ "

" خوبم هیونگ ... به کمکت احتیاج دارم ... جیمین ! "

نگرانی صدامو حس میکنه " چي شده ؟ "

لبمو میگزم چون دارم باعث نگران شدن مرد بیچاره میشم . اما واقعا چاره ای پیش پام نیست .

جایی برای نشستن پیدا میکنم ، فکر کنم اولین پله ، به ساعت مچیم نگاه میکنم " جیمین هنوز از تمرین رقص برنگشته و هیچ جوابی به تماس من نمیده ... داشتم میرفتم دنبالش اما - " نفسی میکشم تا مرتب حرف بزنم " هیونگ تو میدونی یکم سپتامبر چه روزیه ؟ "

" یکم سپتامبر ... ؟ چطور ؟ "

" فکر میکنم به جیمین مربوط باشه . صبح امروز وقتی ازم شنید امروز یکم سپتامبره به کل بهم ریخت ... دستاش داشتن میلرزیدن و حتی تصادفا فنجون از دستش روی زمین افتاد . فکر میکنم ربطی به - "

صدای نامجون ، طوری که انگار در حال عجله کردن باشه ، حرفمو قطع میکنه :

" گوش کن تهیونگ ... فکر کنم بدونم جیمین کجاست . تو خونه بمون ، من میرم  
بیارمش . خدای من ... ! امروز یکم سپتامبره و جیمین باید به اونجا رفته باشه . چرا  
زودتر بهش دقت نکردم ! "

از شدت دلواپسی صدای نامجون کمی تعجب میکنم و میخوام پرسم چی میدونه یا  
جیمین ممکنه به کجا رفته باشه اما تماس قطع میشه و من در سکوت به موبایل  
توی دستم چشم میدوزم .

## Go with : Spring day by BTS

دونه هاي برف فرود ميان و من دلم براي تو تنگ شده ~

قسمت ۳۵ :

{ دچار من شو . }

سطح ميز سرده . پيشونيم اينو مي فهمه . ولي گرمي نفسهام برمىگرده توي صورتم ،  
چشمامو بستم و ديگه دستاي كلافه ام سراغ موهاي بيچاره ام نميرن . گوشي  
موبايلم چند سانتي متري ازم دوره ؛ منتظرم نامجون بهم زنگ بزنه و بگه علت اين  
تاخير چيه . نه جيمين و نه نامجون تماسهاي منو جواب نميدن و اين عصبيم  
ميكنه چون نميدونم دقيقا تا كدوم لحظه لعنتي ميتونم با اين حالت اينجا بشينم و  
ليوان آبي رو كه براي آروم كردن خودم ريختم بين انگشتم بچرخونم .

نميتونم اين دلواپسي رو تحمل كنم . لحظه ها همو دنبال ميكنن و من از بينشون  
براي گزفتن يه خبر از جيمين سرگ ميكشم اما هيچ چيز دستگيرم نميشه .

همون لحظه اي كه حس ميكنم توانم ته كشيده ، زنگ در با به صدا دراومدنش  
باعث ميشه ليوان آب از مدار چرخش دستهاي نگرانم خارج بشه و آب داخلش  
روي ميز بريزه . معلومه كه من صبر نميكنم و اهميتي نميدم چون قبل از اين كه

بتونم حتی فکر کنم پاهام منو سمت در بردن و دستام طوری به دستگیره چنگ انداختن انگار این آخرین راهیه که میتونم از جهنم دلواپسی نجات پیدا کنم . در که باز میشه ، چشمام به سرعت نور صورت جیمینو پیدا میکنن و طوری که انگار راه نفسم باز شده ، شروع به نفس کشیدن میکنم ، البته شاید یه جایی توی ذهنم حس میکردم که بی خبر بودن از اوضاعش باعث شده تصور کنم نمیتونم نفس بکشم . زندگی از تصورات توی سر من و تو رنگ آمیزی میشه .

اول از همه به این علت آروم میشم که جیمینو کنار نامجون میبینم ؛ در حالی که سرشو پایین انداخته . دست هیونگ پشت سرش قرار گرفته و از دیدن اینکه زخم یا جراحی نداره ، حس آسودگی میکنم . مشکلی نیست تا وقتی که چشمم به کیک بین دستای جیمین میفته و از شدت پیچیده بودم ماجرا اخم میکنم . به نامجون هیونگ نگاه میکنم ولی اون فقط پلکاشو روی هم میندازه ؛ انگار ازم میخواد عجله نکنم و از سر راهشون برم کنار . این کارو میکنم . عقب می ایستم و تماشا میکنم که نامجون ، چطور به جیمین کمک میکنه وارد خونه بشه . چیزی درست نیست . جیمین حتی سرشو برای دیدن اینکه کجاست یا به کجا برده میشه ، بالا نمیاره . حتی متوجه نمیشه من چه دلواپس منتظرش بودم و از شدت نگرانی شبیه یه دیوونه شده بودم !

" جیمین ؟ ... "

جیمین که می ایسته ، هیونگم متوقف میشه .

سرشو سمت من میچرخونه .

قلبم فشرده میشه ؛ تمام خستگی های عالم روی صورتش نشستن ، حتی لبخندش هم جونی نداره .

به هیونگ نگاه میکنم تا اون حرفی بزنه ، ولی نامجون فقط سکوت میکنه ، دستشو روی کمر جیمین بالا و پایین میبره و با صدای آروم ازش میخواد بره استراحت کنه . دستاشو جلو میبره تا کیکو ازش بگیره ، اما جیمین کیکو از نامجون دور میکنه "

میبرمش توی یخچال بذارم !"

با ناباوری به قدمهایی بی حالی که برمیداره چشم میدوزم و دوباره نگاه پر از سوالمو سمت هیونگ میفرستم :

" این جا چه خبره ؟ "

هیونگ اشاره میکنه تا آرومتر صحبت کنم . وقتی جیمین وارد آشپزخونه میشه ، هیونگ جلوتر میاد . دستشو روی شونه ام میذاره :

" اتفاق بدی برات نیفتاده . بین تهیونگ ، ماجرا مفصله و الان نمیتونم برات تعریف کنم . میبینیش ... بخاطر تمرین امروز تقریبا از خستگی روی زمین افتاده بود ! تمام کاری که الان باید انجام بدی اینه که جیمینو ببری توی اتاقش و سعی کنی بخوابونیش ... باهاش حرف بزن . همون طوری که همیشه باهاش حرف میزنی . برات تعریف میکنم و متاسفم که بخاطرش نگران شدی !"

" هیونگ ... اون-اون کیک ؟ "

چشمای هیونگ رنگ التماس میگیرن :

" لطفا تهیونگ ... واقعا هیچ کس جز تو نمیتونه در این شرایط کمکی بهش بکنه ! "

هیچی متوجه نمیشم اما جیمین به اولویت ذهنم تبدیل میشه ، پس همه سوالات و کنجکاوی های سرمو عقب میفرستم تا بتونم به سراغ جیمین برم . وقتی میبینمش که سرشو به دیوار یخچال چسبونده و با چشمای بسته ، نفسای آهسته میکشه .

" جیمین ؟ "

میرم جلو ، کنارش . بازم به صورتش و چشمهاس نگاه میکنم .

" تو حالت خوبه ؟ "

" بدنم ... بدنم درد میکنه ! "

دستمو روی شونه اش میذارم و روی بدنش دنبال زخم میگردم اما به چیزی نمی‌رسم و سوال میکنم :

" کجا ؟ "

" ه-همه جا . از درون . دردش خیلی عمیقه ، هیونگ میگه باید بخوابم چون از خستگیه . امروز خیلی رقصیدم ، حتی وقتی دیگه کسی پیشم نبود بازم میرقصیدم ! "

" نباید خودتو اذیت کنی جیمین . نمیخوام از شدت زیاد رقصیدن بهوش بشی ! "

سرشو به طرفین تکون میده و موهاش میپاشن توی صورتش قبل از اینکه بگه :

" آه ، نه . این یه هدیه بود ! "

سیل سوالات توی ذهنمو عقب میزنم تا روی زبونم نریزن . در ازاش ، دستام بالا میان تا رشته های بلوند روی صورتشو بفرستن جایی پشت گوشهاس .

" هدیه ؟ "

" امروز یکم سپتامبر ، خودت گفتی ! "

" یکم سپتامبر چه روزیه ؟ "

با تمام ضعف روشنی که داره ، سعی میکنه لبخندش بزرگ و موثر باشه :

" تولد کوکی ! "

به یخچال اشاره میکنه :

" هر وقت خواستی از کیک تولدش برای خودت بردار . "

بعد از گذاشتن مقدار دیگه ای از موهای پراکنده روی صورتش به پشت گوشه‌اش ، دستامو روی موهای بلوند کنار سرش نگه میدارم . میخوام پرسم . میخوام پرسم چی داری میگی جیمین ، میخوام پرسم تو گفتی کوکی به مسافرت رفته و حالا تا این موقع شب ، تنها توی سالن رقص براش تولد گرفتی و به عنوان هدیه تولد جلوی آینه رقصیدی ؟ سوالی زیادی برای پرسیدن دارم اما تنها کاری که در اون لحظه انجام میدم توجه کردن به نیاز جیمین به استراحت . چشمم به سمت دستش که روی یخچاله منحرف میشه و از خودم میپرسم اون برای ایستادن از جسم سفید رنگ کمک گرفته ؟

" بیا بریم . من کمکت میکنم . حرف زدن باشه برای بعد . "

وقتی با خودم از پله‌ها بالا میبرمش ، نامجونو میبینم که روی یکی از مبلا نشسته و با حالت خسته ای سرشو به عقب پرتاب کرده . این بار تصمیم میگیرم در اولین فرصت مناسب صحبت مفصلی با اون مرد داشته باشم .



" تو گرسنه نیستی ؟ "

از جیمین سوال میکنم و اون میگه کیک خورده . بازم تاکید میکنه کیک خوشمزه بوده و ازش لذت برده .

لباس راحتی تنش میکنه ولی وقتی میخواد یقه رو از سرش رد کنه ، کمک میخواد و باید به طرفش برم تا کمکش کنم اونو تنش کنه .

جیمین خودشو توی تخت گلوله میکنه و صدای ناله آرومش به گوشم میرسه . این باعث میشه ازش پپرسم :

" هنوزم درد داری ؟ "

با حالت معصومی سرشو تکون میده . لبه تختشو برای نشستن انتخاب میکنم و دستشو با دستام برمیدارم .

" فکر میکنی ماساژ بتونه کمکی کنه ؟ "

نگاهشو بین چشمای من و دستش میگردونه و در نهایت جواب میده :

" امتحان کنیم . "

از همون بازویی که به طرفمه شروع میکنم . چشماشو میبندد و سرشو به سمتی رها میکنه . انگار به خواب رفته باشه . اما از حرکتهاي ریز صورتش متوجه میشم درگیر حس مقابله لمسهای من و درد بدنشه . بیشتر به سمتش میچرخم و دو دستمو روی شونه هاش میدارم تا کارمو ادامه بدم . زیر روشنایی ناچیز چراغ اتاقش دوباره و دوباره مجذوب بررسی صورتش میشم . مجذوب رنگ پوستش و لبایی که برجستگیشون از همیشه خطرناکتر شده . چشمام گاهی حرکات دستامو

دنبال میکنم و گاهی برمیگردن به دنیای صورت آرام گرفته اش . بیشتر به سمتش  
خم میشم و لبام روی پیشونیش میذارم . من باید بتونم مقاومت کنم ؛ میتونم  
همین الان طوری ببوسمش که حتی درد بدنشو کاملا فراموش کنه اما چیزی که  
هست اینه که واقعا نمیخوام شرایط برای جیمین پیچیده تر از این بشه . حسی که  
این لحظه بهم دارم ، قوی تر از تمام زمان های قبلیه . ولی میتونم مهارش کنم و  
این توانایی فقط بخاطر خودشه . بخاطر اینکه من هنوز نمیدونم جیمین با  
احساسش به دوست دوران بچگیش چی کار کرده .

لبام با حس کردن پوست گرم پیشونیش باعث میشن اخم کنم و بار دوم از پشت  
دستم برای لمس پیشونیش کمک بگیرم . گرمه اما داغ نیست .

" کمی تب داری ... "

سرعت دستام روی بازوهاش کاهش پیدا میکنه :

" میتونیم ببریمت دکتر . "

پلکاشو آهسته باز میکنه :

" میشه بازم این کارو انجام بدی ؟ "

طوری این تقاضا رو میکنه انگار تمام این مدت به لمسهاش گوش میکرد و نه از  
حضور لبام روی پیشونیش باخبر شده و نه از سوالم چیزی فهمیده . انگار کاملا  
غرق جهان دیگه ای بوده .

حرفي نمیزنم و فقط سرمو تگون میدم . میرم سمت پاهاش و دستام روی رانها ،  
زانوها و پاهاش حرکت میکنن . مچ پاشو ماساژ بیشتری میدم . لمس تصادفی کف  
پاش باعث میشه نفس تندي از لبخندش رها بشه .

" بهتر شدي جیمین ؟ "

برمیگردم ، به صورتش نگاه میکنم و نفس عمیقی میکشه که بینش چیزی مثل  
تشکر میشنوم .

" سرده ... "

" میتونم ملافه خودمو برات بیا- "

" بغلم کن . "

یکهی مکث میکنه :

" گرماش از صد تا ملافه هم بهتره ! "

وقتی میبینه متعجب نگاهش میکنم ، آستین لباسمو درست مثل یه بچه گربه  
میکشه و با بیشتر جمع کردن خودش ، ریز ، ناله میکنه :

" سردمه ! "

اینطوری دیدنش ، جای فکر کردن برای من باقی نمیذاره . اگه خودش میخواد و  
منم میخوام دیگه چرا باید بشینم به این فکر کنم که درسته یا اشتباه ؟ درست ،  
منم که وارد تختش میشم . درست اونه که برام جا باز میکنه . درست سریه که روی  
سینه ام قرار میگیره و بازویی که دورم میپیچه . درست دستای منن که باز میرن تا

لاي امواج موهاش ، عشق سواري کنن . به خودم ميگيرمش ؛ يه طوري که انگار از روز تولد خدا ، مال من بوده ، بخشي از من بوده . يه بخش خيلي مهم از من ، همون قدر که قلب براي يه انسان اهميت داره ، همون قدر که اکسيژن براي نفس کشيدن احتياجه . همون قدر که خدا براي زندگي کردن لازمه .

" هميشه ... دلم ميخواست يه روز برام لالاي بخوني . يادته روزي که باهم آشنا شديم ، چي بهت گفتم ؟ "

" گفتي لالاي شنيدن اونم با صداي من يه چيزي فراي معرکه ميشه ... يادمه . "

سکوت پيداش ميشه تا ذهن من وقت کنه و يه لالاي از اعماق صندوقچه قلبم بيرون بکشه . همونجايي که يه پيرزن نوزادي به آغوش داره و اون سمت پنجره و برف ، براش ميخونه تا خواب بهار ببينه .

يه نامه بلند براي ماه نوشتم .

و يه شمع کوچک روشن کردم که روشنايش ،

در مقابل زيبايي تو ،

ناچيزه .

يه پرنده بي نام و نشون توي اين پارک آواز ميخونه :

کجا نشستي ؟

نبايد گريه کنی

فقط ماییم ، فقط من ، فقط تو .

وارد عمق شب میشم

صدای تو ، تولد صبح میشه

قدم به قدم ...

غروب دور میشه .

و وقتی که ماه به خواب بره ،

سایه آبی من ، محو و گم میشه .

\* این ترانه ساعت چهاره . تهیونگ روزی که ساعت چهار با جیمین توی یه پارک قرار داشته و منتظرش بوده ، این شعرو براش میگه . ترجمه بالا درک من از متن انگلیسیه ، پس دنبال تطابق واژگان نباشید :) \*

میخونم تا وقتی که خودمم در کنارش به جهان خواب کشیده میشم و نمیدونم آخرین خطی که خوندم چیه . شاید آخرین خطی که براش خوندم همونجاست که فقط منم و فقط اون .

همون خطی که مال من و اونه . همون خطی که من با قلم بودن و جیمین با واژه بودن ، خلقش کردیم . خطی که خدا بهش لبخند میزنه و دستای آسمون بغلش میکنن تا با نسیم تنفس کنه .

و بعد از اون خط ، هر چي که بود ، از جنس سکوت و نفساي منظم توي خواب بود

\*\*\*

ایستگاه قطار . غرق سکوت و سفید از برف .

من .

اونجا ایستادم ؛ روي سکو .

به چي خیره شدم ، نمیدونم . شاید به انتظار یه قطار هستم . شاید هم به انتظار

کسي که براي بدرقه ام بیاد ، اما به جز برفاي سفید ، کسي نیومده ، نمیاد .

از سکو پایین میام ؛ به سمت ریل قطار . صدای فشرده شدن هزار تا ستاره یخی زیر

فشار پاهام ، شنیده میشه . در فاصله بین دو نوار ریل ، روي دو زانو میشینم . برفا

خیلی سردن ، با وجود اینکه گوشام زیر بافت کلاهم در امانن ولی سرما بیرحمتره .

دستاي بدون پوششم ، روي آهن فرود میان ، آهني که برف سفیدش کرده . سرمو

به آرومي در مسيري که دستام رفتن ، راهي میکنم و گوش چپم روي دستاي فداکارم

میشینه تا اگه اون طرف این ریل نامشخص ، قطاري در حرکته ، صداشو بشنوم .

صداشو میشنوم ؛ یه قطار در راهه .

چشمام بسته میشن و سفیدی زمستون ، میره تا تاریکی به جاش منو ببلعه . تاریکی

، صدای قطار ، سوت ، صدای خودمو میتونم بشنوم . دارم لالایی میخونم . اما

براي چه کسي ؟ من فقط براي جیمین لالایی میخونم . لالایی که فقط براي بچه ها

نیست . هر آدمي با هر سني گاهی دلش میخواد کسي براش لالایی بخونه . حتی اگه

شصت سالم بشه بازم براي دستي كه موهاشو توي خواب نوازش ميكرد ،  
دلتنگ ميشه و آه ميكشه . وقتي حرف از دل باشه ، سن بايد صحنه رو ترك كنه .  
اين بار كه پلكهام باز ميشن ، داخل كوپه يه قطار نشستم . نميدونم كدوم قطار .  
اما ، جيمين اين بار پيشمه ؛ سمت راستم نشسته و سرش روي شونه منه . وقتي  
اين طوري سرشو روي شونه ام ميذاره ، عاشق شونه هام ميشم .

سرش به روي شونه امه و دستمو بين دستاش گرفته . با اين همه ، نگاهش به  
سمت روبرو دوخته شده . انگار متوجه منه و متوجهم نيست . انگار پيش منه و  
پيش من نيست . شبیه يه ليوانه كه نصفش هوا و نصفش آبه . يا نه ، شبیه يه  
ستاره سياهه ؛ ستاره هست اما ... نيست !

صندلي مقابل ما به اشغال پسريه كه محو بيرون از پنجره ست . نگاهش به روي  
جهاني كه به زير برف دفن شده ، سفر ميكنه و بدنشو با لباس گرمي كه راه راه ،  
از سرما نجات ميده .

دقت زيادي لازم ندارم تا پي ببرم اون پسري كه جيمين بهش چشم دوخته ، همون  
جونگ كوك خاطراتشه . همون جونگ كوكي كه نميدونم الان كجاي زندگي جيمين  
ايستاده .

قطار به پيش ميرد و بدنامون در اثر سرعت قطار ، لرزش كمي دارن . من جيمينو  
صدا ميزنم ، ميخوام ازش پيرسم چرا توي اين قطار نشستم . ميخوام ازش پيرسم  
جونگ كوك اينجا چيكار ميكنه و اصلا چي شده كه يهو سر از قطار درآورديم .  
شايد يه وقتي كه توي آشپزخونه كوچيكمون ، پشت ميز چوبي راميان ميخورديم با  
هم برنامه يه سفر ريختيم ولي چرا نميتونم چيزي به ياد بيارم ؟

" جوابمو نمیده تهیونگ . صداس میزنم ولی نمیشنوه ! "

جیمین دستمو فشار میده ؛ از این بابت غمگینه .

" قبلا وقتی صداس میزدم خیلی زود پنجره اتاقشو برام باز میکرد و دنبالم میگشت . "

جیمین به من نگاه نمیندازه ولی انگار داره با من حرف میزنه . کوکی واقعا چیزی

نمیشنوه ، ظاهرا اون بیرون یه شاهکار هنری پیدا کرده !

از خودم میپرسم ، چرا جیمین کنار جونگ کوک ننشسته و منو انتخاب کرده . یا اصلا چرا دست منو اینطوری نگه داشته و نزدیکمه در حالی که جونگ کوک کسیه که جیمین حس خاص قویتری بهش داره .

وقتی به این موضوع فکر میکنم ، متوجه میشم جونگ کوک حالا مستقیم به من نگاه میکنه . چهره اش حالت خاصی نداره ، انگار که یه شیء هستم .

" همیشه برای جیمینی هیونگ آواز بخون . از صدای تو خیلی خوشش میاد . توی

آوازت بهش بگو . همه چیزو بهش بگو تهیونگ . بهش بگو یه قسمت از قلبتو بهش

دادی ! "

" تو اینو از کجا میدونی ؟ "

جونگ کوک لبخند میزنه :

" اینو همه میدونن . عجله کن ، بهش بگو . نباید دست دست کنی تا از دستش بدی

" ...



" چي داري ميگي ؟ "

" دستشو ول نكن ... سايه ها دارن ميان دنبال جيميني هيونگ . من ميتونم سايه ها رو بينم . اونا سياه ترين سايه هاي عالم هستند . حتي وقتي سايه ها اطراف هيونگو گرفتن نبايد دستشو رها كني . نذار هيونگ به يه سايه تبديل بشه . اون مثل آفتاب قشنگه ، لطفا دستشو رها نكن . "

" سايه ها ديگه چي ان ؟ "

" سايه ها ... سايه هاي سياه ... ترسهاي بزرگ ! "

جيمين دوباره دستمو فشار ميده .

جونگ كوك ميگه :

" بايد براش آواز بخوني . بلند آواز بخون ، بذار همه دنيا بشنون . وقتي دستو فشار ميده بايد براش بخوني . يادته بهت گفت از صداي تو خيلي خوشش مياد ؟ "

جيمين ناله ميكنه " سرده ! "

دست جيمينو ميگيرم و بلندش ميكنم تا از اونجا بريم . باهام مياد . جونگ كوك

بازم ميگه " آواز بخون . از صداي بلند آوازت خجالت نكش ! "

نميدونم به كجا ميرم ولي فقط ميرم و توي سياهي گم ميشم .

وقتي چشمامو باز ميكنم بازم توي برفا ايستادم . دست جيمين توي دستم نيست ،

همين كه اطرافو با جشمام جست و جو ميكنم ، جيمينو اون سمت ريل ميبينم .

شبيه شبی كه از كلاب برمىگشتيم و يه قطار از ريل بين ما عبور كرد . اين بارم

قطاري به سمت ما مياد و جيمين بازم وحشتزده شده و رنگ صورتش مثل برفاي روي زمين سفيده .

اين بار اجازه نميدم گذشته تکرار بشه . اجازه نميدم قطاري رد بشه و تلاش دستامو براي رسيدن به جيمين ناکام کنه . قبل از هر فکر ديگه اي ، به سمت جيمين ميدوم و اسمشو صدا ميزنم تا به من نگاه کنه نه به قطاري که بر اش يه کابوسه . ميدونم که يه کابوسه ، يه کابوسه و فقط من اينجام تا اين کابوسو نابود کنم . من ميخوام که نابودش کنم ، ميدونم چطوري . سمت خودم ميچرخونمش تا چشماش منو ببينن نه اون قطارو ؛ در نتيجه قطاري که حالا از روي ريل ميگذره منظره پشت سر جيمينو اشغال ميکنه . دستامو روي گوشاي جيمين ميذارم و طوري فشارشون ميدم که صدای سوت هيچ قطاري نتونه ازشون عبور کنه . کابوس کور ميشه ، لال ميشه .

و در مرحله آخر ، به سمت صورتش خم ميشم تا با پيوند دادن لهامون اونو به جهان ديگه اي هدايت کنم . جهاني که هيچ کابوسي از قطار توي خودش نداره ، جهاني که کائناتش رو ساکت ميکنه تا لبای ما سمفوني خودشون رو اجرا کنن .  
ميبوسمش .

به ظرافت شبنمهاي صبحگاهي که روي گلبرگهاي خوني گلها بيدار ميشن . به لطافت گلبرگهاي که روي آب فرود ميان و به زيبايي آبشاري که زير گرد طلایي خورشيد ، خيره کننده ميشه .

ميبوسمش تا بوي شکوفه هاي گيلاس بلند بشه . تا قطار بره ، برف ها آب بشن و روز بهاري بيدار بشه .

قطار تموم نمیشه ولی این دلیل نمیشه بوسه من خسته بشه ، لبای من پر تلاش تر ادامه میدن . دستای من بیشتر گوشاشو فشار میدن . جیمین به جای ترس ، غرق من و احساس من میشه .

میبوسمش و خوشحالم که میبوسمش چون تمام کاری که میخوام انجام بدم بوسیدن لبای نرم و لرزونه ؛ تا گرم بشن و منو توی این ترانه عاشقانه ، همراهی کنن . تا همه چیزو مثل یه خواب بد ، به دست فراموشی بسپارن و دچار واقعیتی بشن که اسمش قلب تهیونگه .

\*\*\*

وقتی پلکامو باز میکنم که اتاق با نور آبی اول صبح روشن شده . جیمین آروم بین بازو هام نفس میکشه و از پشت سر به آغوش گرفتمش . با به یاد آوردن تویی که داشت ، دستمو روی پیشونیش میذارم و از حس قطع شدن تبش حس آسودگی به وجودم ریخته میشه . کهی سرمو بالا میارم تا صورتشو ببینم ؛ مثل یه بچه آروم شده . قبل از اون خواب ، چند بار بخاطر کابوس ، با حالت ناهشیار گریه کرد و حرفای نامعلوم زد . تبش کهی بیشتر شده بود و مجبور شدم از دستمال خیس استفاده کنم . خودشو جمع میکرد و تکرار میکرد " سردمه ! " . در نهایت همه چیزو رها کردم و زیر سه لایه ملافه ای که نمیتونستن گرمش کنن ، بغلش گرفتم . لبامو روی گوشش گذاشتم و بازم براش لالایی خوندم . نمیدونستم چرا ولی حس میکردم کمکی میکنه و حسم اشتباه نمیکرد چون جیمین آروم گرفت . اونقدر که حتی منم به خواب رفتم و خوابی رو دیدم که هنوز به یاد دارم . خواب جونگ کوک و خواب

بوسه ای که توی ایستگاه خالی قطار با جیمین شروع کردم . همه چیز به نوبت به ذهنم برمیگردد و باعث میشن بیشتر در مورد خوابم گیج بشم .

مدتی میگذره و نور آبی کمتر میشه چون خورشید بالاتر میاد

مدتی میگذره و نور آبی کمتر میشه چون خورشید بالاتر میاد . آرامش جیمین دیگه با هیچ کابوسی بهم نمیخوره ، انگار واقعا دیگه مشکلی نیست و نسبت به شب گذشته حالش بهتر شده . همه حوادث شب قبل برام یادآوری میشن و حس میکنم از شدت گیجی با انفجار فاصله ای ندارم .

نگاهی به ساعت روی میز میندازم . ساعت هشت و سیزده دقیقه صبحه . خونه ساکته و حس گرسنگیم باعث میشه از تخت بیرون بیام . نمیخوام جیمینو بیدار کنم چون بعد از شب عجیب و سختی که داشته به این خواب آروم احتیاج داره . وقتی از پله ها به سمت پایین قدم برمیدارم ، با تعجب متوجه نامجون میشم که روی مبل به خواب رفته . فکر میکردم رفته باشه به همین خاطر از اینجا بودنش کهی تعجب میکنم .

در تمام مدتی که مسواک میزنم و صورتمو با آب تر و تازه میکنم ، به جیمین و خوابی که دیدم فکر میکنم . به سایه هایی که جونگ کوک از شون حرف میزد . همه اینا تیکه های گمشده پازلین که شاید بعد ها بتونم تکمیلش کنم . بعدا که با جیمین یا نامجون حرف بزنم یا تصمیم بگیرم که با خودم و قلبم چیکار کنم .

در یخچالو باز میکنم تا با آماده کردن صبحانه ، کهی حواس خودمو پرت کنم ولی دیدن کیک تولد شکلاتی توی یخچال بازم همه سوالاتمو برمیگردونه . یکم سپتامبر

تولد جونگ کوکه ، یعنی دیروز . دیروزی که جیمین کاملاً بهم ریخته بود و خواب بد راحتش نمیداشت . دلم میخواد براش صبحانه آماده کنم و بعد از شب ناآرومی که پشت سر گذاشتیم ، یه صبح خوشحال بهش هدیه کنم . همون طوری که توی خواب کمکش کردم .

شیر تازه رو داخل سه تا لیوان میریزم و میرم سراغ شیشه عسل که صدای پیغامگیر تلفن از همون نزدیکی به گوشم میرسه . چند لحظه مکث میکنم تا صدای دختری رو که داره پیغام میذاره ، شناسایی کنم .

" سلام جیمین . جویی هستم . خب ... فکر میکنم باید زودتر از اینا بهت زنگ میزدم . متاسفم . از اون روز که با دوستت برای دیدنم به پارک اومدی ... یه طورایی ... باعث شدی به فکر فرو برم . اینکه فاصله گرفتن من و تو ، توی این تقریباً دو سال شاید یه اشتباه بوده . در نهایت من و تو ... دوست هستیم . من به تو احتیاج داشتم ... تو هم همین طور هرچند که میدونم هیونگات کنارت بودن . ولی خب ، با این همه ، تو مدت زیادی اونو داشتی ... شاید تو آسیب بیشتری دیدی و من تمام این مدت به این توجهی نکردم . متاسفم که خودخواه عمل کردم ... امیدوارم بتونیم دوستای خوبی باشیم جیمین . برای همین تماس گرفتم ، میخوام برای سالگرد کنار هم باشیم . من و تو ، شاید نتونیم هرگز مرگ کوکی رو فراموش کنیم اما ... میتونیم ... "

بقیه حرفها رو نمیتونستم بفهمم . دیگه اصلاً هیچی نمیفهمیدم . حتی نفهمیدم شیشه عسل چطور از دستم افتاد ، فقط چشمای ناباور و بزرگم به تلفن دوخته شده بودنند .

**کوکی مرده بود !**

### { داروي تسکين دهنده }

شنیدن کلمات چو جويي ، در کمال بيرحمي طوفاني درون ذهن من به پا ميکنن .  
طوفاني که باعث ميشه در تمام مدت ، مثل يه مجسمه اونجا بایستم و طوري به  
اشياء اطرافم نگاه کنم انگار از سالهاي قبل از ميلاد وارد اين زمان شدم . انگار  
تمام اين لحظه و تمام حوادث برام غريب و غير قابل لمس هستن و نميدونم واکنش  
درست چيه ، پاسخ مناسب چطوري بايد داده بشه . در تمام مدتي که نامجون  
هيونگ عسلاي کف زمين و خرده شيشه ها رو جمع ميکنه ، تماشا ميکنم و تمام  
لايه هاي ذهنمو پيدا ميکنم تا سوالي پيرسم ، تا حرفي بزnm اما شوکه تر از چيزي  
هستم که بشه فکرشو کرد .

" هيونگ ... ؟ "

نامجون چشماشو ميبنده ؛ طوري که گويا اين حرکت آرامشي به ذهن متلاطمش  
هديه ميده . دستاشو زير آب سرد شستشو ميده و با صداي آرومش بهم جواب  
ميده :

" وقتشه بدوني ... همه چيزو بايد بدوني . "

" نميفهمم ... نميتونم بفهمم ! "

نامجون بعد از تموم کردن کارش ، صندلي پشت ميزو عقب ميکشه :

" بيا بشين ، بايد حرف بزويم . مطمئنا قصد نداري تا شب اون جا بایستی و گيچ تر بشي ... نه ؟ "

شبيهه يه پسرچه حرف گوش کن ، اطاعت میکنم . شايد چون واقعا به اين حرف زدن احتياج دارم . به شنيدن همه چیزاي که نامجون ميخواد بگه .

" جونگ کوک دو ساله که مرده . ميدوني چرا شنيدن اينکه جونگ کوک زنده نيست تا اين اندازه متعجبت کرده ؟ چون در تمام اين مدت جيمين طوري رفتار کرده که تو تصور کردی اون جايي روی اين زمين به زندگي کردنش ادامه ميده و حتما روزي ميرسه که ملاقاتش کني . همون طور که با من و جين ملاقات کردی و راجع به ما از جيمين شنیدی . ميتونم بفهمم تک تک سوالات توي ذهنت چي هستن تهيوونگ اما يه نفس عميق بکش و آروم باش . از جيمين عصباني نباش ، اون هيچ دروغي بهت نگفته ! "

" هيچ دروغي نگفته ؟ تمام اين مدت جيمين در حال دروغ گفتن بوده هيونگ ! "

نامجون سرشو تگون ميده ؛ انگار حرف من از پايه اشتباهه . از جايي که اون نشست ، ميشه ورودی آشپزخونه رو دید ، پس بعد از اينکه نگاه سرعي به اون سمت ميندازه تا مطمئن بشه جيمين وسط حرفامون وارد نشه ، ازم سوال ميکنه :

" فکر ميکنی دروغ چيه ؟ تو وقتي به طرفت دروغ ميگي که ميدوني حقيقت چيه اما چیز ديگه اي رو جايزگزينش ميکنی . دروغ اينه تهيوونگ . وقتي من بهت ميگم چشمي من آبي هستن در حالي که آيينه تصوير دو تا چشم قهوه اي رو هر روز نشونم ميده ، در حال دروغ گفتن هستم . ولي اگه من واقعا توي آيينه دو تا چشم آبي روی صورتم ببينم چي ؟ بازم دروغه ؟ "

"هیچ چشم آبی در کار نیست ..."

"ولی من چشماي آبی میبینم . من میبینم و چیزی رو که میبینم میگم ؛ چیزی رو که باورش کردم ."

"ولی جونگ کوک -"

"آره جونگ کوک مرده . دو ساله که مرده . دو ساله که جیمین داره با دروغ زنده بودنش زندگی میکنه . اگه جیمین بهت گفته براش جشن تولد گرفته یا دیروز صبح باهاش تلفنی حرف زده و اون یه جوک مسخره راجع به قد جیمین ساخته ، بهت دروغ نگفته . برای تو یا من جونگ کوک مرده ولی جیمین تصمیم گرفته با حقیقت دیگه ای زندگی کنه . حقیقتی که خودش ساخته . هر روز تکرارش میکنه ، هر روز کاری میکنه تا حقیقتش حقیقت تر از روز قبل ادامه پیدا کنه . اسمش میتونه هر چیزی باشه ؛ تسکین ، فرار ، توهم ، اما دروغ نیست . اسمش دروغ نیست تهیونگ ."

"اما جیمین چطوری تونسته باور کنه ؟ مشکل چیه ؟"

"یه عارضه روحیه ."

"جیمین بیمار ه ؟"

"باور کن تهیونگ اون واقعا هیچ مشکلی نداره . فقط نمیتونه باور کنه دو سال پیش کسی رو از دست داده که همه زندگیش بوده . فکر میکردیم باهاش کنار میاد ، فکر میکردیم کم کم باور میکنه که دیگه جونگ کوک وجود نداره اما هر چقدر میگذشت ، جیمین جوری رفتار میکرد انگار واقعا هیچی اذیتش نمیکنه . یه حفره



بزرگ وسط زندگي جيمين به وجود اومده بود که جيمين تصميم گرفته بود  
هيچوقت بهش نگاه نکنه ، چون وقتي نگاه نکنه ، نميبينه و وقتي نبينه ، باورش  
نميکنه .

چقدر از رابطه اونا ميدوني ؟ حتما ميتوني از روي اين واکنش جيمين به مرگ کوي  
حدس بزني عمق رابطه اونا چقدر زياد بوده . همين عمق زياد همه چيزو براي جيمين  
دردناک کرد تا حدي که از اين راه کمک گرفت تا از دلتنگ شدن براي بهترين و تنها  
ترين دوستش فرار کنه . اولش ، وقتي تصور ميکني که جيمين چطور تونسته هر  
روز و هر روز ، دوباره و دوباره به خودش بقبولونه جونگ کوک سالم و تندرست  
توي زندگيش حضور داره و مرگ نتونسته اونو ازش دور کنه ، همه چيز خيلي  
وحشتناک به نظر ميرسه . "

با خودم فکر ميکنم ' يه دوست ؟ '

قطعا کسي نميدونه حس واقعي جيمين به کوي زندگيش چي بوده . يه دوست و  
کهي بعد چيزي فراتر از يه دوست . همين کافيه تا توضيح بده چرا جيمين هيچوقت  
نخواستنه حتي مرگ بتونه کوي رو ازش بگيره . حس عميق دوست داشتن ، حس  
شديد وابستگي ، و به دنبالش ، دلتنگي هايي که کسي نميدونه چجوري ميشه  
ازشون جون سالم به در برد اما جيمين راهشو پيدا کرده بود . مرور صد باره و هزار  
باره خاطراتي که داشته ؛ تازه نگه داشتن گذشته اي که اميدي به تکرار شدن  
دوباره اش نيست . تازه نگه داشتن پسري به اسم جونگ کوک که ديگه نميتونه  
بغلش بگيره .

صورت‌مو روی دستای می‌دارم که توی موهام فرو میرن . به سطح میز چشم می‌دوزم و از خودم می‌پرسم چطور نتونستم متوجه بشم . گریه کردن جیمین بعد از دیدن آویز جویی رو به یاد میارم . همون روز بارونی که توی پارک نشستیم و خیس شدیم . اون گریه کرد چون یه آویز برش گردونده بود به خاطرات تاریک و غم انگیز گذشته و من گریه کردم چون دیدن جیمین در اون وضعیت از تحمل بیرون بود . من بغلش گرفتم و بهش گفتم آروم باشه و در تمام مدتی که توی ایستگاه اتوبوس نشسته بودیم به کفشای گلی و خیسش زل زده بود . به نظر میرسید با هر بار به یاد آوردن اون وقایع ، بدون اینکه بخواد ساکت و گوشه گیر میشه و توی خودش فرو میره .

" جونگ کوک باید به یه سفر میرفت . یه سفر کوتاه بود و تصور می‌کردیم زود برمیگرده . هیچ کدوم از ما روحمون خبر نداشت اون قطار قراره از ریل خارج بشه ... ما نمیدونستیم اون سفر آخرین سفر کوکی میشه . "

قطار ... ؟

حس میکنم سال‌هاست توی تاریکی حبس شدم و حالا کسی برام کبریت روشن کرده . دارم متوجه میشم . قطار . پس به همین علت جیمین از قطار میترسه . به همین خاطر شنیدن صدای سوت اومدن یه قطار کافیه تا دست و پا شو گم کنه و وحشت ، رنگ صورتشو بگیره . با خودم فکر میکنم ، تمام این شبهایی که در این دو سال به صبح رسیدن ، چند تاشون با کابوس قطار برای جیمین سپری شدن ؟ چند تاشون باعث شدن جیمین مثل شب قبل با گریه توی خواب ناله کنه و بالش زیر سرشو بین انگشتاش فشار بده ؟ حالا سر در میارم که چرا همون روز ، بعد از دیدن جویی ، توی اتوبوس و در حالی که روی شونه من به خواب رفته بود ، دستمو

بین دستش فشار میداد و همین که حرکات اتوبوس کمی تند شد با فریاد آغشته به گریه از جا پرید. انگار بازم کابوس قطار دیده بود! کابوس قطاری که کوی زندگی‌شو ازش گرفته بود، برده بود و دیگه هیچوقت برنگردونده بود.

و - و تاریخ اون عکس فارغ التحصیلی!

"پس، دیشب به همین خاطر تا دیروقت توی سالن رقص مونده بود؟ تا تولد کوی رو جشن بگیره؟ براش کیک خریده و به عنوان هدیه چند تا رقص تازه اجرا کرده. حتما توی اون سالن خالی، یه جونگ کوک پیشش بوده و همراهش کیک خورده. همراهش جشن گرفته و بهش گفته آرزو کنه. خدای من! جیمین -"

صورتمو زیر دستام مخفی میکنم و بغضمو قورت میدم. اگه اون فنجون از بین دستاش افتاد و شکست، اگه خورده های شکسته شده بخاطر حواس پرته دستای لرزونشو زخمی کردن فقط بخاطر این بوده. بخاطر اینکه جیمین هنوز نمیتونه با این ترس کنار بیاد. این سایه سیاه هنوز راحتش نداشته هر چند جیمین تلاششو برای ندیدنش انجام داده و سعی کرده به جای نگاه کردن گودالی که وسط زندگی‌ش پیداش شده، به بالا نگاه کنه و از آبی آسمون برای کوی شعر بخونه ولی نهایتاً، زمانهایی هم وجود داشته که جیمین به داخل این گودال سقوط کنه!

"سعی نکردین از روانشناس کمک بگیرین؟ برای این مشکلی که جیمین داره هیچ درمانی نیست؟"

وقتی این سوالو میپرسم که صدام میلرزه. مژه هام با آب شور خیس شدن و دستام قطرات اشکو میدزدن تا کسی متوجهشون نشه.

نامجون با ناامیدی سرشو به طرفین تگون میده :

" من رفتار جیمینو زیر نظر گرفتم و همه جزئیاتو با یه دکتر درمیون گذاشتم که به عنوان دوست به جیمین معرفی شده بود . اما جیمین مثل یه آدم معمولی بود ، انگار واقعا هیچی آزارش نمیده . با این همه تونستم چیزایی راجع به مشکل روحیش بفهمم . مهم ترینش اینه که با تمام سعیش برای تظاهر کردن ، گاهی اوقات همه چیزو به یاد میاره و این اوقات با نزدیک شدن به تاریخ مرگ کوکی ، بیشتر میشن . جیمین کمحرف تر و ساکت تر میشه . فک میکنم تا الان به این دقت کردی که چرا گاهی زیادی غمگین و ساکته . درمان شدن فقط به خودش بستگی داره هیونگ . تا زمانی که خودش نخواد با این موضوع کنار بیاد ، ذهنش به انکار کردن ادامه میده و چون این انکار کردن دردشو اروم میکنه ، جیمین ازش خسته نمیشه . "

" چرا از اول به منم نگفتین مشکلش چیه ؟ چرا منو در جریان نداشتین ؟ تمام این مدت اینو ازم مخفی کردین . اگه جیمین حرفی نزده دلیلش موجهه ولی تو و جین هیونگ چطور ؟ شما میتونستین اما منو بی خبر نگه داشتین . چرا هیونگ ؟ "

حس بدی بهم دست میده . این که جین و نامجون با وجود باخبر بودن از وضعیت جیمین به پنهان کاری ادامه دادن . باید دلیل قانع کننده ای بهم بدن ، باید توضیح خوبی برای این کار داشته باشن چون با تمام این تفاسیر من حق داشتم بدونم کسی که باهاش زندگی میکنم و همخونه منه درگیر چه مشکلیه . شاید اون موقع ، اگه تمام این چیزارو میدونستم ، میتونستم درک کنم چرا جیمین هربار ترانه ای رو که سالها قبل با کوکی تمرین کرده ، با خودش میخونه ، دیگه نمیترسه و اروم میشه . اینو متوجه میشدم که این ترانه ، جیمینو به سالهای خاطره انگیز گذشته

برمیگردونن ؛ زمان هایی که کوکی کنارش وجود داشته تا از چیزی نترسه و احساس تنهایی نکند .

نامجون مدتی داخل چشمای منو جست و جو میکند . میخواد از علت اشکای جمع شده ام چیزی سر در بیاره یا اینکه بتونه کشف کنه درون من چه خبره . در آخر ، دستشو روی دست من میذاره و نفس عمیقی میکشه .

" اگه قبل از ورود تو به زندگی جیمین ، کسی ازم میپرسید به بهبودی جیمین امیدی دارم یا نه ، جوابم فقط یه کلمه بود : نمیدونم . اما هر چقدر بیشتر گذشت ، جواب من به این سوال فاصله بیشتری از ' نمیدونم ' گرفت . حالا انگار یه چیزایی میدونم تهیونگ . "

" چی ؟ "

هیونگ باعث گیج شدنم میشه . شاید همین گیج شدن من باعث میشه لبخند خیلی ضعیفی روی لبهاش بشینه و با فشردن دستم بین انگشتای کشیده اش ، ادامه بده :

" واضحه . فکر میکنم سرنوشت خواسته تو این جا و وسط زندگی جیمین حضور داشته باشی . چون وقتی تو حضور داشته باشی ، جیمین واقعا شبیه جیمینه . شبیه همون پسر خوش رو و لبریز از خنده ای که میشناختم . تو باعث میشی اون تظاهر کردنو رها کنه و واقعا شاد باشه . تمام مدتهایی که پیش هم بودین من و جین بهتون دقت کردیم . به تو و البته به جیمینی که بخاطر تو رنگ جدیدی به خودش میگرفت . این سوال برای من و جین پیش اومد که آیا تو همون تسکین دهنده هستی ؟ فکر میکنم دیشب ، وقتی در اتاق جیمینو باز کردم و دیدم که

جیمین چقدر سریع با کلمات و آغوش تو آرام میشه ، جواب این سوالمو پیدا کردم

مطمئنا خودت به این موضوع پی نبردی اما بدون اینکه بخوای در حال درمان کردنش هستی . همین باعث شد من حرفی بهت نزنم . نمیخواستم حساس بشی ، چون اگه بهت میگفتم جونگ کوکی وجود نداره ، میتونستی بازم به حرفای جیمین درمورد جونگ کوک ، لبخند بزنی ؟ قادر بودی همین قدر حقیقی وانمود کنی هیچی نمیدونی و باشنیدن حرفاش ، پر از حس ترحم نشی ؟ "

نامجون نگاه دیگه ای سمت در میفرسته و چون کسی اونجا نیست ، به حرفهاش ادامه میده :

" پس از ما عصبانی نباش عزیزم . ما ، خصوصا جیمین به این ندونستن تو احتیاج داشتیم . تو باید بی خبر میبودی تا تاثیر بیشتری بذاری . این طوری جیمین بیشتر به سمت حواس پرتی جدیدش کشیده میشد و باور میکرد این بار کسی نمیخواه اونو وادار به باور چیزی کنه که ازش فراریه . جین تصمیم داشت همون شب که به رستورانش دعوت شده بودی همه چیزو بهت بگه اما من خواستم صبر کنه . اول باید شناختی از تو بدست میاوردیم ؛ و یکی از شناخت های که بدست آوردیم این بود که تو داری باعث میشی چیزی درمورد جیمین تغییر کنه . تو باعث میشدی تمام تظاهرات ساختگی جیمین فروبریزن ، بدون اینکه متوجه باشی و این شگفت انگیز بود . متاسفم تهیونگ اما میدونم میتونی درکمون کنی . همه این پنهان کاری فقط برای جیمین بوده . "

من در حال درمان کردنش بودم ، بدون اینکه بخوام . من ؛ که هیچوقت فکر نمی‌کردم بودنم با نبودنم تفاوتی داشته باشه ، در حال بهبود دادن کسی بودم که لبخند هاش پرستیدنی ترین های دنیام هستن . به فکر فرو میرم . تمام لحظاتی که در کنارش نشستم ، بهم لبخند زده و دستاشو گرفتم برام مرور میشن . من باعث میشدم جیمین چپتر جدید زندگیشو با جمله های تازه بنویسه . من باعث میشدم جیمین دست از گذشته بکشه و خاطرات تازه بسازه .

همه اینا باعث بیشتر شدن گریه ی من میشن . دلیل اصلی این اشکای لجبازو نمیدونم . برای جیمین ، برای خودم یا برای اینکه من اونو درمان میدونستم در حالی که خود من ، کیم تهیونگ ، نقش یه داروی تسکین دهنده رو برای جیمین ایفا میکردم . در اون لحظه باور کردم که زندگی در عین پیچیده بودن ، چیزی جز یه معادله ساده نیست !

" آروم باش ... " نامجون یه لیوان آب برام میاره .

کهی از مایع خنک مینوشم و نفسای بلند میکشم تا حالم جا بیاد . نمیخوام جیمین وقتی از خواب بلند میشه ، با دیدن وضعیتم متعجب بشه .

" هیونگ ؟ تو گفتی با نزدیک شدن به تاریخ مرگ کوی ، جیمین به همون شرایط بد برمیگرده . درسته ؟ "

" درسته . چند روز دیگه سالگرد کویه . دیشب که باهام تماس گرفتی و به یکم سپتامبر اشاره کردی سریعا متوجه شدم جیمین کجاست . " نامجون دستشو توی موهاش میکشه و به عقب تکیه میده " وقتی رسیدم ، از خستگی روی زمین افتاده

بود . خودت که دیدی دیشب چه اوضاعی داشت . ممنونم پیشش موندی و کمکش کردی ... واقعا ممنونم . "

سرمو تگون میدم .

" مسئله اینه که - همون اندازه که جیمین به من احتیاج داشته ، منم به اون احتیاج داشتم . شاید هیچوقت نتونم این جمله رو برای تو یا جین توضیح بدم . "

لیوان آبوروی میز میدارم .

" تا قبل از سالگرد کوکی باید کاری کنیم . "

نامجون سوال میکنه " چه کاری ؟ "

فکر کردن به اینکه جیمین ممکنه بازم در وضعیتی مشابه وضعیت شب قبل یا روزی که به جشنواره نقاشی رفته بودیم ، قرار بگیره باعث فشرده شدن قلبم میشه . من نمیخوام اون طوری ساکت و غمگین بینمش . نمیخوام جسمش پیشم باشه اما ذهنش به گذشته ای سرک بکشه که دیگه نمیتونه برش گردونه ؛ هرچقدر هم که توی وانمود کردن عالی باشه . تصمیم میگیرم این بار ، با کمال میل نقش یه داروی تسکین دهنده رو ایفا کنم . دز خودمو بالا ببرم تا جیمینو دچار یه خلسه شیرین کنم . باید بازم سمت خودم بچرخونمش تا قطار عبور کنه و دور بشه ، لازمه بازم کاری کنم کابوس و ترس سایه وارث ، کور و لال بشن ؛ همون طور که توی رویای شب قبل این کارو انجام دادم .

به پیشنهاد آقای سردبیر فکر میکنم . به دوربین عکاسی خودم و جیمین که از روز اول موفق شدم کشف کنم ناب ترین سوژه برای لنز منه . نابه چون وقتی سوژه من



میشه ، از من یه بزیل هاروارد\* میسازه تا غرق زیبایي محسور کننده وجودش بشم .  
به همه اینا فکر میکنم و نتیجه ای که حاصل میشه ، اینه :

" یه سفر . "

\*از شخصیت های کتاب تصویر دوریان گری



B  
L  
I  
N  
D  
E  
D

BlackStar

قسمت ۳۷ :

## { کاملیا ها و تمشک ها }

کاملیا گل خیلی قشنگیه .

و تقریبا همه جای این جزیره وجود داره . کاملیا هایی که روی درختچه ها هستن ممکنه سفید ، صورتی یا حتی به رنگ قرمز باشن . میتونم به خوبی متوجه بشم جیمین شیفته این گل شده چون وقتی سر میچرخونم ، اونو کنار خودم نمیبینم . چشمای جستجوگرم موفق میشن ردشو بین درختچه های سبز اون طرف نمایشگاه چایی پیدا کنن . رنگ سفید لباس خنکی که امروز تنش کرده ، کمک خوبی به چشمام کرد تا سریعتر پیداش کنن .



تصمیم میگیرم به جیمین ملحق بشم و کمی از تماشای گل های خوشرنگ کاملیا لذت ببرم اما توجهم به سمت جایی جلب میشه که چند تا حلقه بافته شده از برگ سبز و کاملیا از درختچه ها آویزون شدن

تصمیم میگیرم به جیمین ملحق بشم و کمی از تماشای گل های خوشرنگ کاملیا لذت ببرم اما توجهم به سمت جایی جلب میشه که چند تا حلقه بافته شده از برگ سبز و کاملیا از درختچه ها آویزون شدن . میبینم که آقایی یکی از اون حلقه های کاملیا روی موهای دختر کوچولوش میداره و لپش سرخ و برجسته بچه رو به آرومی با دو انگشتش میکشه و بهش میخنده .

مسیرمو به سمت اون قسمت منحرف میکنم تا یکی از حلقه ها رو انتخاب کنم . کاملیا با هر رنگی قشنگه و این انتخاب کردنو دشوار میکنه . در نهایت چشمامو روی هم میدارم و یکی از حلقه ها رو انتخاب میکنم ؛ حالا که چشمهام نتونستن بنذار از شانس کمک بخوام !

و انگار کاملیا های صورتی ، خوش شانس ترین هستن !

پاهام منو به جیمین میرسونن و حلقه رو به لطافت روشن موهای بلوندش میسپرم . اول به صورتم نگاه میکنه و قبل از شکل گرفتن اون لبخند شیرین روی لبهاش ، ابروهاشو بالا میبره و پایین میاره تا مثلا پیرسه دارم چیکار میکنم .

" همین طوری بمون ... باشه ؟ "

چیزهای زیبایی توی جهان وجود دارن ؛ مثل گل های کاملیای صورتی که از شون تاج میبافن . مثل رنگ روشن موهای بلوند جیمین و صورتش که هر بار به رنگ لبخند

درمیان ، نشون میده خدا تونسته بهترین مود خودشو تجربه کنه . در نهایت وقتی دستای من تصمیم میگیرن این زیبایی ها رو پیش هم بذارن ، وسوسه ثبت زیبایی جدیدی که مقابلم قرار میگیره به بالا آوردن دوربینم ختم میشه . کهی عقب میرم تا لیست ' زیبایی ' درون ذهنم بایه مورد جدید به روز بشه ؛ و اون مورد همین تصویریه که قصد دارم ثبتش کنم .

جیمین میخنده .

چه اشکالی داره ... ؟ اجازه میدم این عکس بتونه اوج زیبایی رو توی دل خودش جا بده . همون زیبایی ای که قلب من نتونست مقابل مقاومتی به خرج بده و از همون ابتدا ، با اینکه شعله بزرگی نداشت شروع به ذوب کردن تکه های یخ درون من کرد .

" میدونی چندمین عکسه ؟ من صدای التماسهای دوربینتو میشنوم که تکرار

میکنه ' کافیه عکاس کیم ، فقط بذار نفس بکشم پسره سمج ! ' . "

یه ژست دیگه به خودش میگیره ؛ چشماشو میبندد و سرشو به یه کاملیای سفید نزدیک میکنه تا عطرشو حس کنه .

" درسته ... دوربینم در حال التماس کردنه . ازم میخواد تا جایی که میتونم از تو

عکس بگیرم ... دوربینم ، دستام ، انگار همه دنیا اینو ازم میخوان . "

چشماشو گرد میکنه " ترسناک نیست ؟ "

" خب ... حتی اگه باشه بازم تقصیر توئه ! "

دنبالش راه می افتم اما همین که حرف منو میشنوه ، میچرخه سمتم :

" من ؟ "

" اگه این همه قشنگ نباشی ... "

قسم میخورم که لپاش به اندازه کاملیاهای روی موهاش صورتی شدن .

" کی این حرفا رو به تو یاد میده ؟ "

خجالت از صدای جیمین شنیده میشه . دیگه نمیتونم ببینمش چون خودشو میرسونه جایی پشت درختچه ها ؛ انگار رفته اونجا تا مخفی بشه . این کارش منو وادار به خندیدن میکنه . از خجالت کشیدنش خوشم میاد اما جلوی خودمو میگیرم تا زیاده روی نکنم . نمیخوام باعث معذب شدنش بشم .

" کجای رفتی موجی ؟ "

بین درختچه ها سرک میکشتم .

وقتی پیداش میکنم که چشماشو میبندد و جوری نفس میکشه انگار یه بوی خیلی بی نظیر توی هوا وجود داره . منم اون بو رو حس میکنم . بوی دمنوش های مختلفه که بین همه اونا ، عطر دمنوش لیمو از همه واضحتره .

" مراسم صرف چایی شروع شد . بیا موجی ... بیا بریم مراسمو شروع کنیم . "

مراسم چای سبز در باغ یئومیچی به شکل سنتی برگزار میشه . هر دو نفر مقابل هم میشینن ، تعظیم کوتاهی انجام میدن و بعد یکی از اونها ، قوری سفید و براقی رو که نقش های زیبا و سنتی روی خودش داره ، برمیداره تا برای هر دوشون چایی بریزه .

زیبایی این مراسم ، به حالت مودبانه که افراد برای نشستن روی زمین انتخاب میکنند . از نظر من ، این قشنگترین بخش مراسمه . جیمین با همون حلقه کاملیا صورتی روی بوم موهاش ، کمی خم میشه ؛ کاری که منم انجامش میدم .

ولی اثرات لبخندش هنوز جایی نرفتن ، شاید به همین خاطر اثرات لبخند من هم روی لهام باقی موندن . از خودم میپرسم یعنی لبخند های ما هم از با هم بودن لذت میبرن ؟

" عکاس کیم ... وقتشه کمی استراحت کنید سرورم ! "

جیمین لحن بازیگرهای سریالهای تاریخی رو تقلید میکنه . انگار اون ندیمه منه و اومده با ریختن چایی ، کمکم کنه استراحتمو شروع کنم . شبیه همون بازیگرا ، سرمو تکون میدم و بهش میگم کارشو انجام بده و برام چایی بریزه . اما وقتی قوری رو برمیداره و فنجون سفید منو با مایع و عطر جادویش پر میکنه ، یه عکس دیگه ازش میگیرم . بهم نگاه نمیکنه ، فقط با همون لبخند به جا مونده ، سرشو به طرفین تکون میده . جوری که انگار تسلیم سرسختی من و دوربینم شده !

عکسها دارن بیشتر و بیشتر دچار زیبایی میشن . عکس جدیدی که انداختم ، علاوه بر جیمین و کاملیاهای خوشحال روی موهاش ، چیزی به اسم میز چایی هم داره . سبزی اطراف و آفتاب طلایی رنگی که عکس منو روشن کرده ، همه و همه ، زیبایی بیشتری به عکس میریزن . دلم میخواد از همه تشکر کنم . از همه ، حتی از نقاشی های لعابکاری شده روی سفیدی فنجونها ... !

\*\*\*



جیمین گفت سري هم به جزیره پدربزرگ ها بزنیم .

" واقعا جگو جایی به اسم جزیره پدربزرگ ها داره ؟ "

جیمین با غرور جواب میده " البته که داره . " تن صداشو پایین میاره ، انگار کلمات بعدیش جزء محرمانه ترین اطلاعات هستن " و اون مجسمه ها میتونن کارهای عجیبی انجام بدن . "

" چه کارهایی ؟ "

صبر میکنم تا بهم جواب بده .

به بینی خودش اشاره میکنه .

" افسانه دماغ ... ! "

فکر کنم قیافه ام خیلی خنده دار میشه وقتی با گیجی میپرسم " چی ؟ ! "



و جیمین قبل از حرف زدن بهم میخنده .

" نشنیدی ؟ "

" افسانه دماغ دیگه چیه ؟ "

" دماغ پدربزرگای اون جزیره خاصیت جادویی داره . پدربزرگا چند تا مجسمه سنگی هستن . اونجا پر از مجسمه های سنگیه ، برای همین بهش میگن جزیره پدربزرگ ها . خانومایی که نمیتونن بچه دار بشن ، اگه دماغ پدربزرگا رو ببوسن ، خیلی زود مادر میشن ! "

" اوه ! "

وقتی جیمین جلو میره و روی انگشتای پاش بلند میشه تا دماغ سنگی بابابزرگ قد کوتاه جزیره رو ببوسه ، ازش عکس میگیرم . با عصبانیت میچرخه سمتم :

" عکاس کیم ! "

" اون بچه حق داره بدونه چجوری ... ! "

دستش میندازم .

اول چشماشو گرد میکنه ، ولی بعد دنبالم میاد تا حسابمو برسه اما با عجله میدوم بین بابابزرگا . خدایا ... من واقعا نمیتونم خنده هامو متوقف کنم !

\*\*\*

وقتی تصمیم گرفتم جیمینو با یه سفر ، برای مدتی از کابوسها و موضوعات آزار دهنده دور کنم ، تمام چیزی که میخواستم یه مقصد مناسب بود . یه مقصد

مناسب براي يه سفر کوتاه . از پرسه زدن بين صفحات مختلفي که مرور گر گوگل برام پيدا ميکرد به جزيره ججو رسيدم . جايي که به دليل تمام زيبايي هاي طبيعي و قشنگي هاي شگفت انگيزش ، جزء عجائب هفتگانه جهان شمرده ميشه . روياي رفتن به اين جزيره رو در زمان بچگي داشتم و حالا وقتش بود به همراه جيمين ، اين رويارو به واقعيت تبديل کنم . بعد از اينکه موضوع پيشهاد آقاي سردبير ، چالش عكاسي تابستانه و جزيره ججو رو با جيمين درميون گذاشتم ، کهي فکر کرد . بهش گفتم دلم نميخواود تنها به اين سفر برم و از طرفي ، اين چالش قراره کمک بزرگي به من بکنه . تا بيشتر خودمو به پيشکسوت ها ثابت کنم . اين بهانه ها ، با وجود بهانه بودن تاثيرگذار بودن چون جيمين قبول کرد همراه من به اين سفر بياد . اسمشونو بهانه ميدارم چون قصد اصلي من از اين سفر هيچي به جز خود جيمين نيست .

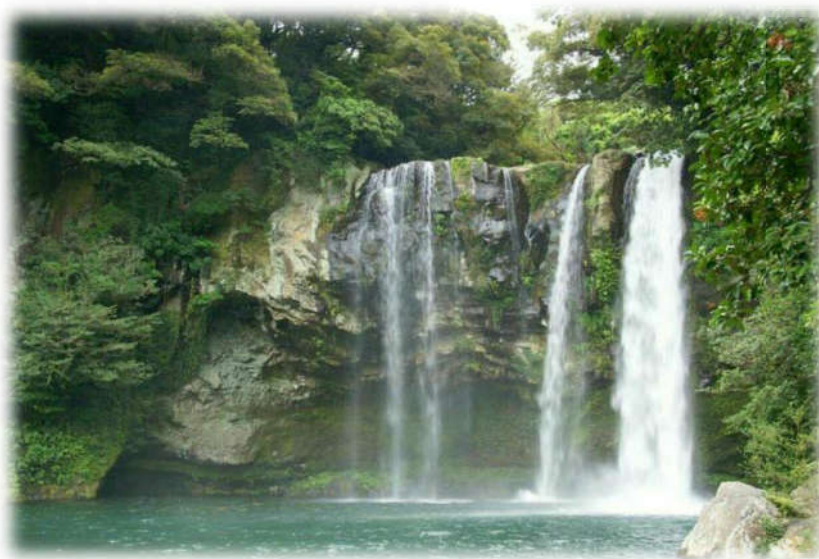


اما در اين لحظه که همراه جيمين و توريست هاي خارجي از مسيرهاي اوله ( Olle ) عبور ميکنيم و از تضاد آسمون آبي ، خاک سرخ و شکوفه هاي زرد کلزا لذت ميبريم

، خوشحالم که این جزیره رو انتخاب کردم . طعم ملس آب پرتغال هالابونگی که برای جیمین و خودم گرفتم و کمی قبل تموم کردیم ، هنوزم روی زبونم باقی مونده . متوقف میشم تا از پشت نرده های چوبی به دشت کلزا و آبی هایی که خیلی اون طرف تر ، اقیانوس رو شکل میدن ، چشم بدوزم . باد گرمی ، کلزاهای زرد رو نوازش میکنه و فکر کنم همین کافیه تا جیمین وسوسه بشه . از روی نرده چوبی میپره و وارد دشت میشه . من دنبالش میرم . جیمین دستاشو باز میکنه و بین کلزها میچرخه ؛ دستام میرن سراغ وسیله ای که اهمیتش برای من مثل اهمیت چوب های جادو برای جادوگر های دنیای هاگوارتزه ؛ دوربینم .

جیمین بین گیاهان زرد رنگ ، میغلته ، دستاشو روی صورتش میداره و صبر میکنه تا ثبتش کنم . به پهلو میچرخه ، پوت میکنه و یه کلزای کوچیکو با دستش نوازش میکنه ؛ از اینم نمیگذرم . نه ، نمیدارم این لحظه ها بگذرن و تموم بشن . من دوربینمو برمیدارم و با وردی که خودم میدونم چیه ، اونا رو اسیر ابدیت میکنم . این یه جادوئه ؛ عکاسی کردن کم از جادو نداره و من یه جادوگرم !

\*\*\*



آبشار چئونجیئون خیره کننده تر از چیزیه که توی تصاویر گوگل دیدم

آبشار چئونجیئون خیره کننده تر از چیزیه که توی تصاویر گوگل دیدم . پرسه زدن در مناطق اطراف پارک هالاسان ، ما رو به این آبشار فوق العاده رسوند . ارتفاع آبشار چندان بلند نیست اما وقتی آفتاب از الماس قطره ها عبور میکنه و روی سبزی گیاهان و درختان اطراف میدوه ، تصویر دل انگیزی از طبیعت میسازه . از اون جنس تصاویری که به دیوونه کردن یه عکاس ختم میشن !

به آبشار نزدیک تر میشم و تصاویر بهتری ثبت میکنم . همون طور که سرم به حرفه مورد علاقه ام گرمه و جادوی مخصوص خودمو اجرا میکنم ، صدای بلند قهقهه های جیمین و اشخاص دیگه ای رو میشنوم . چرخوندن سرم کافیه تا متوجه بشم علت این صدا ها چییه . جیمین و چند تا بچه ، وارد آب شده بودن و به سر و صورت هم آب میریختن . فکر کنم اون همیشه رابطه خیلی خوبی با بچه ها داره . موهای نیمه خیس و لباس تر شده اش ، با بک گراند سبز و آبشار شیشه ای پشت سرش از قسمت های قابل توجه جدیدترین عکسم هستن !

\*\*\*

صدای خرت و پرتی که در اثر خرد شدن بادوم زمینی بلند میشه ، با صدای امواج آب در هم میپیچه . تمام دهان ، زبون و گلووم بخاطر بستنی بادوم زمینی مخصوص جزیره یودو ، به سرمای خوشایندی گرفتار شدن و چشمام رد پرنده ها رو روی آب تعقیب میکنن . یه قاشق بستنی وارد کادر دیدم میشه و چشمام با دنبال کردن

صاحب دستی که این قاشقو جلوی لبهام گرفته به صورت جیمین میرسن . باد موهاشو به طرف مخالف کشیده و منتظره تا من بستنی رو بخورم .

" یکی از مال منو امتحان کن . "

قبول میکنم و بازم به صدای خورد شدن تیکه های خوش طعم بادوم زمینی گوش میسپارم . اجازه میدم مزه دلچسب وانیل و عسل و شیر منو غرق کنن .

روی این تپه سبزی که برای نشستن انتخاب کردیم ، گلهای پراکنده و علفی سرخ و صورتی دیده میشن . جای خوبی رو برای استراحت بعد از دوچرخه سواری انتخاب کردیم . منظره دریا از روی این تپه بلند ، کامله . میشه فانوسهای دریایی رو در اطراف دید ، تابلو های رنگارنگ رستورانهایی که سوپ خارپشت دریایی و صدف سرو میکنن هم به چشم میان . ظرف کوچیک و بامزه بستنی بادام زمینی جیمی رو روی سنگ کوچیکی قرار میدم تا بایستم و چند تا عکس جدید بگیرم . کهی عقب تر میرم و وقتی پام به لاستیک دوچرخه پشت سرم برخورد میکنه ، یادم میاد که چطور به این مکان رسیدم ؛ من و جیمین بعد از دوچرخه سواری اطراف جزیره یودو و توقف هایی برای گرفتن عکس ، به این تپه رسیدیم و دوچرخه هایی رو که کرایه کرده بودیم ، جایی روی چمنها رها کردیم تا اینجا استراحت کنیم و از باد ، بستنی و امواج لذت ببریم .

دوچرخه ها روی هم ولو شدن . گلهای ریز و علفی با رنگهایی بین صورتی و بنفش ، همه جای تپه رویدن و سبزی رو از یکنواختی درآوردن . بازم عقب تر میرم تا کادر دوربینم جیمینو توی خودش جا بده . پشت به من نشست و مطمئنم میدونه دارم

چیکار میکنم . باد هنوزم با لجابت موهاشو این طرف و اون طرف میکشه و این بار لباسش رو هم درگیر کرده . تصویر فوق العاده ایه ؛ چند تا پرنده سفید روی آب میچرخن ، گلهای کوچیک صورتی بین علف ها میلغزن و قسمتی از دوچرخه پیدااست .

دوباره که کنارش میشینم ، بستنیشو تموم کرده . زانوهایشو بغل میگیره و سرشو روی شونه من میذاره . میشنوم که نفس عمیقی میکشه .

" باید ازت تشکر کنم . "

" چرا ؟ "

" خب ... " حس میکنم شونه اش تکون میخوره " نمیدونم . ولی حس میکنم باید بهت بگم ممنون که دوست من هستی . ممنون که منو توی این قشنگی سهیم میکنی . تو مثل یه پنجره هستی . گاهی وقتی بازت میکنم ، ساحل و دریا رو نشونم میدی . گاهی سبزه زار ، گاهی منظره ات از درختای بلند کاج و آسمون خاکستری تشکیل شده . اما ، هر چی هم که باشه من دلم میخواد هر روز پیام و بازت کنم تا بازم چیزای قشنگ و جدید نشونم بدی . اگه همچین پنجره سحرآمیزی توی زندگی تو وجود داشت ، ازش تشکر نمیکردی ؟ "

جوابی نمیدم . جیمین هم به نظر نمیرسه منتظر جوابی از سمت من باشه . این بار با صدای ملایم تری تکرار میکنه :

" پس ازت ممنونم . "

در سکوت به تماشای دریا تن میسپاریم .

باید بگم که در واقعیت منم که باید ازش ممنون باشم . باید ازش تشکر کنم که اون روز بر فی پیداش شد و بهم گفت دوست منه . من کسی هستم که باید ازش تشکر کنم چون برخلاف همه آدمایی که از کنارم میگذرن ، عجله هاش رو دور ریخت و ایستاد تا منو کشف کنه . دورم چرخید ، منو تماشا کرد و بعد تصمیم گرفت از لبخند های خودش روی لبهای منم نقاشی کنه . جیمین از من یه تهیونگ جدید به وجود آورد تا هر وقت جلوی آینه می ایستم ، بهش لبخند بزنم . این تهیونگ ، همون تهیونگیه که مادر بزرگ منتظر بود ببینه ؛ یادمه وقتی ازش جدا میشدم تا به سئول برم ، بهم گفت خوب میشم . از خودم پرسیدم چطور ممکنه من بتونم خوب بشم ؟ چطور ممکنه منم خوشحالی رو بچشم ؟ ولی از جایگاهی که امروز دارم ، این سوال دیگه بی جواب نیست . و تمام جواب من به این سوال جیمینه .

دستمو دور شونه هاش میدارم و با یه نفس عمیق عطرشو از بادی که در حال سرقت کرده ، پس میگیرم . تمام این عطر باید وارد ریه ها و قلب من بشه . گرمای جیمین باید جذب دستای سرد من بشه . میخوام یه دور بین باشم و اون تا ابدیت سوژه من بمونه . میخوام یه عکس باشم ؛ نمایشی از اون که زیباترین مخلوقه .

خدایا ... واقعا دوسش دارم !

دوسش دارم و زبونم از این اعتراف میترسه . اما قلبم شجاع تره . داره فریاد میزنه . داره چیزی رو فریاد میزنه که زبونم از گفتنش میترسه . چیزی رو که ذهنم از تجسم حوادث بعدش وحشت زده میشه . قلبم چیزی رو فریاد میزنه که یونگی میدونه

شروع چه چیزیه . پلکامو روی هم فشار میدم . جیمین هیچوقت نمیبینه که قطره اشک من چه معصوم از روی صورتم به روی چمنها افتاد .

این اشک ، بلندترین فریاد بود .

بلندترین فریادی که اجازه کشیدنشو به قلب بی قرارم دادم .

\*\*\*

\* هموک همون نونوهای مسافرتیه .\*

هموک ها نصب میشن . آتیش روشن میشه . هات داگ ها میزنن و بوی خوبشون بین درختا میپیچه . جیمین یه ملافه روی شونه هاش میکشه ، کنار آتیش نشست و برای من چای شیرین درست میکنه . وقتی از تمشکایی که با بالا رفتن از درخت چیدیم ، میخوره صدای واکنش دهانش به طعم ترش دونه های سرخ و سیاه ، با صدای سوختن چوب ها ترکیب میشه . آتیش در فاصله بین هموک هامون قرار داره و من از اینجایی که هستم ، از روی هموک خودم که در حال تاب خوردنه ، صورت جیمینو میبینم .

" میدونم که عمدا این کارو میکنی ! "

" حق اعتراض نداری تهیونگ . " بدون نگاه کردن من ، شونه هاشو از زیر ملافه بالا و پایین میبره و بازم تمشک ترش میخوره و کاری میکنه دهنم بیشتر از قبل اب بیفته .

ادامه میده " اگه همراه میومدی میتونستی تمشک جمع کنی و دلیلی نداشت این طوری پاپی وارانه بهم چشم بدوزی انگار که اشک توی چشمت حلقه زده ! "



" ولي اشک توي چشمم حلقه زده ... "

نقش گريه کردن بازي میکنم و تند تر تاب میخورم .

" آیش کافیه پسره حقه باز ! "

" چرا دلت از سنگه جیمین ؟ چطور میتوني منو این طور شکنجه کنی ؟ "

من همراهش از درخت بالا نرفتم چون میخواستم از پروانه هاي زرد و آبي عکس بگیرم .

" باید تنبيه بشي ... "

نالہ میکنم و نمیدونم چي ميشه که از هموک پرت میشم پایین .

جیمین سوءاستفاده میکنه " میبيني که همه با من موافقن ؟ " و با دهان بسته میخنده .

تغیيري توي حالتm به وجود نمیارم ؛ به شکم روي زمین سقوط کردم و دست و پاهام به اطراف باز شدن . شبیه یه حشره ام که یکی با کتاب روش کوبیده !

" هیچکس منو دوست نداره ! "

" اما من دارم برات چاي شیرین درست میکنم ... "

" فایده اش چیه وقتی با تمشک خوردنت شکنجه ام میکنی ؟ "

میخنده .

سرمو میچرخونم سمتش و تند تند پلک میزنم .

چند تا تمشک توي هوا تگون ميده :

" بيا اينجا پاي کوچولوي زخي !"

من تا نزديكيش چهار دست و پا ميرم و دهنمو براي گرفتن تمشكهاي معلق باز ميكنم . اونا ترشن و باعث ميشن پلكامو روي هم فشار بدم قبل از اينكه سرمو روي پاي جيمين رها كنم و از خودم صداهاي عجيب دربيارم ... ! در همون حالت دراز ميكشم و جيمين منو با تمشك تغذيه ميكنه .

" دلم براي پيتي تنگ شده ... حتما الان روي شكم هيونگ با توپ رنگين كمونيش بازي ميكنه . شايدم توي سبدش خوابيده ... "

" به زودي دوباره ميپينيش . "

دستمو بلند ميكنم و يه تمشك نزديك دهنش ميبرم اما تا سرشو جلو مياره ، دستام تمشكو رها ميكنن تا توي حفره دهان خودم فرود بياد . در پاسخ به چشماي ريز شده اش ، ابروهامو بالا و پايين ميبرم و نيشخند ميزنم .

انتقام جيمين به اين ترتيبه ؛ يه دونه تمشك بين انگشتاش منفجر كنه و مايع سرخو به شكل يه خطر روي بينيم به جا بذاره و بهم بخنده .

و من با فرو كردن دونه بعدي تمشك توي سوراخ دماغش ، باعث كشدار شدن موضوع ميشم . ديدن تمشك قرمزي كه توي بينيش فرو رفته اونم از پايين و جايي كه من سرمو روي زانوش گذاشتم ، باعث ميشه با چشمايي كه بسته ميشن به قيافه اش بخندم . با گستاخي تمشك ديگه اي رو بين دندونام ميگيرم و ميگم :

" خوشگل شدي موچي !"

دستاي جيمين ، دونه هاي تمشك بعدي رو وارد بيني من ميكنن و اون توضيح ميده :

" پس بيا با هم خوشگل باشيم . "

وقتي حرف ميزنم ، صدام بخاطر بسته بودن بينيم ، تغيير ميكنه . جيمين به تغيير صدام ميخنده و وقتي ميخنده سرشو به عقب پرتاب ميكنه . همين باعث ميشه ، تا ميتونم چرت و پرت بگم و از شنيدن خنده هاش كه بلند و بلند تر ميشن ، با لبخندي كه گوشه لبام خودنمايي ميكنه ، لذت ببرم .

در اون لحظه فكر كردم ما چقدر شبیه دو تا پسر بچه شدیم !

پسرايي كه وسط جنگل ، زير شعله آتيش ، طوري ميخندن و بازي ميكنن انگار هيچ چيزي براي ناراحت كردنشون توي دنيا وجود نداشته و نداره . اونقدر خوشحالن كه صداي خنديدن تمشك ها ، كامليا ها ، شعله ها در هم ميريزه و به سمت آسمون ميرن .

مگه آسمون ميتونه مقاومت كنه ؟

البته كه نه .

ستاره دنباله داري كه ميگذره ، حرف ديگه اي براي زدن داره .

داره ميگه آسمونم به لحظه خوب ما مبتلا شده .

قسمت ۳۸ :

{ لبخند ها }

جیمین روی میزم میشینه ، برگه ها رو با دستایی که فقط انگشتاش از آستین بیرون اومدن ، برمیداره و میبره نزدیک صورتش . به نظر میرسه برای خوندن داستانی که نوشتم ، آماده است . گلوشو صاف میکنه چون قصد داره با صدای بلند بخونه و منم بتونم کلمات خودمو با صدای ظریف اون بشنوم . پس قلممو روی میزها میکنم و دستامو پشت سرم و روی صندلی میدارم تا مثل جیمین ، آماده باشم .

" صبر کن ببینم ... اسم این قصه چیه ؟ "

جیمین برگه ها رو پایین میاره .

سرمو به طرفین تکون میدم :

" نمیدونم ... اسمی به ذهنم نمیرسه . "

" پس من براش یه اسم انتخاب میکنم . ممم ؟ "

" قبوله . "

از این بابت ، خوشحالی توی صورتش به نمایش در میاد و چشمهای قشنگش برق میزنن . دوباره برگه ها رو بالا میاره تا شروع به خوندن کنه .

"پسر بچه ، دو تالپ داشت که شبیه میوه های آبدار تابستونی ، همه رو وسوسه میکردن . آدما دلشون میخواست لپهاشو بکشن چون اون موجود بامزه ای بود .  
وقتی از آسمون برف میبارید ، دلش نمیخواست توی خونه بمونه و به گرمای شومینه پناه بیره . لباسای گرم تنش میکرد و کلاه بافتنی که منگوله های رنگی داشت روی سرش میکشید و میرفت بیرون . از قدم برداشتن توی برف های تازه کلی لذت میبرد . ردی که از کفشاش توی دل برف به جا میموند ، جای پاهای کوچیکش بود . سرما نوک بینی پسر بچه رو سرخ میکرد ولی اون از تصمیم خودش برنمیگشت . دلش میخواست دستاشو باز کنه و دونه های برفو کف دستاش نگه داره ، دلش میخواست تماشا کنه اون ستاره های یخی چطور بخاطر گرمای کف دستاش ، آب میشن و غیبشون میزنه .

اون پسر با آدماي ديگه فرق داشت . به سرما عشق میورزید و بهش غر نمیزد هر چه زودتر بره تا بهار برگرده . یه قدرت عجیب به اون بچه داده شده بود . قادر بود هر چیزی رو دوست داشته باشه ، قادر بود زیبایی های پنهان رو با چشمهایش ببینه و با قلبش بهشون عشق بورزه . خدا تصمیم گرفته بود از این قدرت فقط به اون ببخشه . اینم یه قدرت خارق العاده ست ؛ هر کسی نمیتونه زیبایی رو ببینه و درک کنه .

اون پسر ، یه تابلوی نقاشی توی برف پیدا کرد .

تابلو ، تصویر چهره ی پسر دیگه ای بود .

آدماي ديگه ولش کرده بودن چون اصلا فکر نمیکردن اون تابلو ، اثر قشنگی باشه . چهره اون پسر با یه قطعه سنگ هیچ تفاوتی نداشت . چشمای پسر توی نقاشی

خالی از احساس بودن . و از همه مهمتر ، نقاش هیچ رنگی به او نتابلو نزنده بود . فقط دو رنگ روی تابلو به کار رفته بودند ؛ سیاه و سفید . ولی با همه اینها ، پسر برفی او نتابلو رو برداشت و با خودش برد ؛ چون او ن تنها شخصی بود که تونست در حین تماشای او نتابلو با خودش بگه ' چه نقاشی زیبایی ! ' پسر برفی ، تابلوی نقاشی رو کنج اتاقش گذاشت .

از اونجا ، چشمای طرح روی تابلو میتونستن همه چیزو ببینن ؛ میتونستن ببینن با تاریک شدن هوا ، او ن چطور توی تختش میخزده بعد از اینکه شکر به جا میاره . یا در طول شب چقدر آروم زیر نور ماه ، رویای گل رز میبینه و لهاش توی خواب بالا میرن . پسر نقاشی ، درست مثل یه تماشاچی ، تمام مدت به پسر برفی چشم میدوخت ؛ وقتی که او ن پنجره اتاقشو برای دعوت پرتوهای طلایی خورشید باز میکرد یا در تنهایی با مداد رنگی هاش ، پرهایی طاووسی رو که کشیده بود ، رنگ آمیزی میکرد .

پسر برفی حتی یک روز رو هم بدون سر زدن به تابلوی کنج اتاقش به پایان نمیرسوند . مقابل صورت سیاه و سفید می ایستاد و بهش لبخند میزد . بهش میگفت هر روز قشنگ تر از روز قبل میشه و این یعنی او ن یه تابلوی خاصه .

پسر نقاشی مطمئن بود هیچ کدوم از لبخندهای پسر برفی ، مثل هم نیستن . او ن رنگی بودن و هیچ رنگی رو تکرار نمیکردن ؛ همیشه یه حس جدید داشتن . تابلوی نقاشی سیاه و سفید ، هر روز منتظر بود رنگای جدیدی ببینه . تازه داشت رنگ ها رو درک میکرد . از روزی که روی بوم متولد شده بود کسی او ن با رنگ آشنا نکرده بود . اما حالا تابلوی نقاشی عاشق رنگ ها شده بود .

عاشق لبخند ها شده بود .

در يکي از روزهاي زندگي ، پسر برفي بازم به سمت تابلوي کنج اتاقش رفت تا بهش لبخند بزنه . جلوتر رفت و با هر قدمي که فاصله اش رو کمتر ميکرد ، چشمه‌هاش گرد تر ميشدن چون متوجه ميشد تابلوي نقاشي تغيير کرده !

نقاشي ، رنگ گرفته بود .

چشمه‌هاش ، گونه هاش و لب هاش ، ديگه سياه و سفيد نبودن . همه اون قسمتها ، به زيبايي و ظرافت رنگ آميزي شده بودن . تابلوي نقاشي ، با حضور رنگ ها ، از هميشه چشم نواز تر شده بود . همين باعث شد ، لبخندي که روي لپهاي پسر برفي شکل ميگيره از هميشه خوشرنگ تر باشه .

اين بار لبخند ، به هيچ رنگي تبديل نشد .

آخري لبخند ، يه لبخند باقي موند و لپهاي پسر نقاشي رو حرکت داد .

پسر نقاشي ، لبخند زد .

\*\*\*

براي کسي مثل من ، که اولين داستانش در حال خونده شدن ، ضبط کردن تک تک واکنش هاي خواننده ، اهميت بالايي دارن . حتي وقتي جيمين پاهاشو تکون ميده ، يا ابروهاشو بالا ميبره رو هم توي ذهنم نوت بردازي ميکنم . برام مهمه . خوندن داستان که تموم ميشه ، جيمين همچنان که نگاهش روي برگه هاست ، لباشو روي هم فشار ميده .

" ميدوني فقط يه اسم هست که براي اين داستان شيرين مناسب باشه . "

" و اون چیه ؟ "

جیمین صفحاتو روی میز برمیگردونه و با کج کردن سرش به آرومی ، جواب میده :

" لبخند ها . "

\*\*\*

داستان لبخند ها رویه بار دیگه برای خودم میخونم . بار چندم ، نمیدونم . اما حس قوی ای نسبت به این داستان دارم . انگار از اعماق وجودم شکل گرفته . انگار بهش ایمان دارم و هیچ چیزی نمیتونه این ایمانو در هم بشکنه . حس خیلی عجیبیه . درکش میکنم اما نمیفهمم چیه . مثل قلبی که خدا رو حس میکنه و چشمی که نمیتونه اونو ببینه .

قصه رو دوباره مینویسم . جزئیات بیشتری به پسر برنی میبخشم و بیشتر درمورد طرح سیاه و سفید توضیح میدم . به این اشاره میکنم که خالق اون تابلو ، شاید بخاطر تنفر از کاری که انجام داده اونو رهاش کرده . کسی از اون تابلو خوشش نمیومد ؛ کسی نمیتونست تحسینش کنه .

در نهایت سرمو روی کاغذها رها میکنم و چشمامو میبندم .

و همون لحظه ست که میتوجهش میشم .

میفهمم منشا این ایمان و حس ناشناخته چیه .

پسر سیاه و سفید تابلوی نقاشی ، من بودم .



پسر برنی ، جیمین .

و لبخند ها ، قصه من و اون بود .

\*\*\*

دوریم .

از شهر شلوغ و آدمای پرمشغله ، از ترافیک خیابونا و کلابای پر سر و صدا که محلی برای خودنمایی شهوت سرکش آدمها هستن .

از شهر ، دوریم .

جایی ، مثل تپه ، بلند . تاریکه . از جیمین خواستم چراغهای داخل ون رو خاموش کنه و دوربینمو روی سه پایه و به سمت آسمون تنظیم کردم . سرعت شاتر و عرض دیافراگم دوربینمو هماهنگ کردم . چشمم به جیمین میفته که از ون بالا میره .

خارج از شهر هستیم .

تونستم یه ون جور کنم تا با هم به اینجا بیاییم . به عنوان یه عکاس ، نتونستم وسوسه خودمو برای گرفتن عکس از آسمان شب ، متوقف کنم . پس خیلی زود همه چیزو فراهم کردم . یه مکان مناسب پیدا کردم ، یه تایم خوب انتخاب کردم تا ماه توی آسمون نباشه . برای عکاسی آسمان شب ، حضور منبع پر نوری مثل ماه مانع عکاسی میشه . حتی لوکیشنی هم که برای عکاسی انتخاب میشه باید دور از شهر باشه تا هیچ آلودگی صوتی ای فرآیند عکاسی رو خراب نکنه . یه شب تاریک و اجازه درخشیدنی که تنها به ستاره ها داده میشه .

ستاره ها ، بالاي سرم توي آسمون برق ميزنن .

براي گرفتن باکيفيت ترين عکس ها ، دوربين گرون قيمتي خريدم تا بتونم جذابيت عکس هامو ارتقاء بدم . به قول جيمين وقتشه به گذاشتن پام روي پله بعدي فکر کنم !

به سمت ون حرکت ميکنم و با کمک گرفتن از نردبون سفيد فلزي ، بالا ميرم . مسيري که جيمين چند لحظه پيش طي کرده بود .

روي سقف ، ملافه پهن کرده بود و بدون هيچ توجهي به من ، جايي بين ستاره ها پرواز ميکرد . البته ، اين تصور من بود چون چند ثانيه بعد بهم گفت :

" بيا بالا . "

همين کارو هم ميکنم . بالا ميرم و روي ملافه گرم ، سرمو روي بالش اون ميذارم . به دريائي بالاي سرم چشم ميدوزم که ميزبان جشن ستاره هاست . جايي خوشه خوشه شدن ، تعداديشون نزديک و بزرگن و تعدادي دور و ناپيدا . همه جاي آسمون هستن . هيچ کس ميدونه آسمون چند تا ستاره توي دل خودش جا داده ؟



جیمین برام چند تا افسانه از صورت های فلکی تعریف میکنه . با انگشتش صورت فلکی شکارچی و گاو رو نشونم میده و درموردشون حرف میزنه . از وقتی که نمیدونم کی ، شیفته گوش دادن به حرف زدنهاش بودم . وقتی جیمین با تن صدای آرومش ، توی تاریکی شب و زیر سقف ستاره ها از افسانه های نجومی صحبت میکنه ، سخت میشه جلوی اعتیاد پیدا کردن گوشامو بگیرم . سخت میشه به خودم اجازه سوال پرسیدن بدم ؛ در نتیجه با همه وجودم بهش گوش میدم و همه دنیا رو هل میدم جایی توی تاریکی تا مزاحمم نشن .

بهم گفتم هر آدمی شبیه آسمون شبه .

میتونه تصمیم بگیره با ابرای خاکستری و رعد و برق های ترسناک پر بشه یا برای ستاره ها و ماه ، جشن بگیره . هر آسمونی ، هر آدمی ، خودش انتخاب میکنه که چی باشه .

منم یه آسمونم .

ستاره ای نداشتم ، ماهی در کار نبود .

من ، سیاهی مطلق بودم .

توی متل ، پرده رو بین دستام فشار دادم ؛ به جیمین گفتم یه آدم آهنی هستم . بهش گفتم زندگی من ، یه جاده مستقیم و یخ زده ست و من اینقدر باید برم جلو تا جایی ، از کار بیفتم و خاموش بشم . بهش گفتم جاده زندگی من هیچ پیچی نداره ، سرد و مستقیم به مرگ منتهی میشه همون طور که سرد و مستقیم از پوچی ، اشتباه و شهوت شروع شده .

جیمین اون روز ، منورد کرد . بهم گفت جاده وقتی میپیچه که تو بخوای پیچه .

به یاد میارم که چطور بسته های باگت رو بین دستام له میکردم چون با جست و جو کردن توی گذشته هام ، به هیچ تصویری از یه پسر بچه خوشحال نمیرسیدم . من در تمام طول زندگی در محاصره سوال های بی جواب و حسرت های بزرگ بودم . مثل یه تخته چوب وسط آب شناور بودم و نمیدونستم جای من توی این دنیا کجاست . دنیام این قدر خاکستری بود که هیچکس نمیتونست داخلش دووم بیاره و نتیجتاً من تنهایی تنها بودم . بسته ها رو بین دستام فشار میدادم چون من از آدما کینه داشتم . از پدرم ، مادرم و حتی سرنوشتی که اون دو تا خطو بهم وصل کرد تا نقطه ای به اسم تهیونگ روی صفحه زندگی ، ظاهر بشه .

اما جیمین ، جلو اومد . نگاهشو فرستاد توی کویر چشمای من . کویر چشمامو برانداز کرد ، بخاطر گرمای کشنده ای که از من کویر ساخته بود ، احساس ناراحتی کرد و دستای منو گرفت . ازم سوال کرد ، دلم برای بارون تنگ نشده ؟ دلم نمیخواد خیس بشم ؟ اما من یه کویر بودم ، چطور میتونستم منتظر بارون باشم ! چطور میتونستم از خیسی و خنکی رویا ببافم ؟ جیمین گفت تو فقط بگو دلت بارون میخواد ، بقیه اش با من . کافیه به من اعتماد کنی .

یادمه ؛ که دستشو روی دستم گذاشت و من از گرمای لمسش به امید رسیدم . امید به بارون .

کاری کرد منم بدونم طعم مورد علاقم چیه . اون پنجره زندگی من شد تا بازش کنم و از طلوع خورشید لذت ببرم . برام از دیو و دلبر حرف زد و گفت سادگی چیزیه که عشق دنبالش میگرده . اون منو برداشت و برد تا بذاره کنج اتاق خودش و من

تماشاش کنم . هر روز ، هر روز ، هر روز ، و من غرق اسرار لبخندهاش بودم .  
منتظرشون بودم و وقتی ظاهر میشدن ، آرام میشدم . تکرارشون کردم .  
تقلیدشون کردم و وقتی به خودم اومدم که لبخند میزنم . وقتی به خودم اومدم که  
رنگ گرفته بودم .

من به رنگ جیمین دراومده بودم ؛ زیباترین !

" جیمین ؟ "

از بین سکوت ، صدایش میزنم و سرشو سمت من میگردونه . انگار تماشای آسمونو  
رها کرده چون حالا نوبت تماشا کردن ستاره های منه ؛ منم به یه آسمون پرستاره  
تبدیل شدم .

" وقتی توی جزیره ججو بودیم ، ازم تشکر کردی . یادت میاد ؟ "

" آره ... "

" خب ... " منم آسمونو رها میکنم تا به سمت اون بچرخم .

" این منم که باید از تو تشکر کنم . "

قبلا جیمین گفت اگه راز منو بدونه هرگز ازم متنفر نمیشه حتی اگه ترسناکترین راز  
روی زمین باشه . وقتشه این راز دیگه راز نباشه . میخوام همه چیزو برای جیمین  
تعریف کنم . براش میگم . از اول . از همون اول که تهیونگ روی بوم نقاشی شد و  
دستای بیرحمی که رنگش نزدن . در عوض توی برفا رهاش کردن چون هیچ کس  
فکر نکرد که اونم میتونه یه آسمون پر از ستاره و تحسین برانگیز باشه . جیمین بهم

گوش می‌ده . هیچ حرفی نمی‌زنه ، اجازه می‌ده بگم و این بار از روی دوشم برداشته بشه .

چیزی که برام جالبه اینه که ، من پیش از این حتی با فکر کردن به ابتدای داستانم ، با نفرت پر میشدم و دستام میلرزیدن ولی حالا منو ببین ! همه چیز عوض شده ، من عوض شدم ؛ من تهیونگ سابق نیستم .

مادربزرگ راست گفت ؛ من خوب شدم .

جیمین حتی تعجب نمی‌کنه ، سوالی هم نمی‌پرسه .

تا انتها بهم گوش می‌ده .

و در پایان ، وقتی که نفس عمیقی میکشم و در سکوت منتظرم اون حرفی بزنه ، ازش یه لبخند میبینم .

" به خودت نگو حرومزاده . تو اشتباه نیستی تهیونگ . نمی‌خوام بشنوم اون کلمه رو به خودت می‌گی . بهت گفتم ، احساسات تو به قدری خالصن که باید به خودت ببالی . مردم به عکسهای که تو می‌گیری احتیاج دارن . چطور میتونی خالق اون همه زیبایی باشی و به خودت بگی حاصل یک اشتباه . تو میتونی هزاران هزار شادی توی جهان به وجود بیاری ، چه اشتباهی ؟ برگرد و دفترچه ای که با یادداشت کردن همه این شادی ها خلق کردی رو ورق بزن . ببین ، با چشماي خودت ببین که جهان خدا به تو احتیاج داشته . تا بیای وسط زندگی من ، برای من قصه بنویسی و توی برف کنارم قدم بزنی . تو به دنیا اومدی تا توی همچین شبی منو بیاری اینجا ، روی سقف

این ون کنارم دراز بکشی و من برات از ستاره ها حرف بزنم . تو ، در درست ترین جای ممکن نشستی تهیونگ عزیزم . "

این همون اشک خوشحالیه که دلم میخواست تجربه کنم ؟  
بالاخره تونستم .

دستای جیمین اشکامو با خودشون میبرن .

منو به آغوش میکشه .

گریه ام بیشتر میشه ؛ حس میکنم مثل یه بچه شدم که متولد شده و باید بخاطر هجوم این هوا و اکسیژن گریه کنه تا نشون بده زنده ست .

درسته ؛ من زنده ام ... دارم نفس میکشم !

جیمینو به خودم فشار میدم و گریه میکنم . اشکام میریزن روی موهایم و لباسش .  
موهامو نوازش میکنه و چیزی توی گوشم میگه .

" دوستت دارم تهیونگ . دوستت دارم چون مثل پسر توی تابلوی نقاشی قشنگ هستی . "

باید به کی التماس کنم که زمانو متوقف کنه ؟

پلکای خیسمو روی هم فشار میدم . سرمو میبرم نزدیک گوش جیمین :

" منم دوستت دارم پسر بری . "

قسمت ۳۹ :

{ میخوام برقصم ... همین ! }

ما ؛ من و جیمین یه جشن کوچیک برگزار کردیم .

و البته همیشه گفت وقتی از کلمه ما ، استفاده میکنم ، در حال اشاره کردن به بچه گربه سفیدی هم هستم که مدتی تو خاطرات ما حضور پیدا میکنه و روی پاهامون لم میده یا زیر نوازش دستهامون ، میوه های آرومشو بیرون میفرسته تا یه طوری تشکرشو ابراز کرده باشه .

ما جشن گرفتیم چون خوشحال بودیم . موفقیتی که به دست آورده بودم ، لیاقت این جشن کوچیکو داشت . چالش عکاسی ، به پایان رسیده بود و داور ها بعد از قضاوت تمام عکسهای که عکاسهایی مثل من تهیه کرده بودن و با برنامه های پیچیده گرافیک و فتوشاپ ، آماده و مرتب کرده بودن ، نتایج رو اینترنتی اعلام کرده بودن . اولین کسی که سراغ نتایج رفت من نبودم ؛ پارک جیمین بود . احتمالا وقتی مثل هر روز آدرس اون سایت ویژه رو توی گوگل پیست کرده بود تا بازم چک کنه نتایج رو شده یا نه ، با دیدن اسم من چشمای خوشگل برق زدن و تمام خونه رو دنبال گوشی موبایلش دویده . میدونم که دویده ! جیمین همیشه در حال گشتن دنبال گوشی موبایلشه و این اصلا با عقل جور در نمیاد چون اون تقریبا آدم



منظمیه اما وقتی به گوشی موبایلش میرسه ، در حال دویدن . حتی میتونم تصور کنم که وقتی داشته میدویده ، چطور از روی پیتی وحشتزده پریده و گریه بدبختو زهره ترک کرده !

همین که دستش به گوشی رسیده ، وارد منوی ؟ شده و با اسمی که در بالای فهرست قرار داشته تماس برقرار کرده ؛ اسم من که به شکل ته?? اونجا سیو شده !

من اون موقع کجا بودم ؟

مجله . از دفتر سردبیر بیرون اومده بودم اما همراه بقیه بچه های مجله مشغول خوردن خوراک نخود و سبزیجاتی بودیم که یکی از هیونگها با خودش آورده بود . البته من یادمه اون لحظه ، با دهان پر و چاپستیک بین انگشتام بلند شدم و عقب رفتم تا آقای سردبیر به جام بشینه ، بوی خوراک اونو هم بیرون کشونده بود تا ساعت استراحتشو بین ما بگذرونه .

ویبره رفتن گوشیم باعث شده بود ، چاپستیکارو روی ظرف خالی رها کنم و با عجله موبایلمو از جیب شلوارم بیرون بکشم تا ببینم کی داره زنگ میزنه . البته وقتی تصویر سلفی جیمین و موهای بلوندشو که با چشمای گرد و متعجب به چشمای من نگاه میکرد ، دیده بودم ، میدونستم قراره صدای کیو از اون طرف بشنوم . هر چند چشمم بازم به سمت موجی خوشمزه?? کشیده شد و یادم اومد که جیمین گاهی میره سراغ گوشی من و از خودش سلفی میندازه تا روی اسم خودش سیو کنه و من هر بار که باهام تماس میگیره یه سلفی تازه ببینم . سلفی های تازه شامل سلفی هایی با پیتی ، سلفی هایی با کلاه ها و عینک من و البته سلفی های چشمک ،

تعجب و حالات عجیب و کیوت روی صورت میشدن . جیمین با همین چیزای بامزه  
ست که تبدیل میشه به موجی خوشمزه !

" سلام جیمینی ... "

من اول سلام کردم و جیمین اسممو داد زد . خندید . داد زد " من بهت افتخار  
میکنم . " خندید . من گیج شدم . سوال کردم چی شده و جیمین با سرعت همه  
چیزو توضیح داده بود . احتمالاً یکی از بچه ها از بین حرفای من چیزای دستگیرش  
شده بود و همون جا پریده بود سر لپتاپش تا صحت ماجرا رو چک کنه . دیدن اسم  
من در جایگاه اول لیست ده برنده ، کافی بود تا داد بزنه و حواس همه رو از خوراک  
خوشمزه نخود پرت کنه .

همه برای من خوشحال شدن . منم خوشحال شدم . آقای شی گفت میدونسته اگه  
من شرکت کنم بقیه هیچ شانسی برای برنده شدن ندارن . خب ، آقای شی کهی  
اغراق میکرد و چون پیش بینیش درست از اب دراومده بود خوشحال تر بود . در  
اون لحظه به چشمای خوشحال همه اونا نگاه کردم و لبخند بزرگی زدم . این  
احساس که آدمها دوستت دارن و برات خوشحالن میتونه بهترین نوع احساسات  
باشه . احساس مقبول بودن ، درست بودن .

" عکاس کیم ... ! ما باید جشن بگیریم . "

و ایده جشن کوچیک ما برای اولین بار از زبون جیمین بیرون اومد . بعد از اون ایده  
های دیگه سر و کله شون پیدا شد . ایده هایی مثل خریدن یه بسته شیرینی  
فرانسوی که بهش میگن ماکارون ، از سمت من و پلی کردن موسیقی Shape of  
you با صدای اد شران که از مغز جیمین بیرون اومد . ماکارونها ، شکل به شکل

کاکتوس تزیین شده بودند و با نهایت خلاقیت درون گلدون هایی از جنس شکلات که با پودر شکلات پر شده بودند ، قرار داشتند تا وقتی اونا رو از بسته بیرون میاری ، تصور کنی یه گلدون کاکتوس کوچولو بین دستات داری با این تفاوت که چند ثانیه بعد ، اون کاکتوس خوشمزه بین دندونات خورد میشه و مزه شیرین ماکارون و خامه رو روی زبونت پخش میکنه .

یادم میاد که جیمین با دیدن شیرینیای عجیب و غریب که جا خورده بود ، یادم میاد که صدای اد شران و موزیک بی نظیرش ما رو از بیخورد کرده بود تا جایی که هیچ چیز نمیتونست مانع رقصهای احمقانه مون بشه

یادم میاد که جیمین با دیدن شیرینیای عجیب و غریب که جا خورده بود ، یادم میاد که صدای اد شران و موزیک بی نظیرش ما رو از بیخورد کرده بود تا جایی که هیچ چیز نمیتونست مانع رقصهای احمقانه مون بشه . جیمین روی مبل راه میرفت و من موهای بلند خیالیمو روی شونه هام میریختم تا تماشاچی هایی رو که وجود نداشتن اغوا کنم . جیمینو از روی مبل برمیداشتم و همون طوری که بغلش کرده بودم توی هوا میچرخوندم تا بلند داد بزنه . احتمالاً پیتی از یه گوشه ما رو تماشا میکرد و از خودش میپرسید چقدر دیگه قراره بین این دو تا دیوونه دووم بیاره !

جشن کوچیک و شاد ما ، به مرحله نهایی ناهار رسید و ما تصمیم گرفتیم پیتزای سبزیجات سفارش بدیم . به معنای واقعی کلمه لم دادیم و در مورد هر چیزی حرف زدیم . در مورد عکسها ، در مورد من ، در مورد این که باید به جین بگیم برامون خوراک نخود پیزه و اینکه اگه ریخت و پاش اطرافمونو جمع و جور نکنیم ، هر کس وارد خونه بشه به اولین چیزی که فکر میکنه ، ترکیدن بمبه !

ولي كي اهميت ميده ؛ وقتي اين جشناي كوچيك اتفاق ميافتن و دليلي هست تا من و  
جيمين تا آخر ديوونگي بريم و برگرديم بذار يه بيليون بمب بتركن و خونه رو  
بفرستن رو هوا !

خواب عجله بيشتري داشت . خميازه هاي جيمين اونقدر شديد بودن كه با چشماي  
پر از اشك به خودش ميگفت شبیه اژدها شدم ... ! روي جيمين ولو شدم و او روي  
مبل ؛ تنها بخشي كه به ياد نمايتم اينه كه ملكه خواب چطور ما رو به جهان رويآ برد  
، اما يادمه كه اونم خوشحال بود .

\*\*\*

زير بارون موندن و تجربه كردن حس ناب خيس شدن همانا و سرماخوردگي در دسر  
ساز بعدش همانا !

وقتي عطسه كردم ، جيمين چرخيد و گفت " اوپس ! "

و بعد ، خودش عطسه كرد و من گفتم " دابل اوپس ! "

و اين شروع سرماخوردگي دونفره من و اون بود . نتيجه هوس براي خيس شدن زير  
اولين بارون پاييز و دويدن به سمت خيابون هشتم . من و جيمين ، اون روز تمام  
شعر هاي غمگين و خيس پاييزي رو زير سوال برديم چون با رها كردن خنده هامون  
زير اولين بارون شديد پاييز ، ثابت كرديم پاييز هم ميتونه لبخند بزنه ، ميتونه مثل  
بهار قشنگ باشه يا هيچ فرقي با يه ديوونه ي خوشحال نداشته باشه !

ولي جين هيونگ با من موافق نبود .

هر بار که عطسه های ما بلند میشد ، بهمون یادآوری میکرد که هنوز بزرگ نشدیم و پشت این هیکل بیست و دو ساله مون یه پسر بچه ده ساله شیطون مخفی کردیم . هیونگ برامون سوپ درست کرد تا زودتر خوب بشیم و نامجون برامون آب پرتغال آورد . در اوج بیماری ، دیوونگی ما تموم نمیشد چون من با ناله دستمو سمت جیمین میگرفتم و میگفتم پیشنهاد اون بود که زیر بارون بدویم و جیمین همه چیزو با صدای بیمار و بدن خسته اش که دسته کپی از من نداشت ، انکار میکرد و انگشت اتهامشو سمت من میچرخوند . آب بینیمو که میگرفتم ، اون عطسه میکرد و بعد دوتایی روی پاهای نامجون میفتادیم تا موهامونو نوازش کنه و یادمون بندازه که باید آب پرتغالو تا تهش بنوشیم .

\*\*\*

" فکر کنم باید از این بابت خوشحال باشم که وسایلمو ندزدیدن . احتمالاً وقتی خواب بودم و سرم عقب افتاده بوده ، چهره خیلی معصومی داشتم . چند روز پیش خبرشو خوندم که وسایل یکیو توی مترو سرقت کرده بودن و اون بیچاره هم چون توی مترو خوابش برده بوده ، هیچی نفهمیده . نمیدونی وقتی چشمامو باز کردم و دیدم کیف و موبایلم هنوز پیشم هستن چقدر خوشحال شدم ... البته ، درستش این بود که توی مترو نخوابم ولی خب راستش بیشتر از چیزی که بتونی فکرشو بکنی خسته بودم . " همین لحظه خمیازه ای میکشه و به خودش میخنده " دارم به خرس تبدیل میشم تهیونگ . این روزا خیلی دلم میخواد بگیرم بخوابم . اگه یه روز صبح چشماتو باز کردی و دیدی یه خرس سفید بالای سرت خرخر میکنه ، بدون اون منم و دارم صدات میزنم که بیدار بشی ! "

از تصور این موضوع میخندم و جیمین هم لبخند میزنه . سرمو بالا میارم و میبینمش که روی پله سوم نشسته ، سرشو کف دستش گذاشته و با چشماي کسلش به من چشم دوخته که در حال تعویض خاک گلدون ها هستم . دستکش هاي بلند باغبوني مادر بزرگو دستم کردم و تپه هاي کوچیک خاک در اطرافم درست کردم تا خاک نهایی ترکیب مناسبی از آب دربیاد چون من اونا رو باهم مخلوط میکنم .

" دلیل این خواب آلودگیا ، اینه که تو زیاده از حد میرقصی و تمرین میکنی جیمینی . خب فعالیت بدنی زیاد ، باید یه طوری جبران بشه دیگه ؛ خوابم یکی از این راه هاست . میدونی که دارم در مورد چی حرف میزنم ؟ "

نگاهی بهش میندازم و خودش متوجه میشه منظورم چیه . اینو هم میدونه که میخوام چی بگم ، برای همین لبخندی میزنه و ادامه میده :

" اجرای هفته آینده برای من خیلی مهمه . باید عالی تر از همیشه باشم ، برای همین سعی میکنم بیشتر از قبل تمرین کنم چون Practice makes perfect . "

" میدونم جیمین . ولی تو داری خودتو میکشی ؟ فکر میکنی من متوجه نمیشم وعده هاي غذایی رو کم کردی و گرسنگی رو تحمل میکنی ؟ از چند هفته پیش ، کلی وزن از دست دادی . من واقعا نگرانم چون اگه اینطوری به خودت سختی بدی برای سلامتیت خطرناکه . تلاش کردن خوبه ، زیاد تلاش کردنم خوبه ولی سلامتی خیلی مهمتره . باید حالت خوب باشه تا بتونی تلاش کنی . نه ؟ "

اکثر اوقات سعی میکنم متقاعدش کنم که به خودش سخت نگیره . سعی میکنم بهش بفهمونم همین طوری عالی و پرفکته و لازم نیست رژیم بگیره و اونقدر برقصه

که وقتی میرسه خونه از شدت خستگی روی مبل ولو بشه ، بدون اینکه دوش بگیره یا لباسشو عوض کنه . براش غذا های جدید میپزم تا حتی بخاطر وسوسه تست مزه های تازه هم ، کمی غذا بخوره ولی هنوزم لاغر تر میشه .

" فقط باید صبر کنم تا این اجرا بگذره . قول میدم بعد از اون مراقب خودم باشم ، خوب غذا بخورم و به اندازه بخوابم تا تو هم نگرانم نشی . "

دلَم میخواد این اجرا سریعتر بگذره و تموم بشه .

" بین چی پیدا کردم ... " یه کتاب از کیفش بیرون میاره و نشونم میده " توی ایستگاه مترو دیدمش ! "

" پیداش کردی ؟ "

کتاب توی دستشو ورق میزنه " میشه گفت . میدونی بوک کراسینگ چیه ؟ "

پنج تا گلدونی رو که با خاک پر کردم ، ردیف میکنم و باقی خاک ها رو هل میدم داخل کیسه اولیه .

" همون که یه کتابو توی مکان عمومی میداری تا بقیه هم ازش استفاده کنن و بخوننش ؟ "

سرشو تکون میده .

کیسه رو میبرم سر جاش و دستکشامو بیرون میارم . دوباره برمیدرم و کنار جیمین روی پله میشینم . جلد کتاب توی دستشو چک میکنم :

شاید عروس دریایی / الی بنجامین

جیمین توضیح میده :

"یه کتاب قصه ست . فکر میکنم . چند صفحه اولشو خوندم و ازش خوشم اومد . میخوام بخونمش ، بعدشم میدمش تو بخونی . " من کتابو ازش میگیرم و کمی ورق میزنم . جیمین یه خمیازه دیگه میکشه و از بینش میخنده " باید همین روزا بری بازار ماهی و یه گونی بزرگ ماهی بخری تهیونگ . من همین حالاشم شکموئم چه برسه به ورژن خرس قطبیم !"

جیمین میره به سمت اتاقش تا دوش بگیره . من همون جا میمونم و کتاب توی دستمو ورق میزنم . عنوان صفحه اول این بود : قلب روح

اگر به مدت کافی به عروسهای دریایی نگاه کنید ، تپش قلبشان را احساس میکنید . فرقی ندارد آنها از کدام نوع باشند ، اتولای خون قرمز با درخشش دلفریب و خیره کننده یا گونه کلاهدار یا آریا آریتا که مثل ماه نیمه روشن است . وقتی به سرعت جمع میشوند و خود را رها میکنند ، انگار ضربان دارند ؛ مانند قلب یک روح . قلبی که میتواند آن طرفش دنیای دیگری را دید ؛ جایی که تمام گمشده هایت در آن پنهان شده اند .

چند صفحه ورق میزنم و نوشته ای توجهمو جلب میکنه :

میدانستی چهار سال طول میکشد تا نور نزدیکترین ستاره به ما برسد ؟ یعنی وقتی آن را میبینیم ، وقتی ستاره ای را میبینیم ، در واقع داریم گذشته اش را نگاه میکنیم . تمام آن ستاره های چشمک زن ، همه ستاره های آسمان ممکن است قبلا از بین رفته باشند . ممکن است در این لحظه آسمان ستاره ای نداشته باشد ولی ما حتی نمیدانیم !



نفس عمیقی میکشم و از روی پله بلند مشیم تا کتاب جیمینو توی اتاقش ببرم .  
وقتی به در اتاقش نزدیک میشم صدای آب به گوشم میرسه و میفهمم اون وارد  
حمام شده . به نقاشی زنبوری که برای من روی در نصب کرده لبخند میزنم و  
دستگیره رو میچرخونم تا وارد بشم . به سمت میز میرم و کتاب توی دستمو روی  
سطح چوبی قرار میدم . صدای آب هنوزم میاد . میچرخم تا برم اما دستم به لیوان  
روی میز برخورد میکنه و چند تا خودکار داخلش از روی میز به روی زمین سقوط  
میکنن . سرمو برای خود دست پا چلفتیم تکون میدم و خم میشم تا خودکارها رو  
جمع کنم . یکی از اونا افتاده داخل سطل زباله کنار میز . سطل زباله کوچیکو  
برمیدارم و داخلشو نگاه میکنم اما به جای پیدا کردن خودکار توجهم به سمت چیز  
دیگه ای کشیده میشه . لپام در اثر تعجب از هم فاصله میگیرن و بیشتر دقت  
میکنم تا مطمئن بشم واقعا چند تا دستمال خونی داخل سطل زباله میبینم ؟  
دستمو میبرم داخل و یکی از اونا رو برمیدارم . خون روی دستمال زیاده . مطمئنا  
جیمین دچار خونریزی شده و فکر کردن به این قضیه بیشتر از قبل نگرانم میکنه .  
آب دهانمو میبلعم و خیلی زود لیوان خودکارها رو روی میز مرتب میکنم تا بتونم  
قبل از بیرون اومدن جیمین از اونجا خارج بشم . ولی پشت در اتاقش می ایستم و به  
فکر فرو میرم .

حالا تنها نگران نیستم .

بلکه ترس رو هم حس میکنم .

\*\*\*

" جیمین ؟ "

سرشو بلند میکنه ، تا این لحظه صفحه گوشی توی دستشو بالا و پایین میبرد و ویدیوهای رقص داخل یوتیوب رو تماشا میکرد .

" ممم ؟ "

کنارش میشینم . آروم کنارش میشینم و مدتی بهش نگاه میکنم . توی چشماشو میگردم . نمیدونم ماجرای دستمالهای خونی چیه ، ولی میخوام و منتظرم جیمین حرفی بزنه .

" فقط ... فقط میخوام بدونی ، هر وقت چیزی اذیتت کرد یا مشکلی داشتی ، میتونی به من اعتماد کنی . حواست باشه که من انجام ، و هر کاری که بتونم برای تو انجام میدم . هر کاری که بتونم ، حتی اگه فقط گوش دادن به تو و حرفات باشه . " میفهمه . مطمئنم که میفهمه من چقدر نگرانم . برای همین که از لبخنداش برای آروم کردن من استفاده میکنه .

" من همیشه حواسم هست که تو پیشمی و میتونی بهم کمک کنی . مثل همیشه . باور کن تمام مشکل این روزای من استرس اجراست . همین ! "

" چرا استرس داری ؟ "

باید یه طوری وادارش کنم حرف بزنه .

حالت صورتش تغییر جزئی ای میکنه و لبخندش محو میشه . نگاهشو به سمت پایین میبره و با صدایی که آرومتر میشه ، حرف میزنه :

" من مثل قدیم خوب نمیرقصم . از رقصیدن لذت نمیبرم ، به نظرم چیزی عوض شده و هر چقدر بیشتر سعی میکنم ، مثل قبل نمیشه . اصلا نمیدونم چطوری توضیحش برم تهیونگ . نمیتونم به رقصم اعتماد کنم ، در حالی که قبل تر به رقص و استعدادم میبالیدم . "

سرمو به طرفین تکون میدم " اعتماد به نفستو از دست نده جیمین . "

" نه . مربوط به اون نمیشه . نمیدونم چیه . انگار دارم رقص و رقصیدنو از دست میدم . "

چشمای غمگینشو به چشمای نگران من میدوزه :

" من فقط میخوام برقصم . همین ! "

جمله جیمین توی ذهنم بازتاب پیدا میکنه . قسم میخورم که این اولین بار نیست میشنومش . قبلا ، یه جای تاریک ، دو تا چشم پر از اشک ، یه بار دیگه همین جمله رو به من گفته بودن .

\*\*\*

همه تلاشمو میکنم .

تا روز اجرا ، همراهش به سالن میرم و حتی خودمم گاهی همراهش میرقصم ؛ هر چند رقصای ابلهانه من بیشتر اونو به خنده میندازن . اما همینم خوبه چون خندیدن استرسو دور میکنه . جین هیونگ با یه تماس ویدیویی و سر به سر گذاشتن من به یه کمک بزرگ برای عوض کردن مود جیمین تبدیل میشه . هیچکس

فکرشو نمیکنه پسر رئیس کمپانی و وارث آینده ثروت سنوکجین ، همچین وجه ابله و پایه ای هم داشته باشه !

روز اجرا که میرسه ، یه صبحانه درست و حسابی براش آماده میکنم و وادارش میکنم کامل غذا بخوره وگرنه نمیذارم به اجراش برسه . پیتی رو میبرم توی اتاقش تا شده برای چند دقیقه باهاش بازی کنه . زودتر از همه به محل اجرا میرسیم . در تمام مدتی که میکاپشو تکمیل میکنن تنهاش نمیذارم ؛ همراهش سلفی های احمقانه میندازم و مجبورش میکنم چهره عروسکای داخل سالن میکاپو تقلید کنم .

در آخر وقتی که باید به جایگاه تماشاچی ها برم ، قبلش ، محکم بغلش میگیرم . توی گوشش میگم که عالی ترینه و دروغ نمیگم چون اون عالی ترینه . میزنم روی شونه اش و بهش میخندم تا لبخندش بزرگ تر بشه . نفس عمیقی میکشه و سرشو تکون میده . انگشتای بلند منو بین دستای موجیش فشار میده و تشکر میکنه . بایه های فایو در آخرین مرحله ، ازش جدا میشم و به سمت سالن تماشاچی ها ، حرکت میکنم .

سالن هنوز کامل پر نشده و چندتا از صندلی های ردیف اول خالی هستن . روی یکی همین صندلی ها ، میشینم و منتظر میمونم تا اجرا شروع بشه . بدون این که متوجه باشم ذهنم برمیگرده به روزی که توی سالنی از سالنهای ساختمان بیگ هیت ، روی یکی از صندلی ها نشستم و در حالی که دنبال پدرم میگشتم تا از جایی وارد کادر دیدم بشه ، محو تماشای اجرای جیمین شدم . اون موقع من به سئول رفتم تا پدرمو ببینم ولی با جیمین آشنا شدم . از به یاد آوردن اون حوادث ، لبخندی

تحويل خودم میدم . واقعا بابت جیمین ممنونم . بابت تمام شکوفه های لبخندی که بخاطر نور طلایی اون ، روی شاخه های خشک و پوشیده از برف من ، متولد شدن ، ممنون و سپاسگذارم .

شخصی کنارم میشینه ولی سرمو به سمتش نمیچرخونم تا اینکه اون حرف میزنه :

" البته که کیم تهیونگ هم اینجا حضور داره ! "

با شنیدن صداش ، با سرعت سرمو میگردونم و با چهره مین یونگی مواجه میشم . بخاطر این که تعجب کردم ، پوزخند میزنه و ابروهاشو بالا میبره " شرط میبندم اصلا انتظار دیدن منو نداشتی . ولی من اینجام ، سعی کن باهاش کنار بیای جناب کیم . "

توجهم به سمت بادیگارد های جلب میشه که صندلی کنار و پشت یونگی رو اشغال کردن .

" مین یونگی ؟ اینجا ؟ حق دارم جا بخورم ! "

" بله حق داری . اگه از بودنش به عنوان یه سلبریتی جا بخوری . هر چند هر دوی ما میدونیم تو از چیز دیگه ای متعجب شدی . "

از این که تا این اندازه میتونه ذهن منو بخونه ، عمیقا وحشت میکنم . اون همیشه تا این حد باهوشه ؟ این واقعا یه هوش ماورایی به حساب میاد . این که میدونه من هیچوقت بهش از دید یه ستاره رپ مشهور نگاه نمیکنم و در چشم من مین یونگیه نه شوگا . مین یونگی ؛ شخصی که سعی میکنه به من و جیمین نزدیک بشه ، آیدل جیمین و البته کسی که از احساسات قوی من به تنها و بهترین دوستم باخبره . مین

یونگی همون کسیه که مفهوم رپ هاش هیچ همخونی ای با روحیه جیمین من ندارن  
ولی جیمین طوری بهشون گوش میده و باهاشون همخونی میکنه انگار تمام اون  
سختی ها رو حس کرده ، انگار اونم زمانی ، مین یونگی بوده !

" بگو ببینم دوست پسرت به این همه نبوغ افتخار میکنه ؟ "

" دوست پسر ... ؟ " آرنجشو روی دسته کنار صندلی میذاره تا سرشو روی دستش  
قرار بده . پوزخندش دوباره پیداش میشه " افتخار میکنه . خیلی زیاد . اون واقعا  
برای رابطه فوق العاده ست ، طرف افتضاح منم . "

" افتضاح ؟ "

" خودمم میدونم و اعتراف میکنم که هستم ولی واقعا نمیدونم چرا هیچ تلاشی برای  
افتضاح نبودن انجام نمیدم . اینو هم میدونم که هوبی بخاطر من چقدر اذیت  
میشه ولی واقعا کاری ازم برنمیاد . هیچوقت نمیتونم رابطه ای رو جدی بگیرم .  
دوست پسر ؟ شاید بشه گفت . فقط مشکل اینه که من نه عشقی میسازم نه  
عشقی طلب میکنم . یه رابطه بدون دوست داشتن چه اسمی داره ؟ "

" سعی کن اصلا اسم رابطه بهش ندی ، چون تمام هویت یه رابطه به دوست  
داشتنه . "

سرشو به عقب پرتاب میکنه و آروم میخنده :

" داری بهم میگی رابطه تو و دوستت ، با تمام دوست داشتنی که ازش حرف زدیم ،  
هویت داره ؟ چرندیاتو تموم کن جناب کیم . تو هیچوقت نمیتونی به اون شکل  
خاص لمسش کنی ، نمیتونی به لباس نگاه کنی و خم بشی تا طعمشونو بچشی ...

امکان نداره چون اون یه دوست خوب برای تونه . تو چی ؟ تو اسم رابطه خودتو میداری رابطه ؟ یکم از هویت رابطه خودت حرف بزن تا منم بدونم !"

داره قلب منو تحقیر میکنه .

" انتظار ندارم تو چیزی بفهمی . دنیای تو با دنیای من فرق میکنه ، تو به بدن و سکس و لمسای پر شهوت میگی رابطه ، پس هویت رابطه های تو همینه . رابطه ی من ؟ فراتر از هویتیه که تو برای رابطه هات ساختی ؟ برات غیر معقول و چرند به نظر میاد پس بهتره تمومش کنیم چون نمیخوام گیجت کنم !"

این منم که پوزخند میزنم . حرفی نمیزنه و از رنگ نگاهش میخونم که جواب خوبی به تحقیرهاش دادم .

مدتی رو به سکوت سپری میکنیم و صدای بلند موزیک خبر از شروع اجرا میده . همهمه سالن کم میشه و چراغها خاموش میشن تا تمام تمرکز به روی استیج کشیده بشه .

در دور اول ، اجرای گروهی رو انجام میدن . چشمام جیمینو پیدا میکنم . مطمئنم کسی که اون میکاپو روی چشماش پیاده کرده مثل من به دیوونه کننده بودن چشماش ایمان داشته . لباس سنتی کره تنشه و موهاش با حالت نیمه مرطوبی روی نیمه صورتش ریختن تا اغوا کنندگیش در اوج خودش باشه . اجرا با موزیک سنتی جلو میره و حرکات رقص ، سخت اما هماهنگ و زیبا هستن .

نوبت به اجرا های فردی میرسه .

چشمای من حتی برای یک لحظه جیمینو ترک نمیکنم . اسپات لایت روی جیمین  
میتابه و اون به تنهایی روی استیج میرقصه . میچرخه ، بادبزن های نارنجی توی  
دستشو متناسب با حرکاتش باز و بسته میکنه . طوری از روی زمین میپره انگار  
جاذبه ای وجود نداره تا متوقفش کنه . گوشه لهام بالا میرن چون باور دارم که  
جیمین برای رقصیدن متولد شده . برای شگفت زده کردن چشمها !

یکی از چرخش ها ، شدید و باعث میشه جیمین نتونه صاف بایسته . به شکل  
واضحی تلو تلو میخوره ولی در آخر به سختی صاف می ایسته . از همون لحظه به  
بعد ، حرکاتش به خوبی پیش نیستن . بادبزنو جلوی صورتش باز میکنه ، اما در  
همون حالت باقی میمونه . موزیک پخش میشه و انتظار میره جیمین به رقصیدن  
ادامه بده اما جیمین همون طور باقی مونده و میبینم قفسه سینه اش به شدت بالا  
و پایین میره . من حتی متوجه لرزش دستاش میشم . مطمئنم که همه میفهمن چیزی  
درست نیست . همون لحظه ای که میخوام از جا بایستم و صداش بزنم ، دستاش  
با سستی پایین میفتن و بادبزن روی استیج رها میشه و جیمین ، بهوش و با چشمای  
بسته در کنار بادبزن رها شده ، به زمین میفته .

همه سالنو نمیشنوم ، تنها صدای فریاد خودمه که توی گوشها و سرم میپیچه :

" جیمین ! "



قسمت ۴۰ :

{ این پایان منه }

پزشک توی آمبولانس گفت " آرام باشید آقا . "

پرستار هم چیزی مثل همین جمله تحویل داد " آرامش خودتونو حفظ کنید و روی یکی از این صندلی ها بمونید تا پزشک معالجه اش کنه . "

واقعا به چه حقی ، همچین چیزی از من میخواستند ؟ مگه تصویر روی زمین افتادنش از مقابل چشمم کنار میرفت ، یا طوری که ماسک اکسیژن لپه‌ای قشنگشو پوشونده بود تا بتونه با رسوندن اکسیژن خالص به برگردوندن هشیاریش کمکی کرده باشه .

وقتی افتاد ، داد زدم " جیمین ! "

دستشو توی آمبولانس نگه داشتم و بازم گفتم " جیمین ! "

حتی الان که توی راهرو منتظر یه خبر هستم و به پرستارها و بقیه مریضا نگاه میکنم ، تمام ذهنم حول یه کلمه میچرخه و اون جیمینه .

همون پرستاریه لیوان آب برام میاره " یکی از این بخور . بهت کمک میکنه آرام بشی . "

من بازم میگم " جیمین ! "

و چقدر عجیبه که پرستار با همون یک کلمه میفهمه چیو میخوام بدونم " پزشک  
داره معاینه اش میکنه . کارش که تموم بشه میتونی باهاش حرف بزنی . اینو بخور و  
به خودت مسلط باش !"

کمی از آب خنکی که برام آورده مینوشم . لیوان سفید یکبار مصرف بین انگشتم  
میلرزه و به سطح لرزون آب چشم میدوزم . نگاهمو میچرخونم به سمت بچه ای  
که داره تو آغوش پدرش گریه میکنه و دوباره به پرستار ها نگاه میکنم . یکی عجله  
داره ، میخوره به یه دختر جوون و موبایل دختره میفته روی زمین ، روبروی من .  
تند تند معذرت خواهی میکنه و خم میشه تا گوشي رو برداره و به دختره برگردونه .  
موهای دختره بلند و بازن ، یه گل رز روی کولش طراحی شده . یاد پیراهن جیمین  
میفتم که یه رز مثل همین روش طراحی شده بود ؛ شاید اونا رو از یه فروشگاه  
خریده باشن !

افکار پرت و پلام باعث میشن ، هوف بکشم و لیوان آبی توی سطل زباله پرتاب کنم  
. دستامو میبرم توی موهام و روی زانو هام خم میشم . چه اتفاقی افتاد ؟ جیمین که  
صبح مشکلی نداشت . میخندید و ادای عروسکایی که توی اتاق میکاپ پیدا  
میکردمو درمیاورد و حتی آرایشگر ها رو مجبور به خندیدن میکرد ! حالش خوب  
بود ، صبحانه ای که من درست کرده بودمو دو لپی میخورد تا منو راضی کنه دست  
از سرش بردارم ! حس میکنم همه چیز زیر سر اون دستمالای خونی لعنتی باشه ...  
یا حتی این اجرای کوفتی و موج استرسی که به جون جیمین انداخته بود . اگه شبیه  
یه آدم میبودن ، پیدا شون میکردم و اونقدر بهشون مشت میزدم تا خون بالا بیارن .  
بعدم پرتابشون میکردم وسط خیابون تا گربه های ولگرد دورشون بچرخن و ناله  
کنن .

دکتر از اتاق بیرون میاد و من بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم یا باید چیکار کنم ، میدوم به سمتش :

" جیمین ... "

دکتر پلک میزنه و من بیشتر حرف میزنم :

" حالش چطوره ؟ "

" نگران نباش . به زودی بهوش میاد . فعلا خوابه . "

دکتر تند تند چیزی مینویسه . به استتوسکوپ دور گردنش نگاه میکنم و حرفهایش برام مرور میشن . جیمین خوابه ، حالش خوبه .

" تو چه نسبتی با اون پسر داری ؟ "

این بار ، دکتر جیمین که چشمهای سیاهی داره ، مستقیم به من نگاه میکنه . انگار جواب سوال برایش مهمه .

" همخونه و دوستشتم . "

سرشو تکیه میده :

" دوست نزدیک ؟ صمیمیت بینتون چقدره ؟ "

چرا اینارو میپرسه ؟

" نزدیکیم . مشکلی هست ؟ "

میره به سمتی و دنبالش میرم .

"پس باید حرف بزنیم . بهتره بریم توی اتاق من ."

\*\*\*

دکتر به آرومی پشت میزش می‌شیند و از منم می‌خواهد تا روی یکی از صندلی‌های اون اطراف بشینم . آرنجاشو روی میز شلوغش می‌ذاره و لباسو روی هم فشار میده ؛ به خوبی می‌فهمم داره افکارشو مرتب می‌کنه تا حرفایی رو که قراره به من بزنه به حداقل گیج‌کنندگی ، یا وحشت یا هر چیزی که ممکنه باعثش بشن ، برسونه . این طور رفتار کردن یه نفر باعث میشه از خودت پرسی " یعنی من تا الان فقط سایه ای از هیولا رو میدیدم ؟ " .

وقت ندارم به تجهیزات پزشکی توی اتاقش نگاهی بندازم یا ببینم اون وسایلی که می‌زنو شلوغ کردن دقیقا چی هستن چون درگیر چیز مهمتری هستم . تمام من ، درگیر مهم‌ترین چیزه و اون شرایط جیمینه .

" مشکل کجاست ؟ "

برای یه لحظه ، ذهنم شروع به پیش‌بینی کردن می‌کنه . با هر پیش‌بینی‌ای که ارائه میده ، قلبمو با بیرحمی به لرزه و وحشت میندازه و میره سراغ روی پیش‌بینی بعدی . میتونم نیشخند ذهنمو ببینم ، پس سعی می‌کنم توجهمو از اون مخلوقی که تصمیم گرفته در این زمان منو عذاب بده به سمت شخصی که روبرومه معطوف کنم .

نفس عمیقی می‌گیره و سرانجام نگاهشو روی من ثابت نگه می‌ذاره تا شروع کنه :

" چیزی که قراره بگم ، چندان خوشایند نیست آقای کیم . دوست شما مبتلا به - "

دهنم خشک خشکه ، صدای قلبم از همیشه بلند تر .

" مبتلا به لوکمیة . "

لوکمی ؟

لبمو با زبون خیس میکنم و سعی میکنم از لوکمی سر دربیارم ولی انگار دکتر

میفهمه و به کمکم میاد :

" سرطان خون . "

\*\*\*

" نوع سرطان خونی که دوست شما بهش مبتلاست مزمن بوده ولی متأسفانه به خاطر تشخیص دیر وارد مرحله حاد شده . در این مرحله ، سلول های سرطانی خونی ، بافت های سیستم عصبی مرکزی - نخاع و مغز رو - مورد حمله قرار میدن ؛ دلیل از هوش رفتن دوست شما هم همین حمله بوده . متأسفم اما ... دوست شما فرصت زیادی نداره . تنها کمکی که میشه بهش بشه ، شروع فوری درمانه تا حداقل بشه سرعت پیشرفت و تکثیر سلول های سرطانی رو به تاخیر بندازیم . "

زمان .

زمان شبیه یه هزارتو میشه و منو میبلعه .

میتونم بشنوم دکتر چی میگه ولی انگار نمیتونم بفهمم منظورش چیه تا اینکه کلمه لوکمی با سرعت جایی توی سرم نوشته میشه . کلمه ترسناکی به نظر نمیاد ؛ تا وقتی که همون قلم نامرئی جلوش یه علامت تساوی بذاره و در ترادف با این واژه ، سرطان خونو انتخاب کنه . تمام وجودم با یه کلمه پر میشه ' جیمین ' . سرطان

خون ، جیمین و لوکھی و حرفایی که دکتر میزنه چه ربطی بهم دارن ؟ فکر میکنم  
ربطش همین مردی باشه که روپوش سفید پزشکی تنش کرده و روبروی من نشسته  
. با چه آرامشی حرف میزنه ! انگار جیمین شخصیت یکی از کتاباییه که شبای  
گذشته خونده و منم همکار بیمارستانشم و داره برام تعریف میکنه وقتی به اونجای  
داستان رسیده چقدر از این بابت غافلگیر شده چون فکر میکردم پایان شخصیت  
جیمین ، مرگه ولی نویسنده بازم غافلگیرش کرده چون از اون دست نویسنده ها  
نبوده که با پیاز فرقی ندارن !

ربط همه این کلمه ها ، یه هیولای ترسناکه که از پشت دیوار بیرون اومده تا  
ببینمش . همونی که تا امروز سایه سیاه و متحرکشو در اطراف زندگی خودم و  
جیمین احساس میکردم . این همون هیولاییه که دستمالای خونی رو از خودش به  
جا میداشت و جیمین منو ضعیف میکرد . این هیولای گرسنه نحس همون کسیه  
که جیمین زندگی منو شکار کرده ؟ همون دشمن لعنتی ای که قلب منو هدف قرار  
گرفته تا از پا درم بیاره ؟

" آقای کیم ؟ "

صاف میشینم ، قلبم همچنان میکوبه و خشکی دهنم پابرجاست .

" بله ؟ "

" شما حالتون خوبه ؟ "

سرمو تکون میدم ولی این یه دروغ بزرگه .

" متاسفم . میفهمم کنار اومدن با این مسئله سخته . میفهمم شوکه هستید ولی سعی کنید درست و منطقی فکر کنید . راه درست اینه که به جیمین کمک کنید با بیماریش کنار بیاد و درمانشو شروع کنه . وضعیت دوست شما خطرناکه . شاید خوشبینانه ترین پیش بینی چیزی در حد یک یا نهایتا دوسال باشه ! "

انگشتای پاهامو جمع میکنم و طوری به خودم میلرزم انگار بادب از زمستون به سمتم وزیده . چشمامو میبندم و خودمو بغل میگیرم ، انگشتام توی کتم چرمیم فرو میرن و حس میکنم یه بچه معصوم شدم ؛ میخوام اونقدر معصومیت نشون بدم تا دلشون به رحم بیاد و این کارو نکنن ؛ دست روی جیمین ندارن . کسبی هست ازش خواهش کنم ؟ کسی که بتونه این هیولا رو برگردونه توی تاریکی . دکتر نمیتونه ، من نمیتونم ، آدماي دیگه چی ؟ میتونن کمکی کنن ؟ میدونم که نمیتونن !

" نفس بکش - آقای کیم ؟ صدای منو میشنوی ؟ "

سرمو با سرعت بالا میگیرم و فکر کنم همین باعث میشه یادم بیاد نفسمو حبس کرده بودم ! با یه سرفه دوباره نفس میکشم و پلکامو روی هم فشار میدم . رطوبتو حس میکنم . رطوبتی که داره از بین پلکام بیرون میاد ، اونقدر چشمامو روی هم فشار میدم تا رطوبت مثل قطره های آشفته و سراسیمه روی گونه هام جاری نشه . یه نفس عمیق میکشم و دسته صندلی رو رها میکنم .

کاش فقط یه کابوس باشه و جیمین صدام بزنه تا منو از این سیاهی نجات بده !

\*\*\*

من و سینی غذایی که روی دستام نگه داشتم .

در و نقاشی زنبور و حروف ' دوستت دارم ' .

و تمام شرایطی که به یکباره ، مثل ساختمونی بلند و پرشکوه در هم فرو ریخت .  
بازی قشنگمون درست زمانی که هر دو بهش دلبسته شده بودیم ، خراب شد و من  
و اون کناره گرفتیم ؛ سکوت کردیم . اون سکوت کرد چون نتونست با این خبر تازه  
کنار بیاد . دکتر بهش گفت ماجرا چیه ، با همون صدای ملایم برایش توضیح داد اما  
جیمین در اون لحظه چیز دقیقی نفهمید و در پایان صحبت های دکتر دوباره به  
پشت پنجره اتاق چشم دوخت . وقتی از بیمارستان مرخص شد و با هم به خونه  
برگشتیم این سکوت خیال تموم شدن نداشت و بالعکس عمق بیشتری گرفت ،  
انگار جیمین برای فرار از شوک تازه ای که به جونش افتاده بود ، به آغوش سکوت  
پناه برده بود . فقط من میدونستم پشت این سکوت ، چه غوغایی مخفی شده ، من  
میتونستم بفهمم چه افکار پرت ، نامربوط و ترسناکی ردیف ردیف توی سرش رژه  
میرن و دیوونه و خسته اش میکنن .

پس منم سکوت میکنم چون نمیدونم با تمام چیزایی که میدونم باید چه کمکی بهش  
بکنم . نمیدونم باید چه حرفی بزنم ، چه واکنشی نشون بدم ، منم سکوت میکنم  
چون درست به اندازه جیمین گیج شدم !

از اتاقش بیرون نمیاد .

غذا نمیخوره .

به تماسها جواب نمیده ، گوشی موبایلشو دیروز توی اتوبوس جا گذاشت . حتی  
خودش اینو نمیدونست تا وقتی که یکی تماس منو جواب داد و گفت این گوشی رو  
توی اتوبوس پیدا کرده !



دیر وقت برگشت خونه ، وقتی نشست به لب پنجره و از شدت دلواپسی فاصله ای با مردن نداشتم ، سایه جیمینو از ته کوچه دیدم ؛ با بی خیالی قدم برمیداشت و به هیچ کجا جز مقابل پاش نگاه نمیکرد . میفهمم . میفهمم که وقتی بهت بگن یه بیماری خطرناک داری و خیلی زود قراره بمیری ، دیگه نمیدونی باید چیکار کنی پس راه میفتی توی خیابون تا موندن توی اتاقت به دیوونه شدن منجر نشه ؛ هر چند هنوزم مطمئن نیستی سالم مونده باشی ! اینو درک میکنم که هنوزم دچار بهته . درست مثل سال ها قبل خودم ، که وقتی بهم گفتن فرزند چه کسانی هستم و چطور به دنیا اومدم به همین بهت دچار شدم و سر از خیابونهای شب و پیاده روی های بی هدف دراورددم .

بازم از پله ها بالا رفت و در اتاقشو بست . و من بازم وسایل روی میزمو روی زمین ریختم و از اینکه نمیتونم کمکی بهش بکنم ، از خودم متنفر شدم !

مربی رقص جیمین و چند تا از هم گروهی ها تماس گرفتند تا حال جیمینو پرسن اما جیمین واقعا با هیچکس حرف نمیزد . فقط گوش میداد و نفس میکشید . گوش میداد و با کلمه بله ، باشه یا ممنون ، همه چیزو تموم میکرد . توی سکوتش همه چیز پیدا میکردم . میگفت " راحتم بذار " . و من راحتش میداشتم اما چه راحتی ای ؟ راحتی و روتین آروم زندگی ما مثل همون ساختمون بلند ، فرو ریخته بود و تموم شده بود .

به سینی غذای روی دستم نگاه میکنم .

به زنبور نقاشی شده .

و دوستت دارم که ازم خواهش میکنه ، جلو برم و همه تلاشمو براي کمک به  
جیمین انجام بدم .

در میزنم :

" جیمین ؟ "

سکوت .

" اگه نمیخوای با من حرف بزنی ، یا از اتاقت بیرون بیای مشکلی نیست اما باید  
چیزی بخوری . داری با کی میجنگی که این طوری رفتار میکنی ؟ "

سکوت .

" جیمینا - لطفا ! "

هیچ اتفاقی نمیفته .

آه میکشم و دستمو میبرم سمت دستگیره در .

اتاق جیمین ظاهر میشه ، نگاهم از همه جای اتاق میگذره و هیچ نشونه ای از  
جیمین پیدا نمیکنه تا وقتی که صدای آب از داخل حمام متوجهم میکنه .

لبمو زبون میکشم و مدتی به در چشم میدوزم .

انگار این بار هم تلاشم بی نتیجه میمونه .

پس جلو میرم تا سینی رو روی تختش بذارم و از اونجا بیرون پیام اما -

یه تصویر از ذهنم میگذره و باعث میشه خشک بشم .

تصویر وان پر از آب و خونی که لبریز شده!

ذهنم فریاد میزنه " تو احمقی! "

ولی قلبم بلند تر فریاد میزنه " جیمین! "

میرم به سمت در حموم ، میخوام اسمشو صدا بزنم ولی قبل از خارج شدن هر صدایی از حنجره وحشت زده ام ، صدایی از داخل حموم به گوشم میرسه .

صداش مثل غمیه که دیگه نمیتونه پیله بغضو تحمل کنه و میخواد بالهای خیس اشکشو باز کنه تا حداقل اوج گریه ، کاری کنه سبک بشه .

جیمین بغضشو رها میکنه و زانوهای من میلرزن .

صدای گریه بلند تر میشه ، صدای گریه مال جیمینه . گریه میکنه ، چشماشو بسته تا همه چیزو فراموش کنه و فقط اشک بریزه ؛ مثل وقتی که چشماشو میبست و همه چیزو فراموش میکرد تا بلند بخنده . خنده هاش ، به خندیدنای من ختم میشدن ؛ همون طور که شنیدن گریه هاش باعث سنگین شدن سینه ام میشن و کاری میکنن حس کنم دیگه نمیشه نگهش داشت ؛ وقتشه رهاش کرد .

" نمیتونم - "

میشنوم و دستامو روی لپام میدارم .

" نمیتونم - من نمیتونم زنده بمونم! "

اشک‌هام ، مثل زندانی هایی که رویای آزاد شدنشون واقعی شده ، از بین پلکام بیرون میان و روی پوست صورت و دست‌هام می‌غلتن . صدای گریه جیمین و نفسای سختی که از بینی میکشم در هم می‌پیچن .

" نمیخوام ... "

جیمین التماس میکنه . بین گریه هاش التماس میکنه . شبیه بچه ای که راه دیگه ای جز اشک ریختن و فریاد زدن به ذهنش نمیرسه . نمیخواد این بار هم چیزی رو که براش تعیین شده بپذیره .

زانو هام تا میخورن و روی زمین فرود میام . گریه هاش تشدید میشن ، اون قدر که حتی تن نفس‌هاش هم بلند و پر سر و صدا میشه . بهش گوش میدم و خودمو با دستام خفه میکنم ولی چشمام ساکت نمیشن . درد داره . قلبم به خودش می‌پیچه و ازم خواهش میکنه همه در هایی رو که بین من و جیمین فاصله میندازن خورد کنم . در هایی که فاصله میشن و فاصله هایی که به گریه های توی تنهایی ختم میشن . به شکسته شدن بغض هایی که دیگه نمیشه پسشون زد و نادیده گرفتشون . قلبم فقط میخواد همه چیز به منوال قبل برگرده ، دوربین به دست بگیرم و دنبال جیمین بین درختا بدوم تا ازش عکس بگیرم .

سخته .

و درد زیادی داره .

دلَم میخواست یه کابوس باشه ولی حالا میفهمم هیچ کابوسی در کار نیست .

این حقیقته .

یه حقیقت که مثل جراحی دردناکی به زانوهای ما نشسته .

بازم میتونیم توی دشت بدویم ؟

یا از این به بعد سرنوشت کاری میکنه ، دویدن تا همیشه پیرو واژه رویا باشه ؟

\*\*\*

بالاخره به خودم میام و به ساعت مچی روی مچ دستم نگاه کوتاهی میندازم . ساعت از سه گذشته و من هنوز اینجا توی آشپزخونه نشستم و فکر میکنم . نسیم خنک پاییزی از پنجره میوزه و به خودم میلرزم . متوجه نیستم چند ساعت غرق افکار بی نظم و شلوغم بودم ، فقط به سردرد ضربان داری که داره شروع میشه ، دقت میکنم . چشمامو ماساژ میدم و بلند میشم تا پنجره رو ببندم ؛ اگه صندلی نزدیک نمیبود حتما زمین میخوردم .

توی تاریکی از آشپزخونه بیرون میزنم و میرم به سمت پله هایی که منو به اتاقم میرسونه اما بین راهم سیاهی روی مبل توجهمو جلب میکنه . نور خیلی کمی از چراغ شب قرمز تابیده میشه و همین کمک میکنه تشخیص بدم اون سیاهی ، جیمینه که اونجا دراز کشیده . بازوش روی چشماشه و سینه اش بالا و پایین میره . به نظر میاد خوابیده .

ملافه نازکی پیدا میکنم و برمبگردم تا روی بدنشو بپوشونم . میدونم که از حموم بیرون اومده و با همه اینا نمیخوام یه سرما خوردگی مصیبت بار اتفاق بیفته . دکتر بهم گفت سرماخوردگی و عفونت برای جیمین خوب نیست ؛ این باعث میشه به

اون روزي که زیر بارون موندیم فکر کنم و از خودم پیرسم اگه زودتر متوجهش

میشدیم ، میتونستیم برطرفش کنیم ؟

خم میشم تا ملافه رو روی بدنش بکشم .

مدتی می ایستم و بهش نگاه میکنم .

بازوشو برمیذاره و برق چشمه‌هاش بهم میفهمونه ، اونم متقابلا به من زل زده . پس

خواب نبوده .

"تهیونگ ؟"

از حالت درازکش خارج میشه و روی مبل میشینه . ملافه ای رو که روی بدنش

انداختم پس میزنه ، با حالتی که انگار اصلا بهش احتیاجی نداره .

"لطفا این کارو نکن ."

با تعجب میپیرسم :

"چه کاری ؟"

جواب نمیده و سرشو پایین میندازه تا به انگشتای پاهاش نگاه کنه .

من کنارش میشینم :

"میدونی که حرف زدن بهت کمک میکنه ؟"

این فرصت خوبیه برای من تا کاری کنم .

"کمکم میکنه ؟"

باور نمیکنه . سرشو سمت من میچرخونه :

" چه کمکی بهم میکنه ؟ "

منتظره پاسخ منه و لعنت به من که پاسخی ندارم .

" در واقع حرف زدن ، به تو کمک میکنه . به تو و این - "

حرفشو قورت میده ولی من اصرار میکنم :

" به من و چی ؟ "

ملافه ای که برایش آوردمو با دستاش جمع میکنه و میندازه روی پام :

" من به ترحم احتیاج ندارم تهیونگ . سعی نکن نشون بدی دلت برای من میسوزه

چون این طوری حالم بدتر میشه . "

چشمامو توی تاریکی گرد میکنم و مطمئنم برق ناباوری واضحی رو منعکس میکنن .

" چی داری میگي ؟ چه ترحمی ؟ "

" پس تو اسم این کارو چی میداری ؟ تو اسم اون سینی غذا و این ملافه و این شب

بیدار موندنا رو چی میداری ؟ اسمش ترحمه تهیونگ . اسمش دلسوزی برای

دوستیه که به زودی قراره بمیره ، دوستی که قراره شاهد از پا دراومدنش در برابر

این بیماری باشی . دلسوزیه . دلسوزیه و کاش میفهمیدی چقدر عذابم میده وقتی

برام دلسوزی میکنی . "

" من نگرانتم ! من دست و پا زدن تو رو توي اين منجلا ب مي بينم و همراه تو حس خفگي رو تجربه ميکنم چون تو تنها دوست من هستي . چطور اينقدر بيرحم حرف ميزني ؟ "

" هر چي که هست - " صدا شو کهي بالا ميبره " هر چي که هست ، تمومش کن ته يونگ . ديگه نميتونم تحمل کنم چون هر بار که اين رفتار رو ازت مي بينم بيشتري هم ياد آوري ميشه که نميتونم زندگي کنم . تو نگراني ، دوستي ، بايد ازت ممنون باشم ولي نيستم . نيستم چون اين کار تو با شکنجه کردنم هيچ فرقي نداره ! نداره ! و نميتونم تحملش کنم . "

" جيم - "

داد ميزنه " کافيه ! فقط راحتم بذار ! "

دستام ميلرزن . هيچ حرفي نميزنم و چشمامو روي هم فشار ميدم چون به خوبي متوجهم دليل اين رفتار عصبي جيمين چيه . سرمو تگون ميدم . تا نشون بدم قبول دارم اشتباه کردم ، هيچ مخالفتي باهاش ندارم پس بهتره آرام باشه . نفسهاش تند و بلند و عصبي هستن ، دستاشو توي موهاش فرو ميکنه و ميشنوم که ميگه :

" دارم خفه ميشم ... دارم خفه ميشم ! "

بدون اينکه متوجه باشه ، بلند ميشه و دور خودش ميچرخه .

مي ايستم تا اروم ش کنم :

" باشه ، باشه جيمين ، گوش کن ، من مي - "

ميرم دنبالش و مي بينم که ژاکتاشو از آويز ميکشه به سمت خودش و ميره طرف در .



راهشو سد میکنم :

" باشه جیمین ، به من گوش بده - "

سرشو به طرفین تکون میده ، میبینم که تمام تلاششو برای سرکوب کردن بغضش انجام میده :

" نه تهیونگ - ادامه اش نده ! "

میخواه دورم بزنه که مانعش میشم :

" نمیتونی بری ، حالت خوب نیست ! "

این حرف عصبی ترش میکنه :

" چرا فقط ولم نمیکنی ؟ دست از سرم بردار ! "

بی حرکت بهش خیره میشم . بی حرکت بهم خیره میشه . حلقه اشکای داخل چشماشو میبینم . تاریکی با تمام قدرتش نمیتونه دیدمو مختل کنه و میتونم ببینم چقدر کلافگی و آشفتگی توی صورتش جمع شده .

منو دور میزنه ، کفشاشو میپوشه و من بهش نگاه میکنم .

" جیمین - "

" لطفا تهیونگ ! "

دستگیره در رو بین انگشتاش فشار میده .

مکث میکنه ؛ طوري که انگار نمیدونه باید چیکار کنه . چند ثانیه با سکوت سپري  
میشن و با همه وجودم منتظرم برگرده داخل و درو ببنده . منتظرم اما اون نگاه  
کوتاهی به سمتم میندازه . صداش با آرومترین لحن ممکن به گوشم میرسه ، چیزی  
در حد نجوا :

" متاسفم . "

و در پشت سرش بسته میشه تا من بمونم و سکوتی که تصمیم داره منو به جنون  
برسونه .

\*\*\*

این آخرین صفحه دفتر خاطرات منه .

این طوري نیست که همیشه خاطره بنویسم ؛ چند روز پیش این دفتر و پیدا  
کردم و برگشتم تا صفحات زندگیمو مرور کنم . درست مثل سفر در زمان بود ؛  
تمام احساسات من از زیر گرد و غبار زمان بلند شدند و دوباره تجربیشون کردم .  
دوباره دستمو زخمی کردم و کوی پیداش شد تا زخم منو ببنده و دوباره صدای  
ناسزهای بابا رو شنیدم . بازم شدم یه پسر بچه که عاشق شعر خوندن و  
رقصیدنه .

کوی .

کوی مرده .

جونگ کوی ، دیگه زنده نیست .

این خاطره رو این جا ننوشتم اما حالا میتونم به یاد بیارم روزی که برای بدرقه کردنش به ایستگاه قطار رفتم ، چند تا گل مینا و کلوچه شکلاتی براش بردم . وقتی میخواستم اون کلوچه های شکلاتی رو براش بخرم ، به یاد آوردم بچه که بودیم با چه شوق کودکانه ای اونا رو گاز میزدیم و از زنگ تفریح بین درس خوندنمون لذت میبردیم .

منتظر بودم کوکی بازم تماس بگیره ، منتظر بودم بازم قدمو دست بندازه و بگه هیونگ کوچولوی کیوت ولی هیچ اتفاقی نیفتاد و یادم اومد کوکی مرده . بیشتر که فکر کردم بیشتر به یاد آوردم . قطار ، جویی ، آخرین لبخند کوکی از پنجره قطار و دست تکون دادنای من . همه رو مثل یه فیلم دیدم به خاطر فراموش کردن مرگش ، قلبم فشرده شد . من حتما بدترین دوست روی زمینم ؛ مرگ کوکی رو فراموش کردم چون هیچوقت فکر نمیکردم ممکنه روزی بیاد و کوکی توی زندگیم نباشه .

همون طور که هیچ وقت فکر نمیکردم روزی بیاد که به آینه نگاه کنم و لبخند سیاه مرگو پشت سرم ببینم !

آینه سالن رقصی که با کوکی درستش کردم ، خورد شده و روی زمین ریخته . وقتی داشتم کوکی رو صدا میزدم و اون بهم جواب نمیداد ، وسایل طرافمو به سمتش پرتاب کردم تا دیگه تصویر خودمو بهم برنگردونه . نمیخوام پسری رو ببینم که چشمهایش اذیتم میکنن . نمیخوام ببینم که چقدر تنها هستم همون طور که همیشه تنها بودم . انگار دنیا از تنها موندن من لذت میبره ، آدمای

زندگیمو ازم میگیره ولی حالا میخواد زندگیمو ازم بگیره چون بازی زیادی حوصله  
سر بر شده و وقتشه به کلک تازه بزنه .

واقعا مردن به کلکه ؟

اما الان حس میکنم مردن ، کلک نیست در واقع این زندگیه که کلکه .

تمام چیزی که وجود داره مرگه ، زندگی کلکه .

تاریکی حقیقته ، نور فقط دروغه .

اول و آخرش تنها بودن و تنها موندنه ؛ چرا دنبال دوست داشتن و محبت هستیم  
؟

آخرین خاطره منه که اینجا نوشته میشه .

دفتر خاطرات من از ابتدا ، دروغ بود ؛ دروغ شکل گرفته تا آدما برای فرار از

تلخی حقیقت بهش پناه بپرن .

میخوام این دروغ تموم بشه .

آخرین خاطره ، آخرین صفحه .

این پایان منه .

~ پایان فصل یک ~

## يادداشت پاياني

اسم اين فصل لېخند هاست .

چون لېخند ها ، مثل يه معجزه توي زندگي تهيوونگ اتفاق افتادن و اونو با تمام چيزايي آشنا کردن که حتي فکرشو نميکرد حسشون کنه .

اسم اين فصل لېخند هاست چون وقتي جيمن لېخند ميزنه تمام دنيا مثل يه ستاره ميدرخشه ؛ مثل من .

بلايندد يک سالش شده و ازش مچکرم که توي سرم افتاد و تا وقتي اولين خطشو ننوشتم ، ولم نکرد .

و بيشتر مچکرم از خواننده هاي باارزشي که باعث شدن از ادامه دادن پا پس نکشم و همراه من و بلايندد باقي موندن و همچنان با کامنتها و ووتهاشون دلگرمم کردن .

و يه نکته مهم ، واکنش اکثريتتون به بيماري جيمنه . خيليا ابراز نااميدي کردن و ازم راجع به پايان داستان سوال کردن . اين بار آخره که اين نکته رو يادآوري ميکنم ؛ بلايندد نوشته نشده تا شما پا به پاي تهيوونگ براي جيمني که سرطان داره و داره ميميره اشک بريزين . بلايندد نوشته شده چون واژه اي به اسم اميد وجود داره و من ميخوام بهتون نشن بدم اميد يعني چي .

همون طور که به خودم نشون دادم .

شاید با خودتون فکر کنید فصل یک با تمام شیرینی و مارشمالو بودنش ، به شکل عجیبی تموم شد ولی باید بگم تمام فصل دو بر اساس پایان فصل یک شکل گرفته و این درست همون چیزیه که من برنامه ریزی کردم .

دلم میخواد شما هم قطعه ای رو که این قصه رو به من الهام کرد بشنوید :

Four Dimensions By Loudovico Einaudi

دوستون دارم و ممنون که بلایندد رو خوندید

Love U

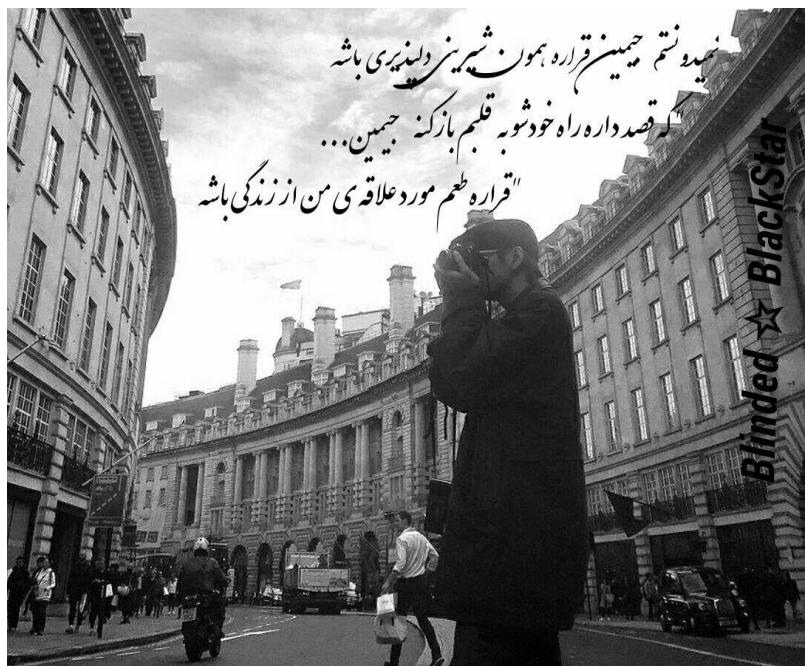
BlackStar

Channel : [https://telegram.me/blackstar\\_writes](https://telegram.me/blackstar_writes)

Wattpad ID :

<https://wattpad.com/BlackstarWrites>

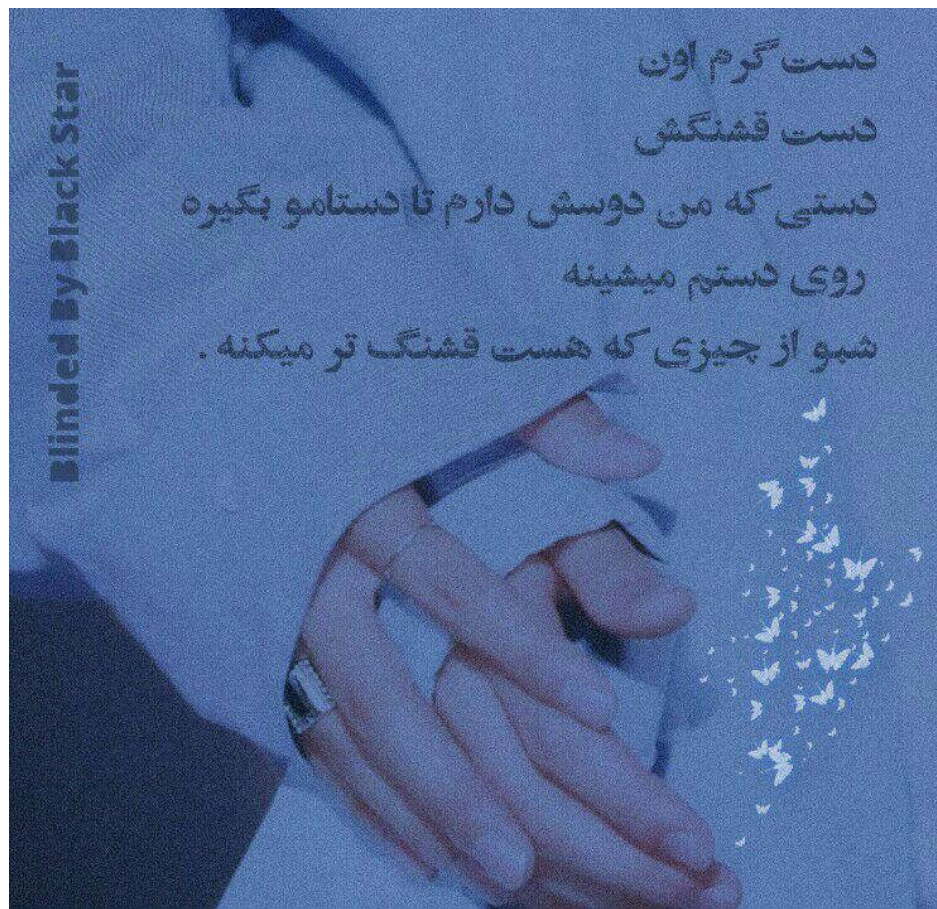
عکس نوشته های ارسالی برتر





من از هیچ چیز ترسیدن، میترسم  
از بی پروا شدن میترسم  
"ترس ما با همه تلخی که دارند، مفیدند"  
و ترس ما باید باشند و اگر حس کردی ترسی  
نداری، "از خودت بترس"

Blinded ☆ BlackStar



دست گرم اون  
دست قشنگش  
دستی که من دوستش دارم تا دستامو بگیره  
روی دستم میشینه  
شمو از چیزی که هست قشنگ تر میکنه.

Blinded By Black Star



